

از عشق و سایه‌ها

ایزابل آنده

اصغر دستگار



از عشق و سایه‌ها

ایزابیل آئنده

ترجمه: اصغر رستگار

حروفچینی: تهران‌نویسا

لینوگرافی: جوهری (چانچوگرافیک)

چاپ: فروغ دانش

چاپ اول: ۱۳۷۲

نیراز: ۳۳۰۰

ناشر: مترجم

Printed in The Islamic Republic of Iran.

(حق چاپ برای مترجم محفوظ است)

این حدیث عشق دو دلداده است، زن و مردی که جانانه به هم دل باختند تا به هستی پوچ و بی مایه خود معنا دهند. من آن را زنده نگه داشتم در باد، پروراندمش در دل با حوصله و وسواس، تا زنگار نگیرد از غبار زمان؛ و تنها در این دم و در این سکوت شبانه است که سرانجام بازش می‌توانم گفت. من این حکایت دلدادگی را برای آن دو عاشق باز می‌گویم، و برای همه آنان که سر دل پیش من واگشودند و گفتند: حالا، بنویس، وگرنه بر باد می‌رود.

بخش اول:

بهارانی دیگر

ننھا عشق است که با تفسیرش گناهانمان را می‌شوید.

ویولتا پارا

نخستین روز آفتابی بهار، رطوبت زمستانی انباشته در خاک را بخار می‌کرد و به استخوانهای پوک پیرانی که بیرون ریخته بودند و در کوره راههای کژ و کوز باغ قدم می‌زدند، گرما می‌داد. فقط پیرمرد افسرده در بستر مانده بود. وقتی چشمهایش جز بختک چیزی نمی‌دید و گوشهایش بر فوغای مرغان باغ بسته بود، آوردنش به هوای آزاد سودی نداشت. خوسفینا بیانچی^۱ بازبگر سابق تئاتر، با همان یکتا پیرهن ابریشمی بلندی که نیم قرن پیش در صحنه‌ای از نمایشنامهٔ چخوف پوشیده بود و چتری که برای حفظ پوست رگ اندررگش از تابش آفتاب به دست گرفته بود، در باغی که تا چندی دیگر از گل و زنبور مالمال می‌شد، آرام آرام قدم می‌زد.

چشم بانوی هشتاد ساله به جنبش خفیف گل‌های فراموشم مکن که افتاد خیال کرد هواخواهانش، عشاق سینه چاک بی‌نام و نشان، لابه‌لای گل‌ها و سبزه‌ها پنهان شده‌اند تا گذر او را تماشا کنند. لبخندی زد و گفت:
«آخی! طفلکی‌ها!»

جناب سرهنگ، با یک جفت لنگ و پاچهٔ آلومینیومی که هرکدام با پنبه به کشالهٔ رانش چفت شده بود، نرم نرم قدم برمی‌داشت. به جای مدال و براق، یک مشت زلم زیمو رنگ وارنگ به سینه‌اش زده بود که همه را ابرنه^۲ با زرورق برایش می‌ساخت؛ و با لباس تمام رسمی آمده بود تا

1. Josephina Bianchi

2. Irvnc

به رسم هر بامداد، فرارسیدن بهار را خیر مقدم بگویند و بر جلوه‌های رنگارنگ طبیعت درود بفرستند. هر وقت که نفس تنگی مجالش می‌داد، چپ و راست دستور صادر می‌کرد و به پیر و پاتالهای بی‌رمق ریغو دستور می‌داد از میدان مشق فاصله بگیرند مبادا بروند زیر دست و پای افراد پیاده نظام که شارت و شورت کنان قدم رو می‌رفتند و چکمه‌های واکس خورده جرمی‌شان زیر آفتاب برق می‌زد. پرچم، بغل سیم تلفن، مثل کرکسی محو و گنگ، به دست نیم تاب می‌خورد و افرادش، زل زده به جلو، خبردار ایستاده بودند. روبرو طبل طنین انداز بود و نعره‌های مردانه به سرود مقدسی برخاسته بود که فقط گوش خودش می‌شنید. پرستاری با لباس رزم آمد ورشته خیالاتش را از هم گشت. کم حرف بود و تودار، مثل بیشتر پرستارها، و مسلح به دستمالی که با آن دم به دم آب دهن جناب سرهنگ را پاک می‌کرد که از گوشه لبهاش سرزیر بود و روی پیرهش می‌ریخت. جناب سرهنگ سرلطف آمد و خواست مدالی، ترفیمی، چیزی نثارش کند که پرستار چرخ می‌زد و رفت، رفت و او را با خیالات خروش و آرزوهای عقیمش تنها گذاشت. اما اخطار کرد که اگر یک بار دیگر شلوارش را کثیف کند با اردنگی به حسابش می‌رسد، بس که از شستن و تمیز کردن که کاریهای مردم ذله شده بود. حالا، این زنکه پنباره از کی حرف می‌زد، خدا می‌داند، جناب سرهنگ که هر چه فکر کرد عقلش به جایی نرسید و آخرش به این نتیجه رسید که لابد منظورش، همان بیوه زن خرپول بوده است. در آن پادگان این پیرزن تنها کسی بود که کهنه می‌بست. گلوله توپ زده بود دل و روده‌اش را آتش و لاش کرده بود و خودش را بک عمر زمینگیر و چرخ نشین، بماند که برای همین هم برایش تره خرد نمی‌کردند. سر می‌چرخاند، سنجاق سر و روبانهایش را هم کنش می‌رفتند. دنیا، دنیای نامردی بود، پر از اراذل و اوباش.

بیوه زن جیغ کشید: «آی دزد! دهبایه‌ایم را بردند!»

پرستار با تحکم در آمد که: «آرام، جانم. همسایه‌ها صدابت را می‌شنوند و حسدلی بیوه‌زن را برد زیر آفتاب.»

بیره زن زمینگیر همین جور چپ و راست بد و بیراه گفت و گفت تا از نفس افتاد و آن وقت فهمید که یا باید خفقان بگیرد و ساکت شود، یا ریخ رحمت را سر بکشد و غزل خدا حافظی را بخواند. با این حال آن قدرها نوحش و توان داشت که با انگشت ورم کرده اش به آن مردکۀ عوضی اشاره کند که زیر جلی حرکات زشت و قبیح می کرد. کسی کمترین احتیایی نمی کرد جز همان پیرزن ریز نقش سیاهپوش، که با علاقه و توجه خاصی چشم می دوخت. دلباختۀ پیرمرد بود. هر شب خدا در اتاقش را باز می گذاشت شاید تشویقش کند.

بیره زن خرپول زیر لب غر زد: «لکاته!» اما به یاد گذشته های دور خودش که افتاد، آن وقتها که شوهرش هنوز زنده بود و برای يك لحظه بند کردن، کاری که کم پیش نمی آمد، سکه سکه اشرفی در می آورد و به دامنش می ریخت، بی اختیار تبسمی بر لب آورد. این اواخر، انبانی چنان بر و پیمان به هم زده بود که هیچ حمالی زور حمل کردنش را نداشت.

«اشرفیام کو؟»

زین بی خبر از همه جا که صدلی چرخدارش را هل می داد، پرسید:

«کدام اشرفی، جانم؟»

«حتماً خودت بلندش کردی! الان پلیس را خبر می کنم!»

آن یکی خون سرد جواب داد: «دست بردار، جانم.»

پیرمرد افلیج، با زاکت خوش دوخت انگلیسی که آرنجش وصله جرمی داشت، روی نیمکی بله داده بود. دور پاهاش شالی پیچیده بود و با این که يك طرف صورتش مسخ بود، سر و وضع مرتب و با وقاری داشت؛ برای همین هم خواسته بود رو به روی در اصلی بنشاندش تا رفت و آمد ایرنه را زیر نظر داشته باشد و با همان نگاه اول بفهمد که نامه ای برایش رسیده است یا نه. پیرمردی مالبخولیبایی پهلوش نشسته بود و آفتاب می گرفت. کلامی با هم حرف نمی زدند. چشم دیدن هم را نداشتند. گو این که دلیل این قهر و خصومت را هر دو از یاد برده بودند. گاه می شد که یکی سهواً چیزی می گفت اما جوابی نمی شنید؛ نه از کینه و

دق دل، از کرگوشی.

بناتریز آلکتارا- بلترن^۱ به مهتابی طبقه دوم در آمد، که بنفشه‌های وحشی دور تا دورش هنوز برگ و باری نداده بود. شلوار جیر سبز چمنی به تن داشت و بلوزی فرانسوی به همان رنگ. سایه چشم و انگشتر فیروزه‌اش با رنگ لباسش می‌خواند. بعد از یک وعده ورزش شرقی برای تمدد اعصاب و پشت گوش انداختن بدخوابیهای شبانه، سرخوش و سبکیال ایستاده بود و برای تقویت دستگاہ گوارش و شادابی پوست تنش، لیوانی آب میوه مزمزه می‌کرد. نفس عمیقی کشید و گرمای تازه هوا را دریافت. حساب کرد چند روز دیگر به تعطیلاتش مانده است. زمستان سختی را پشت سر گذاشته بود و سبزه صورتش پریده بود. اخم آلود، از این سر تا آن سر باغ را که در بهار این شکوفا جلوه‌ای بس شکوهمند یافته بود برانداز کرد، اما برق دیوارهای سنگی و شمیم خاک نمناک نظرش را نگرفت. عشقه جان سخت، یخبندان زمستان را تاب آورده بود؛ سفالهای سرخ بام هنوز از شبم شبانه می‌درخشید؛ اما کلاه فرنگی تخته بند شده و کرکره انداخته مخصوص پانسیونرها، رنگ باخته و ملالتبار می‌نمود. با خود گفت باید بدهد خانه را نقاشی کنند. با چشم، پیر و پاتالهای توی باغ را یکی یکی شمرد و تک تک جزئیات را از نظر گذراند تا مطمئن شود که دستوراتش مو به مو اجرا شده‌اند. همه بودند جز همان پیرمرد در خود فرو رفته، که در بستر افتاده بود و بیشتر به مرده‌ها می‌مانست تا زنده‌ها. پرستارها را هم برانداز کرد و دید که همه رویوش تمیز آهاردار نشان کرده‌اند و موهایشان را پشت سر گره زده‌اند و کفشهای تخت لاستیکی به پا دارند. تبسمی از سررضایت به لب آورد: کارها همه بر وفق مراد بود و بیم باران و بیماریهای واگیر آن از سر گذشته بود، بی آنکه حتی یکی از مشتریان او را از چنگش در آورده باشد. اگر بخت مدد می‌کرد، تا چند ماه دیگر شهریه‌هایشان را هم می‌پرداختند و دیگر غمی نبود، چون حتی پیرمرد بستری هم چه بسا تابستان را از سر می‌گذراند.

بثاترئز الربرج دئدبائى خود دئد كه دخترى استاد مردم به بروسه
 و هموانه گذاشت. كفرش حدر آلمند پتر خود گفت: باز آين بويختل از در
 اهدرونى نيامد. اين در به حياط خلوت و راه پله طبقه دوم باز مى شد كه به
 ابائهاى محل زندگیشان مى رفت. بثاترئز داده بود در ورودى مخصوصى
 ساخته بودند تا هنگام ورود و خروج مجبور نباشند از محوطه خانه
 سالمندان عبور كنند. نگ و نال پيران دلتنگش مى كرد، ترجيح مى داد از
 دور شاهدشان باشد. دختر، اما، يك دم فرصت ديدار پانسيونرها را از
 دست نمى داد، انگار كه از حشر و نشر با آنها لذت مى برد. پندارى زباني
 يافته بود كه كرگوشى و خاطرپرئشى آنها را به هيچ مى گرفت. حالا دور و
 برشان پرسه مى زد و به ملاحظه دندانهاى عاربه شان شكلاى نرم
 به دستشان مى داد. بثاترئز دئد كه دختر سراغ مرد افليج رفت، نامه اى
 نشان داد، آن را برايش باز كرد - چون مى دانست كه با آن دست
 سالمش نمى تواند نامه را باز كند - كنارش استاد و بيخ گوشش چيزى
 گفت. بعد سراغ پيرمرد ديگر رفت و كمى همپاى او قدم زد. مادرش،
 گرچه از فراز مهتابى نمى توانست حرفهايشان را بشنود، به حدس فهميد
 كه از پسر و عروس و نوه پيرمرد حرف مى زنند، اين تنها موضوعى بود كه
 براى پيرمرد جاذبه داشت. ايرنه به هر يك لبخندى تحويل مى داد، دستى
 سر و گوششان مى كشيد، چند دقيقه اى مى ايستاد و گپى با هر کدام مى زد؛
 و حال آن كه بثاترئز روى مهتابى ايستاده بود و مى انديشيد كه از كار اين
 دختر عجيب و غريب كه وجه اشتراكى چنين ناچيز با او داشت، هرگز سر
 در نخواهد آورد. يكباره پيرمرد حشرى به طرف ايرنه رفت، دو دستى
 پستانهايش را گرفت و بنا كرد به چلانندن، بيشر از سر كنجكاوى تا از روى
 شهوت. دختر چند لحظه اى كه در نظر مادرش عمرى آمد بسى حركت
 ايستاد، تا بالاخره يكي از پرستارها متوجه شد و دويد كه مداخله كند. اما
 ايرنه اشاره اى كرد و او را از دخالت باز داشت.

لبخندى زد و گفت: «كارش نداشته باش. آزارش به كسى نمى رسد.»
 بثاترئز لبهايش را گزيد و پست دئدبائى را ترك گفت و به آشپزخانه

رفت. کلفتش، رُزا، غرق در تصنیفی پر سوز و گداز که از رادیو پخش می‌شد، نشسته بود و برای ناهار سبزی خرد می‌کرد. صورتی گرد و سیه چرده داشت که سنش را می‌پوشاند، با سر و سینه‌ای پت و بهن، شکمی گنده و لنبرهایی یغور. به قدری خپل بود که نمی‌توانست پا روی پا بیندازد یا پشتش را بخاراند. ایرنه، بچه که بود، در حیرت از هیکل اخواگرش که سال به سال گنده‌تر می‌شد، روزی پرسیده بود: «پشتت را چه جور می‌شوری، رزا؟» رزا هم بی آن‌که حالت چهره‌اش تغییر کند، به همان زبان کوچه بازاریش جواب داده بود: «این بلبل زبانی را از کجا آوردی، جقله! خوشگلی به همین تپل بودن‌هاست، جونم!»

بناثریز به آشپزخانه که آمد نشست روی چهار پایه‌ای و همین‌طور که خوش خوش آب میوه‌اش را مزمزه می‌کرد، در آمد که: «برای ایرنه دلواپسم.»

رزا چیزی نگفت. رادیو را خاموش کرد تا خانمش سر درد دلش را باز کند. خانمش آه عمیقی کشید: «باید با این دختره حرف بزنم. من که سر در نمی‌آورم چه فکرهایی تو کله‌اش است، یا این آسمان جل‌هایی که صبح تا شام دورش می‌گردند از زیر کدام بته در آمده‌اند. چرا نمی‌رود باشگاه تنیس بازی کند؟ آنجا اقلأً با چهار تا آدم حسابی آشنا می‌شود که سرشان به‌تنشان می‌ارزد. می‌کارش را بهانه می‌کند و هر کاری دلش می‌خواهد می‌کند. آخر روزنامه نویسی هم شد کار؟ این کارها مال آدم‌های بی‌سروپاست. اگر نامزدش بفهمد چه فکرهایی تو کله‌اش است، ولش می‌کند می‌رود سراغ یکی دیگر. زن آینده يك افسر ارتش که نباید سر خودش را با این جور کارها گرم کند - چند بار گفته باشم خوب است؟ نمی‌خواهد بگویی دلواپس آبروی دخترها بودن دیگر از مد افتاده. درست است که زمانه عوض شده، ولی دیگر نه این قدر. نازه، رزا، حالا دیگر ارتش با آن بالا بالاها سر و کار دارد، مثل سابق که نیست. من که از این همه سرتقی و کله شقی ایرنه به‌تنگ آمده‌ام. بابا، آخر من هم برای خودم گرفتاری دارم، زندگیم بی درد سر که نیست - تو که بهتر از هر کسی

می دانی. از وقتی که اوزه بیو^۱ فلنگ را بسته و رفته و مرا گذاشته با یک حساب بانکی مسدود و يك قطار خرج و مخارج که می شود با آن يك سفارتخانه را چرخاند، واقعاً شوق القمر کرده ام که تا حالا سرم را بالا نگه داشته ام. کار سه شاهی صنار که نیست. این پیرپاتالها هم که باری شده اند و افتاده اند روی دوشم. از همه این حرفها گذشته، فکر می کنم خرجشان بیشتر از دخلشان است. شهریه گرفتن از اینها شده هینهو دندان کشیدن، هلی الخصوص از آن بیوه زن اکبیری که همیشه خدا شهریه اش عقب می افتد. تا جایی که من دستگیرم شده، این کار و کاسبی آخر و عاقبت ندارد. من هم که جان ندارم هر روز راه بیفتم دنبال این دختره بینم شبها دستی به سر و صورتش می کشد، به سر و وضع خودش می رسد که آخرش نامزدش را فراری نکند. خودش دیگر عقلش می رسد هوای کارش را داشته باشد، غیر از این است؟ مرا می بینی؟ همین من اگر يك روز به خودم نرسم، چه ریختی پیدا می کنم؟ هیچی، من هم می شوم عین بیشتر زنهای دور و برم. صورتت می شود پر از چین و چروک، پر از لك و پیس. يك جاش باد می کند، يك جاش آویزان می شود. ولی می بینی که قیافه بیست ساله ها را دارم. پوست تنم صاف صاف. نه جانم، هیچ کس نمی تواند بگوید زندگی بی درد سری داشته ام. برعکس، این گرفتاریها آخرش دق کشم می کند.»

«شما تازه اول چل چلی تان است، خانم، متهمی بدبیاری داستان را گذاشته تو حنا.»

«تو چرا با این دختر حرف نمی زنی، رزا؟ گمانم از تو بیشتر حرف شنوی داشته باشد تا من.»

رزا چاقو را گذاشت روی میز و بیحال نگاهی به خانمش کرد. راستش، هیچ وقت افکار و عقاید او را قبول نداشت، به خصوص در اموری که به ایرنه مربوط می شد. خوش نداشت پشت سر دخترکش بد بشنود. با این حال، در این مورد چاره ای نداشت جز این که حق را به مادر بدهد. رزا هم

مثل بثاتریز آرزو داشت ایرنه را با تور عروس و زیور بکارت ببیند، که بازو به بازوی جناب سروان گوستاو موراته^۱ از در کلیسا بیرون می آیند و از بین دو ردیف شمشیر آخته می گذرند. اما سرد و گرم روزگار - از راه تصنیفهای سوزناک رادیو و تلویزیون - حالش کرده بود که نصیب و قسمت هر کس در این دوره و زمانه حسرت خوردن است و محنت کشیدن و عاقبت به خیر شدن.

«من که می گویم ولش کنید به حال خودش. بگذارید این قدر جیک جیک مستانه کند که خودش از نفس بیفتد. به هر حال، این دختر خیلی عمر نمی کند، می گوید نه، تو چشمهاش نگاه کنید.»

«وا! این پرت ویلاها چیه سر هم می کنی، رزا؟»

ایرنه، دامن کشان و گیسوافشان، از در آشپزخانه آمد تو. گونه های هر دو زن را بوسید و در یخچال را گشود و نگاهی به درون آن انداخت. مادرش آماده شده بود که فی المجلس نطقی سر دهد اما مصلحت اندیشی نهیش زد که خود دار باش، هر سخن جایی و هر نکته مکانی دارد. این دختر با آن جای کف دست روی پستان چپش، از او همان قدر دور است که از موجودی از سیاره ای دیگر.

ایرنه چشمک معنی داری به رزا زد و در آمد که: «بهار آمده، رزا. گلهای فراموشم مکن همین روزها غنچه می کنند.» هر دو به کودکی می اندیشیدند که از ناف آسمان افتاده بود.

بثاتریز پرسید: «کجا؟ شال و کلاه کرده ای؟»

«می خواهم بروم دنبال يك قصه، مامان. قرار است با یک قدیسه مصاحبه کنم. می گویند معجزه می کند.»

«مثلاً چکار می کند؟»

ایرنه خنده ای سرداد و گفت: «والله، زگیل بر می دارد، بیخوابی درمان می کند، سگسکه چاره می کند، سرخورده ها را دلداری می دهد، باران از آسمان نازل می کند، از این کارها.»

بنا تریز نهی کشید و خوشمزگی دخترش را به زو نیاورد. رزا دوباره
 راه سراغ سبزی خورد کردن و همپای تصنیفهای سوزناک رادیر غصه
 خوردن، و در همان حال زیر لب غر می زد: بجایی که قدیهای زنده
 راست راست راه می روند، قدیهای مرده باید بروند ککشکان را بایند.
 ابرنه رفت لباس عوض کند و ضبط صوتش را بردارد. چشم به راه
 فرانسیکو لیا^۱ عکاس بود که در مأموریتها همیشه همراهش بود.

دیگنارنکیلتر^۲ نگاهی به کنسزارها انداخت و نشانه های تغیر فصل را
 به چشم دید.

لابه لای ورد و دعا زیر لب گفت: همین روزهاست که حیوانها توی
 گرما بیفتند و هیولیتو^۳ از سیرک برگردد.

عادت داشت با خدا حرف بزند. آن روز هم، دعای سحرگایش را که
 می خواند، در ادعیه و ابوراد بی سر و ته خود غرق شد. بچه هاش هزار بار
 گفته بودند که بابا، این ورد خواندن تو مایه مضحکه خلاق شده.
 نمی شود ساکت و بی رز و دهایت را بخوانی؟ اما به خرجش نمی رفت.
 حضور منجی موعود را چنان کنار خود حس می کرد که انگار موجودی
 است حی و حاضر، دم دست تر و بدرد بخورتر از شوهرش که زمستان
 به زمستان بیدایش می شد و بس. چندان چیزی از خدا نمی خواست.
 می دانست نیرویان ملکوت حال و حوصفه انماس دعای عریض و طویل
 را ندارند. همین قدر، مختصر و مفید، دعا می کرد که خدا از آفت شک و
 شرک حفظش کند و معصیهای خودش و کس و کارش را بپامزد. آخر
 دعا هم بنا می کرد به شکرگزاری از هر لطف و عنایینی که به فکرش
 می رسید، از بند آمدن باران بگبر نا قطع شدن تب خاجیتو^۴ و رسیدن

۱. Francisco Ley

۲. Digna Ranquico

۳. Hipólito

۴. Acirato

گوجه‌فرنگی‌هایی که کاشته بود. با همهٔ اینها، حالا هفته‌ها بود که یکبند و سمج ورد می‌خواند و دعا می‌کرد که منجی عالم بشریت به داد او انگلیتا^۱ برسد.

آن روز صبح هم، همین طور که در آشپزخانه داشت آتش اجاق را با انبر زیر و رو می‌کرد و چهار پاره آجر می‌گذاشت تا توری کباب پز را روی گله‌های آتش بگذارد، ورد می‌خواند: «بار اله، خودت شفاش بده. پروردگارا خودت به دادش برس. نگذار کارش به بیمارستان بکشد.»

هیچ وقت باورش نشده بود که غش و ریه‌های دختر نشانهٔ قداستش باشد، حتی زمانی که حاجتمندان دسته دسته می‌آمدند و از دخترش کرامت می‌طلبیدند. جن‌زدگی را هم که اصلاً قبول نداشت. در و همسایه‌های و راج که نازگیها در سینماهای شهر فیلمی درباره جن‌زدگی دیده بودند و کف کردن دهان و چپ شدن چشمها را نشانهٔ حلول شیطان می‌دانستند، یقین داشتند که دختر جن‌زده است. اما او که زن معقول و سرد و گرم چشیده‌ای بود و بچه‌های زیادی را از آب و گل در آورده بود شک نداشت که اینها یا علامت يك بیماری جسمی است یا نشانهٔ يك بیماری روحی، هیچ دخلی هم به شیطان رجیم و خدای کریم ندارد. قضیه را یا به مایه کوبی دوران کودکیش ربط می‌داد یا به خونریزی شدید ماهانه. او همیشه با مأموران بهداری که کوی به کوی و خانه به خانه می‌گشتند و طفلان معصوم و هراس زدهٔ مردم را از پشت درخت یا زیر لحاف بیرون می‌کشیدند، جنگ و جدال داشت. بچه‌ها دست و پا می‌زدند و خود او به زمین و زمان قسم می‌خورد که والله این بچه‌ها پیشتر آمپول زده‌اند، اما به خرج مأموران نمی‌رفت که نمی‌رفت، طفلکی‌ها رامی‌گرفتند و بیرحمانه آمپول می‌زدند. یقین داشت که همین آت و آشغالها در خون دختر جمع شده و بدنش را از این رو به آن رو کرده است. وانگهی، عادت ماهانه، درست است که در زندگی زنها امری طبیعی است، در بعضی از آنها اختلال روحی و آشفتگی روانی ایجاد می‌کند و خیالات عجیب و غریب

به سرشان می اندازد. منشاء این بیماری خوفناك هر چه بود، باری، او از يك چیز مطمئن بود، این که دخترش مثل همهٔ بیماران وخیم روز به روز ضعیف تر و نحیف تر می شود و اگر نا مدت دیگری بهبود نیابد کارش به جاهای باریک می کشد. یا عقل از سرش می پرد یا جان از تنش. بچه های دیگرش یکی یکی جوانمرگ شده بودند، با به درد مرضهای واگیر یا به نیر فضا و قدر. در هر خانواده ای از این جور اتفاقات می افتاد. بچه ها اگر کم سن و سال بودند، گریه و زاری نداشت، یگراست به بهشت می رفتند و با ملائك آسمان محشور می شدند و شفیع آنهايي می شدند که هنوز عمرشان به دنیا بود و نوبشان نرسیده بود. اما از دست دادن او انگلینا راستی راستی دردناك بود، چون در این صورت می بایست به مادر واقعیش حساب پس بدهد. دلش نمی خواست در و همسایه ها پشت سرش صفحه بگذارند که فلانی از دختره آن طور که باید مراقبت نکرده. مردم هزار جور حرف از خودشان در می آوردند.

در خانه، دیگنا همیشه اولین کسی بود که از خواب پا می شد و آخرین کسی که به بستر می رفت. با اولین بانگ خروس، حاضر یراق در آشپزخانه بود و آماده گذاشتن هیزها روی خاکستر هنوز گرم از شب مانده. از آن دمی که شروع می کرد به جوشاندن آب برای صبحانه، يك کله سر پا بود تا بوق شب؛ با بچه ها سر و کله می زد، ظرف و لباس می شست، پخت و پز می کرد، به باغچه می رسید، به کار حیواناتها سرکشی می کرد. روز و روزگارش همه مثل هم بود، زندگی مثل تسیحی بود از دانه های يك شکل. از دنیا و مافیها خبری نداشت؛ مزه استراحت را تنها موقعی می چشید که بچه ای به دنبامی آورد. زندگی زنجیره ای از تکرار مکررات بود که تنها با تغییر فصول دگرگون می شد. برای او دنیا در کار خلاصه می شد و خستگی. آرام ترین دم روز با ناریکی شب فرامی رسید، آنگاه که پای رادیوی دستی می نشست به دوخت و دوز کردن و سیر و سلوک در هپروتی که چیزی از آن سر در نمی آورد. روزگارش نه از دیگران بهتر بود، نه بدتر. گاهی پیش خودش می گفت زن خوشبختی است. دست کم

هیپولیتو دهاتی‌وار زندگی نمی‌کرد. در سیرک کار می‌کرد، برای خودش هنری داشت، سیر و سیاحت می‌کرد، دور دنیا می‌گشت، روزی هم که برمی‌گشت از عجایبی که دیده بود حکایتها داشت. دیگنا با خود می‌گفت: عرق خوری را دوست دارد، کاریش هم نمی‌شود کرد، ولی آدم خوش قلبی است. شوهر قلندر و سلندرش درست است که هیچ‌وقت خدا دست به سیاه و سفید نمی‌زد و کاری به شخم و کشت و درو نداشت، اما در عوض صفاتی داشت که جبران همه این کمبودها را می‌کرد. هرگز دست روی زنش بلند نمی‌کرد، مگر اینکه مت پاتیل باشد، نازه آن هم در صورتی که پرادلیو^۱، پسر بزرگشان، جایی گوشه و کنار خانه نباشد، چون هیپولیتو رنگیلنو هیچ‌وقت در حضور پسرش دست روی زنش بلند نمی‌کرد. در مقایسه با زنهای دیگر آزادی بیشتری داشت. بی‌آنکه مجبور به اجازه گرفتن باشد با دوستانش رفت و آمد می‌کرد، در مراسم کلیسای انجیلیان راستین^۲ شرکت می‌کرد، و بچه‌هایش را مطابق کتاب و سنت کلیسا بار می‌آورد. عادت کرده بود در امور زندگی‌اش یک‌تنه تصمیم‌گیری کند و فقط زمستانها که شوهرش از سفر برمی‌گشت، گاهی وقتها، محض احترام، سرش را زیر می‌انداخت و صدایش را پایین می‌آورد و مشورتی می‌کرد. اما زمستانها هم برای خودش لطفی داشت، گو این‌که کار به جایی می‌کشید که انگار باران و تنگدستی سرِ باز ایستادن نداشت. زمستان، هنگام آسودن بود؛ کشتزارها می‌آرمیدند، روزها کوتاه می‌شد، سیده دیر می‌دید. ساعت پنج که می‌شد همه به رختخواب می‌رفتند تا در مصرف شمع صرفه‌جویی کنند، و آن وقت در گرمای زیر لحاف بود که به قدر و قیمت مرد خوب پی می‌برد.

هیپولیتو، چون هنرمند بود، به عضویت اتحادیه کشاورزان و این جور طرحهای من در آوردی دولت سابق در نیامده بود. این بود که وقتی ورق برگشت و زمانه باز به عهد بابابزرگها تغییر جهت داد، کسی موی دماغشان نشد و زن و بچه‌اش به خاک سیاه نشست. دیگنا که پشت در پشتش دهاتی

بود، زن محتاط و عاقبت اندیشی بود، گول جار و جنجال تبلیغاتچیها را
 نمی خورد. از همان روز اول می دانست که «اصلاحات ارضی» حرف
 مهم است و آخر و عاقبت ندارد. همیشه هم گفته بود، مستهی کسی
 به حرجش نمی رفت. زندگی هر چه بود از زندگی فلورس اها، بدر و
 مادر واقعی او انگلینا، بهتر بود. از زندگی خیلپهای دیگر هم که روی زمین
 جان می کنند و امیدشان را از دست داده بودند و در قیل و قال وعده و
 وعیدها و بلیسوی بزرگ نمیر بهار می آید هست و نیستشان را باخته بودند،
 ربه راه تر بود.

هیولیتورنکیلیکو محاسنی دانست که از او شوهری دلخواه می ساخت:
 آرام و سر به راه بود، وحشیی صفت نبود، با تندخو. دیگنا هم کاری
 به زنهای دیگر نداشت و از خیانتهای آنها بویی نبرده بود. سال به سال
 شوهرش پولی به خانه می آورد و سرغات کوچکی که بیشتر وقتها به هیچ
 دردی نمی خورد اما همیشه با استقبال گرم روبه رو می شد چون که اصل،
 نبت آدم است. مردی بود زن نواز. دیگنا می گفت، هیچ وقت این حسنی
 را از دست نمی دهد. و مثل مردهای دیگر نیست که همین که زن گرفتند و
 خورشان از پل گذشت مثل سنگ می افتند به جان زن. به همین دلیل شادمانه
 و حتی با لذت خاصی برایش بچه می زاید. به یاد نوازشهاش که می افتاد،
 نا بناگوش سرخ می شد. چشم شوهر تا به حال به تن برهنه او نیفتاده بود.
 می گفت، از حجب و حیا بالاتر چیزی برای زن نیست. اما این از سحر و
 افسون خلوتهایشان چیزی نمی کاست. دلباخته حرفهای قشنگ مرد شده
 بود و تصمیم گرفته بود در پیشگاه خدا و دفتر اسناد رسمی به عقد
 ازدواجش درآید. به همین جهت، هرگز اجازه نداد دستی به تنش بزند،
 بگو و دست مالی نشده به حجله اش رفته بود. از دخترش هم همین توقع
 را داشت. می گفت به این ترتیب آبرویشان محفوظ می ماند و کسی انگ
 و لنگاری به آدم نمی زند. اما زمانه عوض شده بود و دیگر پایدن دخترها
 کار حضرت قیل شده بود. سر می جرخانی می بیند با یک لندهور عوضی

رفته لب رود، می فرستی ده شکر بخرد، ساعتها کشش می دهد؛ جان می کنی رخت و لباس آبرومند تنشان می کنی، لبه دامنشان را تا می کنند و می زنند بالا؛ بقیه پیرهنشان را باز می گذارند و به لپهایشان سرخاب سفیداب می مالند. خدایا، خداوندا، خودت مددی کن تا وقت شوهر کردنشان هوایشان را داشته باشم، بعدش دیگر می توانم بنشینم و یک نفس راحت بکشم. نگذار آبروریزی دختر بزرگه دامن آنها را دیگر را بگیرد، به کرم خودت او را ببخش؛ جوان بود، جاهل بود، نمی فهمید چه خاکی دارد به سر خودش می ریزد. طفلکی یکهو چشم واکرد دید کار از کار گذشته. بار الها خودت هوای دخترهای دیگر را داشته باش. من که از پشیمان بر نمی آیم، نگذار يك لندهور دیگر از راه برسد و از راه به درشان کند، چون این دفعه دیگر پرادلیو خون راه می اندازد و آبروی خانوادگیمان بر باد می رود. من که سر خاچیتو به قدر خودم شرمندگی کشیدم و غصه خوردم؛ طفلکی، حقش نیست سرکوفتش بزنیم.

خاچیتو، ته تغاری، در واقع نوه اش بود. تخم حرام دختر بزرگش و غریبه ای که غروب يك روز پاییزی از راه رسید و خواهش کرد شب را گوشه آشپزخانه آنها سحر کند. نوزاد شانس آورد و موقعی به دنیا آمد که هیپولیتو در سفر بود و پرادلیو خدمت سربازی را می گذراند. مردی در خانه نبود و گرنه علی القاعده خون راه می افتاد. دیگنا به کارش وارد بود؛ نوزاد را قنداق کرد و بستش به شیر مادبان، مادرش را هم فرستاد شهر کلفتی. مردها که آمدند، دیدند کار از کار گذشته، ناچار تن به قضا دادند. دیری نباید که به وجود بچه خو گرفتند و رفته رفته او را هم چون فرزند دیگری میان خودشان پذیرفتند. او اولین کودک یتیمی نبود که در خانواده رنکیلنو بار می آمد. پیش از خاچیتو هم کودکان دیگری وارد خانواده شان شده بود، یتیمهای بی پناهی که در خانه آنها را زده بودند. پدر و مادر واقعی، به مرور زمان، از یادها می رفت. انس و الفت می ماند و مهر و محبت.

مثل هر صبح، سپیده که از پس کوه سرزد، دیگنا قوری را برای

شوهرش از مانه^۱ پر کرد و صندوقش را گذاشت کنج اتاق نزدیک در که هوایش از جاهای دیگر تازه تر بود. موقعی که برای بچه‌های بزرگ نعتاج هم می‌کرد، در هر فنجان حلبی بزرگ دو حبه قند انداخت. نان بیات پروزی را نم زد و گذاشت سر اجاق. برای بچه‌های کوچک شیر دوشید. و در یک کماجدان که از کهنگی سیاه شده بود، خاکینه درست کرد.

از روزی که او انگلیس در بیمارستان لُس ریکوس^۲ به دنیا آمد پانزده سالی می‌گذشت، اما دیگنه آن روز را چنان به یاد داشت که انگار همین دیروز بود. پیش از آن چند شکم زابیده بود. بچه‌هاش همه راحت و بی درد سر به دنیا آمده بودند و او همیشه روی آرنجش بلند می‌شد و شستشوی نوزاد را تماشا می‌کرد و از شباهتش با بچه‌های دیگر حظ می‌برد. از موهای سیاه زبری که به پدرشان می‌رفت و پوست سفیدی که سخت به آن می‌نازید. این بود که وقتی نوزاد قنناق پیچی برایش آوردند که سرطامش را کرکهای بور می‌پوشاند، بی هیچ شک و شبهه‌ای به خودش گفت این، بچه من نیست. اولین عکس‌العملش این بود که بچه را پس زد، داد و پیدادش بلند شد، اما پرستار کار داشت و حوصله گوش دادن به حال و حکایت او را نداشت. بچه را گذاشت توی بغل دیگنه و از اتاق بیرون رفت. دختر بچه بنا کرد به گریه و زاری و دیگنه، بنا حرکتی به قدمت زمان، یقه پیرهنش را باز کرد و بستانش را گذاشت توی دهن بچه، و در همان حال يك بند به هم اتاقهایش در بخش زایمان می‌گفت که حتماً اشتباهی رخ داده است و این، بچه او نیست. بچه را که شیر داد، به هر زحمتی بود از تختخواب پایین آمد و رفت که مسئله را با سر پرستار در میان بگذارد، اما سر پرستار هم گفت دیگنه اشتباه می‌کند، این که

۱ - HENÉ - بر منی جای سر.

2 - Les Raisons

نمی‌شود هر کس برای خودش راه بیفتد و بچه‌اش را عوض و بدل کند. و سر آخر اضافه کرد که حتماً دیگنا هیجان زده شده و بی‌هیچ کلام اضافی آمبولی به او تزریق کرد. آن وقت برگشت و به رختخواب رفت. چند ساعت که گذشت، دیگنا رنکیلنو با داد و هوار زن دیگری از آن سرِ بخش از خواب پرید.

زن جیغ می‌زد: «این که بچه من نیست!»

در پی داد و قال، پرستارها و دکترها و حتی رئیس بیمارستان، سراسیمه ریختند توی بخش. دیگنا هم از فرصت استفاده کرد و مشکل خودش را پیش کشید، البته طوری که به‌احدی بر نخورد. مؤدبانه توضیح داد که من يك بچه مو مشکي زايیده‌ام، حال آن که آنها نوزاد مری بوری تحویل داده‌اند که اصلاً و ابداً به بچه‌های دیگرم شبیه نیست. بچه را ببرم خانه، شوهرم چه فکر می‌کند؟

رئیس بیمارستان این حرفها حالیش نمی‌شد، از کوره در رفت که: زنهای ابله کله پوک! عوض تشکر و قدردانی داد و قال راه می‌اندازند. هر دو مادر از ناچاری به این نتیجه رسیدند که هجالتاً موضوع را درز بگیرند و صبر کنند ببینند چه می‌شود. دیگنا مثل سگ پشیمان بود که اصلاً چرا پایش به بیمارستان رسیده، بد و بیراه نبود که نثار خود می‌کرد. تا آن روز همه بچه‌هایش را در خانه خودش به کمک ماما انکارناسیون^۱ به دنیا آورده بود، که از همان ماههای اول بارداری زانو را زیر نظر می‌گرفت و درست موقع وضع حمل پیدایش می‌شد و آن قدر پیش زانو می‌ماند تا کاملاً بهبود پیدا کند و زندگی از سرگیرد. وقتش که می‌رسید خودش می‌آمد، با همان داروهای همیشگیش برای سرعت بخشیدن به وضع حمل، همان قیچی تبرک شده به دست اسقف، همان کهنه‌های پاکیزه در آب جوشانده، حوله‌های شفافخش کمپرس، مرهمهای مخصوص نوك پستان و پارگیهای زایمان، نخ بخیه، و با تدبیر و کاردانی بی‌چون و چرایش. در همان حال که خودش را آماده نوزاد بابه راه می‌کرد، بکریز حرف می‌زد

و سر بیماری را با نقل شایعات محل و قصه‌هایی که از خودش در می‌آورد گرم می‌کرد تا درد را برایش تحمل پذیر و گذشت زمان را تندتر کند. بیست سال بیشتر بود که ابن زن ریز نقش چالاک، با همان رایحهٔ همبستگی اسطوقدوس و بوی دود، کم و بیش تمام بچه‌های آن ناحیه را به‌دبا آورده بود. او در ازای خدماتش چیزی طلب نمی‌کرد، با این حال رندگیش را از همین راه می‌گذرانند چون مردم محل از جلو خانهٔ کوچکش که رد می‌شدند از سر قدردانی چند تخم مرغی، میوه‌ای، هیزمی، مرغی، با ابن اواخر خرگوش یا کبک پاک کرده‌ای پشت درخانه‌اش می‌گذاشتند. حتی در سخت‌ترین دوره‌ها، مواقعی که محصول کم بود یا مالها از زاد و ولد می‌افتادند، مامان انکارناسیون چیزی کم و کسر نداشت. در کار زباندن حامله‌ها نکته‌ای نبود که نداند، و در همین حال برای سقط جنین هم نسخه‌هایی در آستن داشت که رد خور نداشت، از داروهای علفی بگیر تا ته شمع مومی، که البته از این روش تنها مواقعی استفاده می‌کرد که به‌نصوب همگان رسیده باشد. هر جا هم عقل و حکمتش قد نمی‌داد، از نیروی الهامش کمک می‌گرفت. هنگامی که نوزاد سرانجام سر از رحم در می‌آورد، با همان قیچی سحر آسایش بندناف را می‌برید و هیكل كودك را از فرق سر تا نوک پا واری می‌کرد تا از وزن جنه و سلامت جسمانش مطمئن شود. اگر به‌عیب و نقصی بر می‌خورد و عمری رنج‌آمیز یا باری به‌دوش دیگران پیش رویش می‌دید و لث می‌کرد به امان خدا و پی‌کارش می‌رفت؛ اما اگر همه چیز بر وفق مشیت الهی بود و عیب و نقصی در کار نبود، شکر خدا را به‌جا می‌آورد و بایک جفت سیلی آبدار چشم و گوش نوزاد را به‌جوش و خروش زندگی می‌گشود. به‌مادر گل گاوزبان می‌داد تا خون سیاه و اخلاط ناپاک را از تنش دفع کند، روغن کرچک می‌خوراند تا روده‌هایش را حسابی بشوید، و آبجو با زردهٔ خام تخم مرغ می‌داد تا پستانهایش از شیر پر و پیمان شود. سه چهار روزی هم کارهای خانه راه‌گردن می‌گرفت، پخت و پز، شستشو، سفره جیدن برای اهل خانه، و رسیدگی به‌امور بچه‌های کوچک. تمام بچه‌های دیگنا رنکیلنو را همین

جور به دنیا آورده بود. اما نوبت به او انگلیس که رسید، مامان به جرم طبابت غیر قانونی گوشه زندان افتاده بود و دستش از او کوتاه. اگر دیگنا به بیمارستان لس ریگوس رفته بود و با رفتاری صد مرتبه بدتر از رفتار با جانیان روبه‌رو شده بود، دلیلی جز این نداشت. همین که پایه بیمارستان گذاشته بود، فی الفور شماره‌ای دور میج دستش بسته بودند، موهای زیر شکمش را تراشیده بودند، با آب سرد و دوی ضد عفونی حمامش کرده بودند، بی این که ذره‌ای دغدغه آن را داشته باشند که شیرش تا ابد خشک شود، و خوابانده بودندش در رختخواب بی ملافه‌ای کنار زنی به همان حال و روز. بعد از آن که، بی هیچ شرم و حیایی، تمام سوراخ سنبه‌های تنش را واریسی کرده بودند زیر چراغ بزرگی پیش چشم محرم و نامحرم درازش کرده و زایانده بودندش. دیگنا دم برنیاورد و زایید اما وقتی، با بچه‌ای غیر از بچه خودش در بغل و با میان تنه‌ای جابه‌جا نقاشی شده به‌رنگ سرخ چون بیرق، بیمارستان را ترک می‌گفت قسم خورد که تا عمر دارد پا به بیمارستان نگذارد.

خاگینه که حاضر شد، دیگنا اهل خانه را به آشپزخانه خواند. هر کدام با صندلی خودش آمدند و نشستند. رسم دیگنا این بود که هر بچه همین که روی پای خودش بند می‌شد و راه می‌افتاد، صندلیش را معین می‌کرد. این صندلی ملک طلق او می‌شد، مصون از هر گونه تعرض بود و در دنیای فقر اشتراکی خانواده رنکیلتو تنها جلوه مالکیت خصوصی. چون حتی رختخوابها اشتراکی بود و رخت و لباس همه اهل خانه در سبد حصیری بزرگی نگهداری می‌شد که صبح به صبح هر کس لباسی از توی آن درمی‌آورد و تنش می‌کرد. چیزی به این عنوان که مال کسی باشد وجود نداشت.

هیپولیتو رنکیلتو «ماتنه» خودش را جرعه جرعه می‌نوشید و چون چند تا از دندانهایش افتاده بود و بقیه‌اش هم توی لثه‌هاش لق می‌زدند، نانمش را یواش یواش در دهان می‌جوید. سالم و سرحال به نظر می‌آمد، گو این که در عمرش هرگز هیکلی به هم نزده بود، اما دیگر داشت پیر و شکسته

می‌شد. بار سالهای عمر یکباره روی سرش هوار شده بود. زنش شکستگی او را از زندگی در سیرک می‌دانست، از آوارگی و در به دری، بد غذایی و بی‌خانمانی، و به‌خصوص از آن همه رنگ و روغن نجسی که به سر و صورتش می‌مالید، که اگر زنده‌های مسکین آن کاره خیابانی به صورتشان می‌مالیدند باز یک چیزی، خدا از سرِ تقصیرشان می‌گذشت، اما از آدمهای آبرودار شایسته نبود. آن جوان رشید و رعنايي که یک عمر دلبر جانان او بود، ظرف چند سال، پیرمرد مافنگي ریزه پیزه‌ای شده بود با دماغی عینهو قوری گلی و صورتی عینهو خمیر کاغذی، همه‌اش هم به خاطر آن همه سال تغییر قیافه دادن‌ها، که مدام سرفه می‌کرد و گاهی وسط صحبت خوابش می‌برد. در ماههای سرما و بیکاری اجباری، خوش داشت لباس دلفکیش را تن بچه‌ها کند و سرشان را با لودگی و مسخره‌بازی گرم کند. اما زنش، زیر آن صورتك سفید و دهن گت و گنده‌ای که به فقهه‌ای ابدی باز شده بود، چینهای خستگی و شیارهای فرسودگی را می‌دید. سن و سالش هر چه بالاتر می‌رفت، کارگیر آوردن دشوارتر می‌شد، و دیگنا این امید را در دل می‌پرورد که روزی بالاخره دست از آوارگی بردارد و در کارهای مزرعه کمک دست او شود. پیشرفت زمانه حالا دیگر خودش را به آنها تحمیل می‌کرد، و قوانین جدید کمر دیگنا را خم کرده بود. زار هین هم مثل بقیه مردم مجبور بودند خودشان را با اقتصاد بازار تطبیق بدهند. زمین و محصول، حالا دیگر جزئی از نظام اقتصاد آزاد شده بود. آدم هر چه بیشتر کار می‌کرد، بیشتر ابتکار به خرج می‌داد، بازدهی کارش را بالاتر می‌برد، بیشتر در می‌آورد. حتی بومیهای بیسواد و نادان هم مشمول همین سرنوشت بودند. خوشا به حال کسی که پول و پله‌ای داشت، چون با چندرغاز می‌شد زمینهای کشاورزان بی‌چیزی مثل رنکیلثو را مفت مفت خرید یا نود و نه ساله اجاره کرد. اما دیگنا دلش نمی‌آمد جایی را که زادگاه بچه‌هاش بود ترک کند و برود در یکی از این دهکده‌های نوساز کشاورزی زندگی کند، جایی که صبح به صبح «سرپرست»ها تعداد کارگران مورد احتیاج را تعیین می‌کردند و سر

زارعین مستأجر را از سر خودشان کم کرده بودند. این دیگر فقر اندر فقر بود. او دلش می خواست خانواده اش همین طور به کشت و کار در زمین آبا و اجدادی ادامه بدهند. منتهی ابتادگی در برابر هجوم سرمایه های بزرگ روز به روز مشکلتر می شد، به خصوص که آدم در سختیها و مشکلات به کمک یک مرد هم پشت گرم نباشد.

دیگتا رنکیلو از ته دل عاشق شوهرش بود. همیشه بهترین قسمت غذا و درشتترین تخم مرغها را برای او کنار می گذاشت و از لطیفترین الباف پشمی برایش هر فکیر و جوراب می بافت. برای حال آمدن دل و اندرونش جوشانده های جورواجور درست می کرد تا فکرش را باز کند، خونس را صاف و به خوابش کمک کند، حیف که با همه این رسیدگیها و دلسوزیها، مثل روز روشن بود که هیولیتو هر روز پیرتر و شکسته تر می شود. در آن لحظه، دو تا از بچه ها داشتند سر ته مانده خاگینه توی سر و کله هم می زدند و هیولیتو نشسته بود و بی خیال تماشا می کرد. در مواقع عادی گوشه ایشان را می گرفت و سواشان می کرد، اما حالا فقط چشمش به او انگینا بود. چنان زل زل نگاهش می کرد که انگار می ترسید دختره یکهو به یکی از آن هیولاهای توی سیرک تغییر قیافه بدهد. دختر در آن ساعت سر و وضعی مثل بقیه بچه ها داشت، ژولیده و لرزان. ظاهرش هیچ نشان نمی داد که تا چند ساعت دیگر، دقیق تر بگوییم تا ظهر، اتفاقی بیفتد. دیگتا باز درآمد که: «بار الها خودت شفافش بده.» و برای اینکه بقیه نفهمند که با خودش حرف می زند، صورتش را با پیش بندش پوشاند.

سپیده روز چنان نرم و آرام دمید که هیلدا لیل^۱ پیشنهاد کرد صبحانه شان را که تنها با حرارت بخاری آشپزخانه گرم شده بود، بیرون صرف کنند اما شوهرش درآمد که او باید مراقب خودش باشد که سرما نخورد، چون از بچگی ریه هاش ضعیف بوده است. مطابق تفویم، هنوز

زمستان بود، اما نقش و نگار سپیده دمان و آوای چلچله‌ها خبر از آمدن بهار می‌داد. باید در مصرف سوخت صرفه‌جویی می‌کردند. زمانه زمانه قحطی بود، اما پروفور لیل به ملاحظه ضعف بنیه همسرش اصرار داشت که بخاری نفتی روشن بماند. این وسیله قدیمی خانه، شب و روز، از این اتاق به آن اتاق می‌رفت و همپای اهل خانه جابه جا می‌شد.

هیلتا ظرفهای سفالی را در می‌آورد که پروفور لیل، پالتو به دوش و شال گردن بسته و دمپایی به پا، به حیاط رفت تا در دانشجویی مرغها دان و در آبخوری‌شان آب تازه بریزد. شکوفه‌های ریز درختها را که دید باخود گفت همین روزهاست که شاخه‌ها پُر از برگ و بار شوند و هر درخت چون باروی سبزینه‌ای پناهگاه پرندگان مهاجر شود. همان قدر که از قفس بدش می‌آمد، دوست داشت پرندگان را آزاد و در پرواز ببیند، حبس کردن آنها را، آن هم به خاطر حس تجمل پرستی و پیش چشم داشتن، گناهی نابخودنی می‌دانست. او حتی در امور جزئی و پیش پا افتاده نیز به اصول آنارشیستی خود پایبند بود: اگر آزادی نخستین حق آدمی است، به طریق اولی باید حق مخلوقات بالدار هم باشد.

پسرش، فرانسیسکو، از آشپزخانه صدایش زد که جای حاضر است و خوزه^۱ آمده است او را ببیند. پروفور فوری آمد تو، چون به نظرش خراب می‌آمد پسر کثیث‌اش صبح شنبه کله سحر به دیدنش بیاید، بس که در وظیفه پایان ناپذیر دستگیری از بنوایان غرق بود. دید خوزه نشسته است پشت میز و برای اولین بار متوجه شد که موهای فرق سرش در حال ریختن است.

زد روی شانه‌هاش و پرسید: «چی شده، پسر؟ طوری شده؟»
«چیزی نیست، پدر. می‌خواستم يك ناشتای درست و حسابی بخورم، از آن صبحانه‌های دیش مامان.»

خوره تنومندترین و لندهورترین عضو خانواده بود، تنها کسی که استخوانهای کشیده و دماغ عقابی لیل‌ها را نداشت. قیافه‌اش عین

صیادهای مدیترانه بود و هیچ چیز ظرافت روحش را نشان نمی داد. همین که دیرستان را تمام کرده بود وارد مدرسه طلب علوم دینی شده بود. این کار او هیچ کس جز پدرش را متعجب نکرده بود، چون از همان دوران کودکی یوهی ملک بار آمده بود و در بچگی حوله حمام را روی دوشش می انداخت و ادای اسقفها را در می آورد و نماز عشاء ربانی به جا می آورد. برای تمایلات مذهبیش توجیهی نمی شد پیدا کرد. در خانه آنها کسی آشکارا پایبند واجبات مذهبی نبود و مادرش، گرچه خود را کاتولیک می دانست، از وقتی شوهر کرده بود به نماز عشاء ربانی نرفته بود. پروفور لیل دلش به این خوش بود که پدرش به جای خرقة کشینی لباس کارگری می پوشید و به جای صومعه در محله ای کارگری زندگی می کرد و به آشوبهای ترازیک دنیای دون نزدیکتر بود تا به رمز و رموز عبودیت. خوزه شلواری به پا داشت که از برادر بزرگش به او رسیده بود، با پیرهن رنگ رو رفته و عرقچین پشمی ضخیم دستبافت مادرش. دستهایش، بس که برای تأمین معاش لوله کشی کرده بود، کبره بسته بود. به لحنی تو دار درآمد که: «دارم ترنیب چند تا کلاس کوچک را می دهم درباره مسیحیت.»

فرانسیکو که به هزار و یک دلیل از این قضیه خبر داشت - بکیش این که هر دو در یک درمانگاه خیریه کار می کردند و در جریان فعالیتهای برادرش قرار داشت - جواب داد: «شنیده ام.»

هیلتا به دست و پا افتاد که: «وای، خوزه، نکند خودت را قانی سباست کرده باشی؟ باز هوای زندان به سرت زده، پسر؟»

آخرین خارخار روحی خوزه به خاطر رستگاری خودش بود. نوش و توان چندانی نداشت که به بدبختیهای دیگران برسد. بار گراسی از اندوه و بی عدالتی برگرده اش سنگینی می کرد و بارها از این که خالق عالم ایمان او را چنین صعب به محک آزمون نهاده بود زبان به نکوهش می گشود. اگر عشق الهی وجود دارد، پس درد و رنج انسانها مسخره است. در کار دشوار سیر کردن گرسنگان و پناه دادن بی پناهان، آراستگی و تهذب روحانی خود

را که در مدرسهٔ طلاب کسب کرده بود از دست داده و چنان هبوس و اخمو شده بود که میان دو قطب طاعت و طغیان تلوتلو می خورد. پدرش او را بیشتر از همهٔ پسرانش دوست می داشت، چون میان آرمانهای فلسفی خود و، به قول خودش، خرافات مذهبی عهد دقیانوس پسرش قرابتی می دید. همین بار دلش را سبک می کرد. کار و مشغلهٔ مذهبی خوزه را در دل بخشوده بود، دیگر شبها سر توی بالش نمی کرد و فصح نمی خورد، مبادا زنش ناراحت بشود و بفهمد که شوهرش از این که یک کشیش از خانوادهٔ شان سر درآورده شرمگین است.

خوزه، خطاب به فرانسیسکو، درآمد که: «راستش، برادر، آمده ام دنبال تو. می خواهم با من بیایی برویم دیدن يك دختر بچه يك هفته پیش بهش تجاوز کرده اند و از آن موقع تا حالا یک کلمه حرف نزده. می خواهم دانش روانشناسی خودت را به کار بیندازی، چون خدا از پس این جور مشکلات بر نمی آید.»

«امروز نمی توانم. باید با ایرنه بروم چندتا عکس بگیرم، اما فردا می آیم. چند سالش است؟»
«ده سال.»

«هیلدا بی اختیار داد کشید: «خدای من! کدام حیوانی دلش آمده این بلا را سر طفل معصوم بیاورد؟»
«پدرش.»

پروفسور به تحکم درآمد که: «بس کن، خواهش می کنم! می خواهی حال مادرت بد بشود؟»

فرانسیسکو برای همه جای ریخت و مدتی همه خاموش ماندند و دنبال موضوع صحبتی بودند تا اندوه و گرفتگی هیلدا را برطرف کنند. او که در جمع خانوادگی مردان تنها زن خانه بود، توانسته بود لطف و بصیرت خود را بر جمع حاکم کند. هرگز او را برآشفته و خشمگین ندیده بودند. در حضورش بگومگویی مردانه راه نمی انداختند و شوخیهای رکیک و رفتارهای عامیانه نمی کردند. فرانسیسکو، بچه که بود، مدام از

این می‌ترسید که مادرش، فرسوده از ناملایمات زندگی، ذره ذره آب و روزی چون غبار محو شود. آن وقت طرفش می‌دوید، بغلش می‌کرد و در تلاشی نومیدانه برای حفظ حضور او، گرمای تن او، رایحهٔ دامان او، طنین صدای او، به لباس تنش چنگ می‌انداخت. از آن هنگام زمان درازی گذشته بود اما محبتش به او همچنان پایدارترین احساسش بود.

خاور^۱ که زن گرفت و خوزه که به مدرسه طلاب رفت، فرانسیکو ماند و خانهٔ پدر و مادرش. او در همان اتاقی زندگی می‌کرد که در کودکی داشت، با مبلمانی از چوب کاج و قفهای انباشته از کتاب. یک بار به این صرافت افتاده بود که جایی برای خودش اجاره کند اما عمیقاً به خانواده‌اش دلبستگی داشت و، از اینها گذشته، دلش نمی‌آمد مایهٔ اندوه بیجای پدر و مادرش را فراهم آورد. از دید آنها، برای آن که پسری خانواده‌اش را ترک کند تنها سه دلیل می‌توانست وجود داشته باشد: جنگ، ازدواج، درآمدن به کسوت روحانیت. بعدها دلیل چهارمی نیز به دلایل قبلی افزودند: فرار از چنگ پلیس.

خانهٔ لیل‌ها کوچک، قدیمی، میانه حال و بی‌اندازه نیازمند نقاشی و مرمت بود. شبها، مثل پیرزنی مریض احوال و مبتلا به درد مفاصل، آرام غُر و غُر می‌کرد. طرح این خانه را پروفیسور لیل سالها پیش ریخته بود، با این اعتقاد راسخ که تنها چیزهای لازم و ضروری خانه، اولاً آشپزخانه‌ای است بزرگ و جادار که هم در آن زندگی کنند و هم او بتواند ماشین چاپ قاچاق و غیر قانونی خودش را در آن کار بگذارد، ثانیاً حیاطی که هیلدا بتواند رختهایش را در آن پهن کند و او هم بنشیند و پرندگان را تماشا کند، و بعد چند اتاق که تختخوابهای بچه‌هایشان را در آن بگذارند. اگر کسی از دست و پاگیر بودن خانه یا لخت و عور بودنش زبان به شکوه می‌گشود، می‌گفت: بقیهٔ چیزها بستگی دارد به سعهٔ صدر و سطح فکر آدمی. آنجا همگی راحت بودند و برای پذیرایی از رفقای بی‌گانه که به دردمس می‌افتادند یا بستگان اروپایی که از صحنهٔ جنگ می‌گریختند، هم جا بود و هم آغوش

ماز. خانواده لیل خانواده پر محبتی بود. پسرها، از اوان کودکی تا بلوغ، حتی ریش و سبیل هم که درآوردند، همچنان با پدر و مادرشان به بستر می‌خزیدند تا روزنامه صبح را در رختخواب بخوانند و از هیلدا بخواهند که پشتشان را بخاراند. پسران بزرگتر که رفتند، لیل‌ها به حالی افتادند مثل این که خانه بیش از اندازه بزرگ است. سایه‌هایی در گوشه و کنار خانه به چشمشان می‌آمد و صداهایی از راهروها به گوششان می‌رسید، اما بعد نوه‌ها به دنیا آمدند و غریب و غوغای گذشته از نو به خانه بازگشت.

هیلدا، هر بار که باران می‌بارید یا سقف خانه چکه می‌کرد، می‌گفت: «باید بدهیم سفالهای پشت بام را تعمیر و دودکشها را عوض کنند.» شوهرش جواب می‌داد: «می‌خواهیم چه کار؟ ما که هنوز خانهٔ نروول^۱ مان را داریم. به محض این که فرانکو^۲ به درک^۳ واصل شود، برمی‌گردیم اسپانیا.»

پروفسور لیل از روزی که کشتی‌شان از ساحل اروپا لنگر کشیده بود، رؤیای بازگشت به سرزمین پدری را می‌دید. همان روز، بر آشفته از تجاوزات «کودیللو»^۴، با خود عهد کرد که جوراب به پا نکند مگر روزی که فرانکو به درک واصل شده و زیر خاک رفته باشد، و هرگز در تصورش نمی‌گنجید که دهها سال از پی هم سر آیند و آرزوی او جامهٔ عمل نپوشد. حاصل این عهد و پیمان، ورامدن پوست پایش بود که در کارهای اداریش مشکلاتی آفرید. گاهی مجبور بود با شخصیت‌های برجسته ملاقات کند، با مأمور برگزاری امتحانات کلاسهای مختلف می‌شد. آن وقت بود که پاهای لخم^۵ و عورش در کفشهای بزرگ تخت لاستیکی، زمزمه‌های ناروایی برمی‌انگیخت. اما او بی‌اندازه مغرور و کله شق بود، و عوض این که نوجیهی برای عمل خود بتراشد، ترجیح می‌داد بیگانهٔ اصجوبه‌ای با نبعیدی مفلسی به نظر آید که حقوقش تکافوی خرید یک جفت جوراب را نمی‌کند. یک بار پا داد که با خانوادماش به کوهنوردی بروند و از برف

۱. دیکتاتور سابق اسپانیا. - م.

۲. Feruel: اناسی در شرق اسپانیا. - م.

۳. Caudillo: به اسپانیولی بنوا. مطور فرانکو. دیکتاتور اسپانیاست. - م.

زستانی لذت ببرند. مجبور شد با پاهایی که یخ زده و مثل لبر سرخ شده بود، در هتل بماند.

هیلتا به دست و پا می افتاد که: «عزیزم، جوراب بابت کن. هر چه باشد، فرانکو که از عهد و پیمان تو خیر ندارد.»

او نگاه پزمرده‌ای، مالا مال از وقار و بزرگ منشی، به زنش می انداخت و با هیمنه گوشه نشینان کنار آتش می نشست. به محض این که خصم خون آشامش از دار دنیا رفت، يك جفت جوراب سرخ اعلا که تمامی فلسفه وجودی او را در بر می گرفت برداشت و پا کرد، اما نیم ساعت نکشید که مجبور شد درشان بیاورد. بس که بی جوراب گشته بود، دیگر نمی توانست تحملشان کند. آن وقت بهانه دیگری تراشید: قسم خورد که تا سرنگونی ژنرالی که زمام میهنش را به مشت پولادین خود گرفته است، همچنان بی جوراب بگردد.

درآمد که: «مرده شور هر چه جوراب است ببرد! بگذارید بمیرم، بعد جوراب پایم کنید. من خوش دارم با جوراب قرمز به درك واصل بشوم.»

به زندگی پس از مرگ عقیده‌ای نداشت، اما خلق و خوی مصالحه جویش در همین حال جانب احتیاط را رها نمی کرد. استقرار دموکراسی در اسپانیا نه او را به صرافت پرشیدن جوراب انداخت نه به فکر بازگشت به وطن. این بار بچه هاش، نوه هاش، ریشه‌هایی که در خاک امریکا دوانده بود نگهش می داشت. با این حال، دست به ترکیب خانه نزدند و همان جور که بود نگهش داشتند. بعد از کودتای نظامی، مسئله مبرم تری ذهن خانواده رامشغول کرد. نام پروفور لیل، به خاطر عقاید سیاسی اش، در لیست عناصر نامطلوب جای گرفت و مجبور به استعفا شد. اما با این که بیکار شده بود و مجبور بود با حداقل حقوق بازنشستگی اصرار معاش کند، خوشبینی اش را از دست نداد. در همان آشپزخانه اش جزوه‌هایی در زمینه ادبیات چاپ می کرد و هر جا که دستش می رسید پخش می کرد. کسری بودجه خانواده را با تدریس خصوصی به نحوی پر می کرد که بتواند زندگی ساده‌ای را بگذرانند و زیر پر و بال خاویر را هم بگیرند.

به بررگشان در نامین معاش همسر و سه فرزندش درمانده بود. سطح
 .دگی خانواده لیل، مثل خیلی از آدمهای در موقعیت آنها، روبه نشیب
 گداشته بود. دیگر از رفتن به کنسرت و تئاتر و خریدن کتاب و نوار و این
 جور لطایف و ظرایف که به زندگیشان شور و شغف می بخشید، خبری
 نمانده بود. بعد که معلوم شد خاور نمی تواند کار پیدا کند، پدرش تصمیم
 گرفت در حیاط خانه دو اتاق و یک حمام بسازد و اهل و عیال او را نزد
 هودشان بیاورد. برای این کار، پروفور لیل کتاب دست دومی در باب
 بنای خرید و سه برادر، به سرفعلگی او، روزهای تعطیل آخر هفته را
 به کار آجر چینی و دیوارکشی مشغول شدند. و چون هیچ کدام تجربه ای در
 کار بنایی نداشتند و چند صفحه ای از کتاب هم افتاده بود، ماحصل کار
 ساختمانی شد با دیوارهای کج و معوج که می کوشیدند به زور شاخ و
 برگهای پیچک، کج و کولگی اش را ببوشانند. اما هرچه کردند خاور
 حاضر نشد از پدر و مادرش خرجی بگیرد. طبعاً به ضرورش برمی خورد.
 هیلدا، طبق معمول، خونسرد و تشویش ناپذیر، می گفت: «چیزی که
 سه نفر بخورند هشت نفر هم می توانند بخورند.» او که تصمیم می گرفت
 دیگر جای چون و چرا نمی ماند.

پروفور لیل هم از پی اش در می آمد که: «زمانه بدی شده، پسر. باید
 دست هم را بگیریم.»

با همه مشکلات از زندگیش راضی بود و اگر جوش و خروش مخرب
 انقلابی، که به شخصیت و زندگیش شکل داده بود، از اوان جوانی هذابش
 نموداد زندگی سعادت مندی می داشت. او بخش عظیمی از نیرو، وقت و
 درآمدش را صرف اشاعه اصول عقایدش کرده بود. سه پسرش را مطابق
 اصول عقایدش بار آورده بود، از وقتی یک الف بچه بودند طرز کار با
 ماشین چاپ مخفی را یادشان داده بود، و هر سه را با خودش برده بود تا
 دور از چشم پلیس، دم در کارخانه ها اعلامیه پخش کنند. در اجتماعات
 اتحادیه ها هیلدا همیشه کنارش بود، با همان میله های خستگی شناس
 بافتنی به دست و همان کلافهای پشمی به دامن. در حالی که شوهرش با

جوش و خروش تمام برای رفقاش نطق می‌کرد، او در هپروت رازآلودی سیر می‌کرد، خاطرات شیرین گذشته را مرور می‌کرد، و گوشش بر غوغای جر و بحثهای سیاسی بسته بود. ذره ذره موفق شده بود بیشتر آثار دردآلود گذشته را از ذهنش پاک کند و تنها لحظه‌های خوش آن را در یاد نگهدارد. از جنگ، از کشته‌هایی که به خاک سپرده بودند، از مصیبت‌هایی که به سرش آمده بود، یا از آن کوچ دور و دراز به تبعیدگاه، هرگز کلمه‌ای سخن نمی‌گفت. کسانی که او را می‌شناختند این دستچین کردن خاطرات را از ضربه‌ای می‌دانستند که در جوانی گامه سرش را شکافته بود، اما پروفور لیل برای هر نشانه کوچکی می‌توانست توجیهی پیدا کند و بر این گمان بود که او هیچ چیز را از یاد نبرده است. فقط نمی‌خواست غم و غصه‌های دیرینه را به‌خود راه بدهد، و به‌همین جهت حرفشان را پیش نمی‌کشید و با سکوتش می‌خواست وجودشان را نادیده بگیرد. همسرش در فراز و نشیبهای زندگی همیشه دست به‌دست او داده بود، تا به‌جایی که پروفور لیل گذشته بی او را یکسره از یاد برده بود. در تظاهرات خیابانی، ثابت قدم و استوار، کنار او راه سپرده بود. پسرانشان را با همفکری صمیمانه بار آورده بودند. به‌آدمهای نیازمندتر از خودشان یاری رسانده بودند. مواقع اعتصاب، شبها بیرون از خانه چادر زده بودند و هر وقت حقوق شوهرش کفاف خرج خانه را نداده بود سیده دم از خواب برخاسته و دوخت و دوز کرده بود تا کمک خرج خانه باشد. وقتی هم که شوهرش بازداشت شده و به‌زندانی افتاده بود، با همان شور و هشی که در جنگ و تبعید همراهیش کرده بود، برایش غذاهای گرم برده بود. روزی که اسباب و اثاثه خانه‌شان ضبط شده و به تاراج رفته بود، متانت و خونسردیش را نباخته بود، یا زمانی که در عرشه یک کشتی درجه سه مخصوص پناهندگان با تن لرزان شب را به صبح رسانده بودند خوش خلقی اش را از دست نداده بود. هیلا تمام خصوصیات عجیب و غریب شوهرش را با آرامش بی‌وقفه پذیرفته بود. و این خصوصیات کم نبودند - چون در طول زندگی مشترکشان آتش عشق زن به شوهر روز به‌روز

سالها پیش، در روستای کوچکی از روستاهای اسپانیا، در کمرکش تند به‌های پوشیده از تالك، از او خواستگاری کرده بود. دختر در پاسخ گفته بود که من یک دختر کاتولیکام و خیال دارم همین طور کاتولیک بمانم، هیچ خرده بُرده‌ای هم با شخص مارکس ندارم، اما خوش ندارم عکس او را بالای تختخوابم بزنند؛ وانگهی، می‌خواهم بچه‌هام غسل تعمید داده شوند تا مرتد از دنیا نروند و سر از جهنم در نیاورند. «جناب استاد منطقی و ادبیات»، از آن کمونیستهای دو آتسه و از آن ملحد‌های پر و پا قرص بود، اما مرد کند ذهن و بی فراستی نبود. فهمید که این تو بمیری از آن تو بمیری ها نیست و هیچ چیز عقیده آن دخترک شرمگین ظریف اندام و خماری چشم را عوض نمی‌کند. و او یک دل نه صد دل عاشقش شده بود. این بود که بهتر دید کوتاه بیاید و تن به مصالحه دهد. قرار گذاشتند پیوند رناشویی‌شان را در کلیسا ببندند، که در آن روزگار تنها شکل قانونی ازدواج بود، برای بچه‌هایشان تمام آداب و رسوم مسیحی را به جای آورند اما به مدارس غیر مذهبی بفرستند، اسم پسرها را شوهر انتخاب کند و اسم دخترها را زن، و در گوری دفنشان کنند بی صلیب، اما با سنگ قبری که نوشته مصلحت آمیز روی آن به‌انشای مرد باشد. هیلدا قبول کرد، چون آن مرد باریک اندام با دستهای پیاپیستها و رگهای شرربار، درست همان مردی بود که همیشه آرزوی همسریش را داشت. مرد با صداقت و شرافتی وسواس گونه به‌عهد و میثاق خود عمل کرد، اما هیلدا به‌عهد خود وفا نکرد. روزی که پسر اولشان به دنیا آمد شوهرش گرفتار جنگ بود، و تا فرصتی پیدا کند و سری به‌خانه بزند، پسرک غسل تعمید شده بود و نامش را، به‌یاد پدر بزرگش، خاویر گذاشته بودند. مادر آن موقع وضع حساسی داشت و نمی‌شد دهوا راه انداخت، این بود که لیل تصمیم گرفت اسم دومی روی فرزندش بگذارد: ولادیمیر، اسم کوچک لینن. اما تلاشش به‌جایی نرسید؛ هر وقت پسرک را ولادیمیر صدا می‌زد، زنش فوری براق می‌شد که ولادیمیر دیگر کدام جانوری است و تازه، طفل بینوا حاج و واج

نگاهش می‌کرد و جوابش را نمی‌داد. بچه دوم در راه بود که یک روز صبح هیلدا از خواب بیدار شد و گفت که خواب‌نما شده: خواب دیده بود پری به دنیا می‌آورد و مرد نامش را خوزه می‌گذارد. چند هفته‌ای به جر و بحث و بگو مگو گذشت تا سرانجام به راه حل معقولی رسیدند: خوزه ایلج. بعد شیر یا خط کردند تا ببینند کدام اسم را انتخاب کند و هیلدا برنده شد، تقصیر از زن نبود، تقصیر از تقدیری بود که از اسم دوم پیشوای انقلاب خوشش نمی‌آمد. سالها بعد که آخرین پسر به دنیا آمد، پروفور لیل دیگر آن جوش و خروش را نسبت به حکومت شوراها نداشت، این بود که اسمش از شر «اولیانف» خلاص شد. هیلدا به احترام «سن آسانی»، شاهر تهیدستان و جانوران، اسمش را گذاشت فرانسیکو. به همین جهت، و از این جهت که ته تغاری بود و بسیار شبیه پدر، هیلدا علاقه خاصی به او داشت. پسر عشق تام و تمام مادرش را با احساسی بسان عقده‌آدید پاسخ می‌داد که تا دوران بلوغش ادامه داشت، زمانی که غفلت‌های خدد داخلی به جایی رساندش که فهمید غیر از مادرش زنان دیگری هم در این دنیا هست.

آن صبح شبه فرانسیکو صبحانه‌اش را تمام کرد، کیف لوازم عکاسی را پشت شانه انداخت، و با خانواده خداحافظی کرد.

مادرش گفت: «دگمه‌هایت را ببند. روی آن موتورسیکلت، باد بد جووری می‌زند.»

صدای شوهرش در آمد که: «ولش کن، زن، او که دیگه بچه نیست، و همه پسرها لبخند زدند.»

بعد از تولد او انگلینا، چند ماهی دیگنا عزای بدیاریش را گرفته بود و حیران بود که نکند این مکافات عمل خودش باشد که عوض ماندن در خانه به بیمارستان رفته است. نص صریح انجیل می‌فرمود، نو فرزندان را در اندوه خواهی زاد، و جناب کشیش هم همین را به او گفته بود. اما

مردش به این نتیجه رسیده بود که از حکمت الهی کسی نمی‌تواند سر در
سارود. آن طفلک مو بور، با آن چشمهای پریده رنگ، بعید نبود در
سرنوشت او نقشی ایفا کند. به یاری معنوی «کلیسای انجیلیان راستین»،
به آزمایش الهی تن در داد و خودش را راضی کرد که دختر بچه را دوست
بدارد، گرچه مشکل می‌توانست بچه خودش بداند. او غالباً به آن طفل
دیگر فکر می‌کرد، همان که مادر خوانده بچه‌اش، فلورس، با خودش
برده بود اما شرعاً و عرفاً به دیگری تعلق داشت. شوهرش دلداریش داده
بود و گفته بود آن طفل دیگر ظاهر سالم‌تر و خوش بنیه‌تری دارد و حتماً
در خانه فلورس بهتر بار می‌آید.

هیولتو سالها قبل، پیش از آن که مصیبت و بدبختی فلورس را خانه
خراب کند، این گونه دلیل و برهان آورده بود که: «فلورس‌ها زمینهای
خوبی دارند. حتی شنیده‌ام خیال دارند يك تراکتور بخرند. موقعیشان هم
بهر از ماست. عضو اتحادیه کشاورزانند.»

بعد از تولد دو طفل، هر دوزن در صدد بر آمده بودند که بچه‌های
خودشان را پس بگیرند، قسم می‌خوردند که ولادت بچه‌شان را به چشم
خودشان دیده‌اند و از رنگ مو یقین دارند که اشتباهی رخ داده است. اما
ریس بیمارستان به خرجش نرفته بود و تهدید کرده بود که هر دو را
به جرم بهتان زدن به مؤسسه‌اش به زندان می‌اندازد. پدرها پیشنهاد می‌کنند
که دو خانواده بیایند و خیلی ساده بچه‌ها را بین خودشان عوض کنند و
فال قضیه را به خیر و خوشی بگنند، اما زن‌ها رضایت نمی‌دهند کار
به صورت غیر شرعی انجام بگیرد. تصمیم می‌گیرند عجبالتاً هر کدام
بچه‌ای را که در آغوش دارد نگهدارد تا سر و صداها بخوابد و مقامات
صالح به دعوا فیصله بدهند. اما بعد از آن که کارکنان اداره بهداشت و
درمان دست به اعتصاب زدند و ساختمان اداره ثبت احوال دچار حریق
شد و کارکنانش عوض شدند و تمام بایگانی از میان رفت، هر دو زن
دست امید از دامن عدالت کشیدند و تصمیم گرفتند هر کدام بچه دیگری
را جوری بزرگ کند که انگار بچه خودش است. آنها با این که در فاصله

حسی از هم زندگی می‌کردند، به ندرت همدیگر را می‌دیدند، چون هر دو گوشه‌گیر بودند و با دیگران آمیزشی نداشتند. از همان روز اول توافق کردند که همدیگر را «خواهر» صدا کنند و هر دو دختر بچه را به یک اسم نامگذاری کردند تا اگر روزی روزگاری نام خانوادگی شرعی‌شان را باز جستند مجبور نباشند اسم تازه‌ای رویان بگذارند. از اینها گذشته، همین که بچه‌ها به سنی رسیدند که عقلشان می‌رسید، عین حقیقت را به هر دویشان گفتند، چون به هر حال دیر یا زود خودشان پی می‌بردند. در آن حوالی کسی نبود که از ماجرای این دو اوانگلینای عوض بدل شده بی‌خبر باشد، و همیشه هم کسی پیدا می‌شد که سرش برای نقل آن حکایت درد کند.

اوانگلینا فلورس دخترکی بود مو مشکلی، خوش بنیه مثل همه دختران روستایی، با چشمهای روشن و شفاف، کفلهای پت و پهن، سینه‌های پر و پیمان، و پاهای گوشنالد و خوش تراش. ذاتاً نیرومند و شادکام بود. رنگیلثوها دخترکی نصیبشان شده بود زررزو، مردنی، خل و چل، و پُر درد سر. هیولیتو، به خاطر علاقه و توجهی که به پوست گلگون و موهای روشن دخترک داشت، که در خانواده آنها نادر بود، محبت خاصی به او نشان می‌داد. هر وقت که در خانه بود، عقاب وار بالاسر پسرها بود، اما دلش نمی‌آمد آزادی آن دخترک، که از گوشت و خون خودش نبود، در هیچ زمینه‌ای سلب شود. یکی دو بار حیرت زده دیده بود پرادلیو غلغلکش می‌دهد، به بهانه بازی بغلش می‌گیرد، نازش می‌کند و می‌بوسدش. آن وقت برای این که به طور قطع او را از وسوسه دست زدن به دختر خلاص کند و بفهمد که اوانگلینا پیش خالق و مخلوق جای خواهر اوست، يك جفت کشیده آبدار خوابانده بود بیخ گوشش که برق از سرش پریده بود. اما هیولیتو فقط چند ماه خانه بود و امر و نهی‌هایش در بقیه ماههای سال پشت گوش انداخته می‌شد.

از روزی که در سیزده سالگی همراه يك سیرك از خانه گریخته بود، هیولیتو رنگیلثو این شیوه زندگی را دنبال کرده بود و هرگز به کار دیگری

علامه نثار نداده بود. اهل و عیالش، همین که هوا خوب می شد و
 حمه های پر از وصله پینه گل می کردند، راهش می انداختند و به خدا
 می سپردندش. او از شهری به شهری می رفت، سرزمینها را از پاشنه در
 می کرد و هنرش را در خط سیر استخوان خردکن کارناوالهای مخصوص
 همفا به نمایش می گذاشت. زیر خیمه بزرگ سیرک همه جور کاری کرده
 بود. اوایل، بندبازی و چشم بندی می کرد، اما به مرور تعادل و تردستی
 خودش را از دست داد. بعد، در جریان حمله ای مختصر، تازیانه را بر سر
 چند جانور درنده بدبخت خرد می کند، که حس ترحمش را برمی انگیزد و
 اعصابش را در هم می کوبد. سر آخر از همه کارهای دیگر دست می کشد
 و به کار دلقکی روی می آورد. زندگی، مثل همه زارعان، گوش به حکم
 باران داشت و چشم به برق آفتاب. در ماههای مرطوب و سرد، بخت با
 سیرکهای درجه دو سر باری نداشت. آن وقت، کنار اجاق به خواب
 زمستانی فرو می رفت، اما با رستاخیز بهاران بار دیگر با عزیزانش وداع
 می کرد و بی هیچ تردید و دو دلی، بچه ها و کار زراعت را به دست عیالش
 می سپرد و راه می افتاد. عیال کارها را بهتر از او می گرداند، چرا که تجربه
 چندین نسل در رگهایش جریان داشت. تنها باری که با پول خرمن به شهر
 رفته بود تا خوراک و پوشاک سالانه رانیه کند، مست کرده بود و همه پولها
 را به باد داده بود. آن وقت، ماهها روی میز رنگینقند و شکر پیدا
 می شد و حسرت کفش نو به دل همگی مانده بود. از همان روز فهمیده
 بود که اداره امور خانه را باید بسپرد به دست زتش. زن هم این طریق را
 ترجیح می داد. از آغاز زندگی زناشویی، مسئولیت امور خانه و مزرعه
 گردن او افتاده بود. دیدن او در حالی که روی تغار خمیر خم شده یا پشت
 گاو آهن زمین را شخم می زدند و بک گله بچه قد و نیم قد به دامنش
 چسبیده اند، هادی و طبعی بود. پرادلیو که بزرگ شد، فکر کرده بود در
 کارهای سخت کمکش می کند و زیر پر و بالش را می گیرد. اما پسرک در
 پانزده سالگی چنان جوان لندهور و الواطی از کار در آمده بود که لنگه اش
 در آن حوالی دیده نشده بود و به نظر همه اهل محل طبعی می آمد که بعد

از گذراندن خدمت سربازی وارد شهربانی شود.

اولین نم باران که می‌زد، دیگنا رنکیلو صدلیش را می‌گذاشت گوشه راهرو کوچک خانه، می‌نشست و چشم می‌دوخت به خم جاده. دستهایش یک دم آرام و قرار نمی‌گرفت، یا باترکه‌های بید سبد می‌بافت یا رخت و لباس بچه‌ها را وصله پینه می‌کرد، اما چشمهای هشيارش دم به دم می‌چرخید و ته جاده رامی‌باید. همین روزها، حالا هر روز، سر و کله ریزه پیزه هیپولیتو، با همان جمندان مقوایی، پیدامی‌شد. خود خودش، با همان قد و قامت دلخواه، بالاخره از هاله رزیا در می‌آمد و شکل و شمایلی می‌گرفت؛ نزدیک می‌شد و نزدیک‌تر، با گامهایی که سال به سال کندتر می‌شد و سست‌تر، اما با همان مهربانی و بذله‌گویی همیشگی. دل دیگنا می‌افتاد به تاپ و توپ، مثل همان روزی که سالها پیش، برای اولین بار، جلو باجه بلیت فروشی سیرک سیار دیده بودش، با آن اونیفورم سبز طلایی نخ نمایش، با آن حالت شور و شیدایی در چشمهای شهلاش، که سر راه مردم ایستاده بود و داد می‌زد که ایهاالناس، بشتابید برای دیدن نمایش. آن روز قیافه‌ای داشت که به دل می‌نشست، هنوز آن همه رنگ و روغن دلکمی به صورتش نمالیده بود. زنش هرگز نتوانست صاف و ساده به پیشبازش برود. شوری جانگداز دلش را در قفس سینه می‌فشرد و می‌خواست جست بزند و بازوانش را دور گردن او حلقه کند مگر اشکهایش را بپوشاند، اما ماهها دوری و جدایی چندان به شرم و حیاش دامن زده بود که نمی‌توانست جز با خودداری، جز با چشمهای فروهشته و چهره‌ای گل انداخته از شرم، به او خوش آمد بگوید. مرد زندگیش آمده بود، از سفر بازگشته بود، تا مدتی همه چیز عوض می‌شد و خانه سامانی می‌گرفت، چون در فیتش کلی کار جمع شده بود که سر و سامان بدهد. در چند ماه بعد، همه فکر و ذکرش این بود که به درگاه تمام اولیاء و اصفیاء انجیل دست به ده‌ها بردارد که بارش باران را طولانی کنند و روزهای زمستان را بی‌فرجام.

برای بچه‌ها، برعکس، بازگشت پدرشان حادثه مهمی نبود. یک روز

که از مدرسه یا از کار کشت به خانه می آمدند می دیدند، «مانه» به دست، نشسته است کنار در، روی صندلی حصیری و چنان در چشم انداز خرمایی رنگ پاییز محو شده است که انگار یک دم از آن کشتزارها، از آن خانه و کاشانه، از آن تاکهای پر از خوشه انگور که بر داربستهای ارخوانی می خشکیدند، از آن سگهایی که در حیاط خانه دست و پا دراز کرده بودند، دور نبوده است. بچه ها متوجه چشمهای نگران و بیقرار مادرشان می شدند؛ سرزندگی و شادابی اش را هنگام چشم به راهی می شناختند؛ نرس و دلهره اش را هنگام رسیدگی به حساب گستاخیهای بچه ها حس می کردند. عهد حقیق می فرمود، احترام پدرنران را نگهدارید؛ پدر ستون خانواده است. و به همین جهت برد که مطلقاً حق نداشتند او را «بوسکو»^۱ دلقک صدا کنند، یا حرفی از کارش بزنند. سؤال نکنید، صبر کنید تا خودش به شما بگوید. بچه که بودند - آن وقتها که هیپولیتو از دهان يك نوب از این سر خیمه به آن سرش پرتاب می شد و در میان دود باروت، با برق لبخندی مشوش، وسط تور پایین می آمد - همین که ترس و دلهره شان می ریخت، به وجودش می نازیدند که چون عقاب به پرواز در آمده بود. اگر چه بعدها دیگر به آنها اجازه نمی داد به سیرک بروند و معلق زدنهای رقت انگیز پدرشان را تماشا کنند. خوشتر داشت آن تصویر را همان جور وهم آلود و رؤیاوار در بادشان نگهدارند و با زرق و برقهای مضحک دلقکی پیر و حقیر و شکسته که بیشرمانه تیز در می کرد و با صدای گوشخراش شیپور می زد و بی خود و بی جهت قاه قاه می خندید، در همش نکتند. هر بار که سیرکی از لس ریگوس می گذشت و خرس شیپوری را به دنبال می کشید و با بوق و کرنا اهل محل را به تماشای نمایش بین المللی پرشکوهی که همه جا با استقبال کم نظیر روبه رو بوده است دعوت می کرد، او بچه ها را به تماشا نمی برد فقط به خاطر دلقکهایش - چون که همه لنگه هم اند، لنگه هیپولیتو. با همه اینها هیپولیتو، در خلوت خانه، لباسش را می پوشید و صورتش را رنگ

1. Bosco

می‌کرد، نه برای آن که جفتک بیندازد یا لطفه‌های زشت و رکیک بگوید، بلکه برای این که با قصه‌های عجیب و غریب و تکان دهنده خود شادشان کند: قصه زن ریش‌دار؛ قصه مرد نره غولی که می‌توانست کامیونی را با طناب به دندان بگیرد و بکشد؛ قصه شعبده بازی که می‌توانست مشعل شعله‌وری را ببلعد اما از خاموش کردن شمع به سر انگشت عاجز بود؛ قصه کوتوله بانوی زالی که با پاهای یک ماده بز چهارنعل می‌ناخت؛ قصه بند بازی که از نوک بلندترین خیمه‌ها با کله پایین می‌پرید و مخش را شُلتق به سر و صورت تماشاگران محترم می‌پاشید.

هیولیتو قصه تراژیکش را به سر می‌رساند و به توضیح می‌گفت: «مخ آدم هم درست مثل مخ بزهاست.»

بچه‌ها دور تا دور پدرشان می‌نشستند و هیچ وقت از شنیدن مکرر آن قصه‌ها خسته نمی‌شدند. هیولیتو رنگیلثو پیش چشمهای بهت زده اهل وعیال، که به نقلهای معلق در اعصار گوش می‌سپردند، نامی جاه و جلال گمشده در نمایشهای پر زرق و برق گذشته را باز می‌یافت، نمایشهایی که در آنها آلت مضحکه می‌شد و مایه خنده.

بعضی از شبهای زمستان، وقتی که بچه‌ها خواب بودند، جمندان مقوایی را دیگنا از زیر نختخواب بیرون می‌کشید و در نور شمع می‌نشست به تعمیر لباس کار شوهرش. دگمه‌های بت و پهن شل شده‌اش را می‌دوخت، پارگیها و شکافتگیهایش را رفو می‌کرد و ساییدگیهایش را وصله می‌انداخت؛ کفشهای زرد گت و گنده‌اش را با موم برق می‌انداخت و برای دلچک دلبندش، یواشکی، جورابهای راه راه می‌بافت. در این جور کارها هم همان شور و شیدایی را از خودش بروز می‌داد که موقع استقبال تند و تیز عاشقانه از او. سکوت شب به هر صدایی جلال و جبروت می‌بخشید، باران بر سفالهای بام ضرب می‌گرفت، و صدای نفس کشیدن بچه‌ها از میان رختخوابهای اتاق بغل دستی چنان واضح و روشن می‌آمد که مادر حتی می‌توانست خوابهایشان را حدس بزند. زن و شوهر زیر لحاف همدیگر را بغل می‌کردند و در گرمای یگانگی احترام آمیز و

حاشانه‌شان آه‌های فروخورده بر می‌کشیدند. آن دو بر خلاف روستاییان دیگر، از سر عشق با هم ازدواج کرده بودند و بچه‌هایشان را با عشق به وجود آورده بودند. برای همین بود که در سخت‌ترین شرایط، در خشکالی و سیل و زلزله، یا آن‌گاه که کتری آشپزخانه پاک خالی می‌شد، هرگز عزا نمی‌گرفتند که چرا بچه دیگری پس انداخته‌اند. می‌گفتند بچه‌ها به گل می‌مانند، به نان، که برکت خداست.

هیولتو رنگیلو از ایام خانه‌نشینی استفاده می‌کرد و به کارهای خانه می‌رسید. دور خانه پرچین می‌زد، هیزم انبار می‌کرد، ابزار آلات را تعمیر می‌کرد، و باران که بند می‌آمد دست به کار مرمت پشت بام می‌شد. با پس انداز ایام دوره گردی او و فروش غسل و ظروف گلی، و صرفه‌جوییهای سفت و سخت، امور زندگی هر جور بود می‌گذشت. در سالهای پر برکت، خورد و خوراکشان کم و کسری نداشت، اما توگویی در بهترین ایام، پول از نوادر روزگار بود. در خانه هیچ چیز تلف یا دور انداخته نمی‌شد. کوچکترها لباسهایی را تنشان می‌کردند که از بزرگترها می‌رسید، و این جریان آن قدر ادامه می‌یافت که زهوارشان به کلمی در می‌رفت و وصله‌پینه‌ها، مثل پوست خشکیده زخم، خود به خود ور می‌آمدند. هر قگیرها تا نخ آخرشان می‌پوسید و از هم وا می‌رفت، لباسهای پشمی شکافته می‌شد و رنگ می‌خورد و از نو بافته می‌شد. پدر برای همه اهل خانه کفشهای صندل درست می‌کرد، و میلهای بافتنی و چرخ خیاطی مادر يك آن بیکار نمی‌ماند. خورد و خوراکشان، بر خلاف زارهان دیگر، بد نبود. زمینی داشتند که از پدر بزرگی به ارث رسیده بود. چند تایی مال داشتند و مقداری ابزار زراعت. در گذشته يك بار از اعتباراتی که به همه زارهان داده شده بود استفاده کرده بودند و تامدنی بر این گمان بودند که زندگی‌شان رونقی گرفته‌است. اما بعد یکبارہ ورق برگشت و اوضاع به‌روال سابق افتاد. آنها هم با همان خواب و خیالهایی سر می‌کردند که بقیه روستاییان.

دیگنا سر بیخ گوش شوهرش گذاشت و گفت: «نگاه کن، هیولتو.

نمی خواهد مواظب او انگلینا باشی.»

هیولیتو گفت: «شاید امروز حمله اش بگیرد.»

«حمله هر روز می آید. کاری از دست ما بر نمی آید.»

اهل خانه صبحانه شان را خورده بودند و هر کدام صندلی به دست به راهی رفته بودند. بچه ها از دوشنبه تا جمعه پای پیاده به مدرسه می رفتند، يك راه نیم ساعته به قدم تند. هوا که سرد می شد، مادرشان تکه سنگی را که در آتش حرارت دیده بود، در جیبشان می گذاشت تا دستهایشان را با آن گرم نگه دارند. تکه ای نان و دو حبه قند هم دست هر کدام می داد. سابق بر این، که در مدارس شیر به بچه ها می دادند، قند را برای این می بردند که شیرشان را شیرین کنند، اما حالا سالها بود که دو حبه قند را زنگ تنفس مثل آب نبات مک می زدند. راه پیمایی نیم ساعته خود موهبتی شده بود، چون تا بچه ها به خانه برسند، بحران روحی خواهرشان تمام شده بود و زائران رفته بودند. اما امروز شنبه بود و بچه ها همگی خانه بودند و خاجیتو حتماً آن شب خوابهای بد می دید و رختخوابش را خیس می کرد. او انگلینا با ظهور اولین علائم اختلال روحی نرک تحصیل کرده بود. مادرش لحظه شروع این آفت لاعلاج را دقیق به یاد داشت. روز مراسم قورباغه ها بود، اگر چه او یقین داشت که این حادثه هیچ ربطی به مریضی دخترش نداشته است.

يك روز کله سحر پیدایشان شده بود، دو تا قورباغه چاق و چله شاهانه، که نشسته بودند و منظره دور و بر تقاطع راه آهن را تماشا می کردند. مدتی نگذشت که چند تایی دیگر از راه رسیدند، هر کدام از سوی، قورباغه های کوچولوی استخری، قورباغه های درشت خوش ترکیب، قورباغه های سفید نهرهای آبیاری و قورباغه های خاکستری رودخانه. کسی ناقوس را به صدا در آورد و ملت ریختند به تماشا. در این فاصله قورباغه ها صفهای شکیل فشرده ای تشکیل داده بودند و به ردیف رژه می رفتند. در حاده قورباغه های دیگری به صف پیوستند و به زودی انبوه سبزی به وجود آمد که مرتب و منظم به سمت شاهراه پیش

می‌رفت. خیر، دهان به دهان پیچید و ملت کنجکاو از هر سو، پای پیاده یا با اسب و قاطر یا با اتوبوس، آمدند و بنا کردند راجع به این پدیده بی سابقه اظهار نظر کردن. فرش عظیم زنده‌ای پهن شد و آسفالت جاده اصلی لس‌رئیسکوس را پوشاند، چندان که تمام خودروهای در حال عبور را مجبور به توقف کرد. یکی از کامیونها جسارت به خرج داد و پیش رفت، اما همین که مقداری از راه را روی لش له شده قورباغه‌ها طی کرد سر خورد و در میان شور و هلهله بچه‌ها چپ کرد و محموله بخش و پلا شده‌اش نصیب ملت ندید پدید شد. پلیس هلیکوپتری در منطقه به پرواز در آورد، و کاشف به عمل آمد که دوست و هفتاد متر از طول جاده به اشغال قورباغه‌ها درآمده است و چنان تنگ هم فشرده‌اند که به فرش پر تلاژی از خزه می‌مانند. خیر این قضیه از رادیو بخش شد و چندی نباید که خبرنگاران از پایتخت آمدند، به همراه کارشناسی چینی از سازمان ملل که گفته بود در کودکی پدیده مشابهی را در پکن دیده بوده است. ضربه با مجوزهای رسمی تمام‌هیار از اتومبیل سیاهی پیاده شد و چپ و راست به جمعیت تعظیم کرد. ملت که طبیعتاً او را با رهبر گروه گره‌خوئی گرفته بودند شروع کردند به کف زدن. مرد شرقی، بعد از این که چند لحظه‌ای آن توده زلانی سیال را برانداز کرد، به این نتیجه رسید که جای نگرانی نیست و دلیلی برای اعلام خطر وجود ندارد، این فقط یکی از مراسم قورباغه‌هاست. مطبوعات هم همین گفته را دم گرفتند و درست مثل دوره‌های قحط و فلا قضیه رابه شوخی و طنز برگزار کردند و گفتند که پروردگار عالم عوض مانده‌های آسمانی قورباغه از آسمان نازل کرده است تا امت برگزیده‌اش با سیر و گشنیز بپزند و تناول کنند.

وقتی او انگلینا دچار حمله صرع شد، تماشاگران مراسم متفرق شده بودند و گروه فیلمبرداران تلویزیون داشتند لوازم کارشان را از بالای درختها پایین می‌آوردند. ساعت درست دوازده ظهر بود. هوای باران شسته از پاکیزگی برق می‌زد. او انگلینا در خانه تنها بود و دیگنا و نوه‌اش خاچیتو توی حیاط داشتند بس مانده‌های آشپزخانه را جلو خوکها

می ریختند. آنها بعد از این که رفته بودند و نگاهی به معرکه انداخته بودند، فهمیده بودند که دیگر چیز نظری چیزی جز تودهٔ لجن وار نفرت انگیزی از لاشهٔ جانوران وجود ندارد. همان وقت صدای جیغ مهیبی بلند شد و سروصدای شکستن ظرف و ظروف گلی هشدارشان داد که اتفاقی در خانه افتاده است. سراسیمه آمدند و دیدند او انگلینا به پشت کف آسپزخانه افتاده، روی پاشنهٔ پا و پس کله پل زده، دهانش کف کرده و کاسه بشقابهای خرد شده دور تا دورش پخش و پلا شده است.

مادر و حشزده اولین چاره‌ای که به فکرش رسید این بود که سطلی آب سرد روی سر و تن دختر پیاشد. اما این کار نه تنها دخترک را آرام نکرد بلکه علائم هراس انگیز بدتر شد. زبانش را که گاز گرفت رنگ کف دهانش برگشت و به شکل دلمهٔ سرخی در آمد، چشمهایش پس کله تاب برداشت و در بی نهایت گم شد. ریشه‌ای خوف انگیز بر اندامش افتاد و اتاق از تشویش و بوی نجاست پُر شد. کشیدگی تنش به قدری شدید بود که دیوارهای خشتی کلفت را می‌جنباند طوری که انگار لرزه‌ای سرتاسر اندرونه‌شان را درمی‌نوردید. دیگنا رنگیلو خاجیتو را تنگ بغل کرده و جلو چشمهایش را گرفته بود تا آن منظرهٔ هولناک را نبیند.

حمله چند دقیقه‌ای دوام یافت. او انگلینا را رمق بریده، مادر و برادر را و حشزده، و خانه را زیر و رو شده، بر جا گذاشت و رفت. وقتی که هیولتو و بچه‌ها از تماشای مراسم قوربانه‌ها به‌خانه برگشتند، هیچ نشانی نمانده بود. دخترک روی صندلی به استراحت نشسته بود و مادر داشت کاسه بشقابهای شکسته را جمع می‌کرد.

پدر، همین که شرح ماجرا را شنید، چنین تشخیص داد که: «حتماً يك هنگبوت بیوهٔ سیاه نیش زده.»

«من از نوک پا تا فرق سرش را و ارسی کردم. جای نیش ندیدم.»
«پس حتماً غش بوده.»

اما دیگنا علائم غش را می‌شناخت و می‌دانست که غش هیچ وقت در دیوار خانه را به لرزه در نمی‌آورد. همان شب تصمیم گرفت او انگلینا را

پیش دون سیمون حکیم ببرد.

نظر هیولیتو این بود که: «بهتر است بیریش دکتر.»

هیالش یقین داشت که اگر راه علاجی برای دخترک باشد دون سیمون حکیم حتماً از آن خبر دارد. این بود که جواب داد: «تو که نظر مرا در باره بیمارستانها و دکترها می دانی.»

این شبه درست پنج هفته از روز اولین حمله می گذشت، و تابه حال هیچ مداوایی افاقه نکرده بود. حالا او انگلینا داشت به مادرش در شستن ظرفهای گلی کمک می کرد، در حالی که صبحگاهان به شتاب می گذشت و ساعت هولناک دم به دم نزدیک تر می شد.

دیگنا در آمد که: «دختر، لیوانها را در بیار بگذار روی میز.»

او انگلینا همچنان که ظرفهای آلومینیومی و حلبی را به ردیف روی میز می چید بنا کرد به زمزمه کردن. توی هر لیوان دو قاشق چایخوری آرد برنسه و کمی عسل ریخت. آب را بعد تازه تازه اضافه می کردند و به میهمانهایی که سر ساعت خلسه سحرآمیز به امید برخورداری از کرامت کوچکی می آمدند تعارف می کردند.

غرغر دیگنا بلند شد که: «امروز گذشت، اما از فردا دیگر از خوردنی

مردنی خبری نیست. این جور پیش برود خانه خراب می شویم.»

هیولیتو در جوابش برگشت که: «این جور حرف نزن، زن. هر چه باشد، مردم از روی محبت می آیند اینجا. یک کم آرد که ما را بیچاره تر از این نمی کند» و زن سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت، چون که بالاخره او مرد بود و حق هم همیشه با مرد است.

دیگنا دیگر می رفت که بغضش بترکد. فهمید که اصابش هر کاری ممکن بوده کرده است تا اشکش سرازیر نشود. این بود که رفت تا کمی برگ زیرفون بیاورد و نوشیدنی آرام بخشی برای خود دم کند. این چند هفته اخیر به راستی يك جلجتای تمام هیار از کار در آمده بود. این زن فریدل پُر تحمل که بی هیچ شکوه و شکایت این همه مصیبت را تاب آورده بود، از فقر و تنگدستی، از کارشاق، از گرفتاریهای بچه داری، سر

سالم به در برده بود، حالا خانه خرابی را در کسوت سحر و جادو می دید و احساس می کرد قوایش ته کشیده است. یقین داشت که برای معالجه دخترش هر کاری از دستش برمی آمده کوتاهی نکرده است؛ حتی قمش را شکسته و به بیمارستان برده بودش. اما هیچ نتیجه ای نگرفته بود.

فرانسیکو، زنگ در را که می زد، خدا خدا می کرد که بتاتریز آلکتارا در را باز نکند، به او که بر می خورد از خجالت آب می شد. چند ماه پیش که ایرنه او را به مادرش معرفی می کرد، گفته بود: «مادر، این «رفیق» من فرانسیکو لیل است.» مادرش که از طنین انقلابی کلمه «رفیق» اصلاً خوشش نمی آمد، در پاسخ گفته بود: «یعنی، همکارت؟»

از آن برخورد به بعد، هر کدام می دانست از دیگری چه انتظاری داشته باشد. با این همه سعی می کردند با هم خوش برخورد باشند، البته بیشتر از روی عادت به خوشرویی تا از سر تمایل به خشنود کردن دیگری. بتاتریز به زودی فهمید که فرانسیکو از تبار مهاجران به افلاس افتاده اسپانیایی است، از تبار تحصیل کرده های حقوق بگیری که زندگیشان در حد و حدود طبقات میانه حال است. از شغل حکاشیش، از آن کوله پشتی و موتورسیکلت کذایش دل خوشی نداشت و حس می کرد که اینها نشانه اعتقاد به زندگی قلندروار نیست. آشکارا بر می آمد که مرد جوان افکار بسیار روشنی دارد، افکاری که با عقاید او اصلاً جور در نمی آمد. دخترش ایرنه با آدمهای نسبتاً عجیب و غریبی حشر و نشر داشت اما او اعتراضی نمی کرد چون می دانست که بی فایده است. ولی این یکی با بقیه از زمین تا آسمان فرق داشت. با دوستی ایرنه و فرانسیکو از هر جهت مخالف بود. چشم دیدن رفاقت پر صفای آن دو را نداشت. از دلستگی شان

به هلايق مشترك خوشش نمی آمد. از همه اینها بالاتر، تصور آخر و هاقبت نامزدی دخترش با «جناب سروان» رنجش می داد. فرانسیکو را موجود خطرناکی می دانست، چون حس می کرد مجذوب چشمهای سیاه و دستهای ظریف و صدای متین او شده است.

فرانسیکو هم، به نوبه خود، با همان نظر اول به تعصبات و عقاید طبقاتی بناتریزی برده بود: از آن پس به همین اکتفا می کرد که برخوردش با او دورادور و مؤدبانه باشد و تأسفش از این بود که مادر نزدیکترین دوستش است.

با دیدن خانه بار دیگر مسحور دیوارهای ستبری شد که باهجه را تنگ در میان گرفته بود، بنایی ساخته شده از سنگهای گرد رودخانه و آراسته به سبزه های دمیده از زمستان نبار. بر لوحه فلزی با وقار سر در ساختمان نوشته بود: «خانه سالمندان» و در ذیل آن نامی که با طبع شوخ ایرنه جور در می آمد: «روضة رضوان». او همیشه از ناهماهنگی آن باغ پرگل و سبزه، که به زودی کوکبها و یاسمنها و نسترنها و سوسنهایش در فوغایی از عطر و رنگ شکوفه می کردند، با ضعف و ناتوانی ساکنین طبقه اول عمارت که به اقامتگاه سالمندان اختصاص یافته بود، در شگفت می شد. در طبقه دوم خانه، همه چیز از ذوق و هماهنگی حکایت داشت: فرشهای شرقی، مبلمان نفیس، تابلوهایی که اوزه بیو بلترن پیش از ناپدید شدنش جمع آوری کرده بود. خود خانه چندان فرقی با خانه های دیگر آن محل نداشت، متهمی بناتریز از سر ضرورت دستی در آن برده بود. به نمای بیرونی بنا تا جایی که می شد دست نزده بود تا با نمای اعیانوار خانه های مجاور هماهنگ باشد. از این لحاظ بی اندازه مآل اندیش بود. دلش نمی خواست زندگیش در ظاهر به دور از سالمندان بگذرد، برعکس، می خواست قیافه زنان خیر و نیکوکار را به خود بگیرد: طفلکیها، اگر ما از آنها مراقبت نکنیم، چه کسی به دادشان می رسد؟

از شوهرش هم با همان حزم و احتیاط حرف می زد. به جای ابراز شک و تردیدهای بودار، خوش تر داشت بهتان بزند که با زن جلف و پست

فطرتی روی هم ریخته و او را فال گذاشته است. خودش بو برده بود که غیب شدن شوهرش ربطی به ماجراهای عشقی نداشته. گمانش این بود که یا حکومت، صاف و ساده، سر به‌نیستش کرده یا، مثل خلیهای دیگر در این سالهای اخیر، اشتهاً بازداشت شده و دارد کنج هلفدانی آب خنک می‌خورد. تنها خودش نبود که به این جور خیالات سیاه دامن می‌زد. روزهای اول، دوستانش با بدگمانی نگاهش می‌کردند و پشت سرش صفحه می‌گذاشتند که اوزه‌یو بلترن را گرفته‌اند، و این یعنی که لابد کار خلاف می‌کرده؛ شاید هم کمونیست بوده و مثل آنهای دیگر مخصوصاً خودش را قانی آدم حایبها می‌کرده. بشاتریز خودش نداشت تلفنهای تهدید و ریشخند را به‌یاد بیاورد، یا نامه‌های بی‌امضایی را که از زیر در تو می‌انداختند، یا آن زیاله‌هایی را که بک شب روی تختخوابش ریخته بودند. آن شب هیچ‌کس خانه نبود، حتی رزا هم رفته بود بیرون. وقتی که بشاتریز و دخترش از تئاتر برگشتند، همه چیز سر جایس بود و آب از آب تکان نخورده بود، فقط از این که سگ موقع آمدنشان پارس نکرده بود کمی جا خورده بودند. ایرنه جلو افتاد و رفت که سگ را پیدا کند، به‌همه اتاقها سر کشید و چراغها را روشن کرد. بشاتریز هم دنبالش. ناگهان مات و مبهوت دیدند بک که آشغال ولوشده روی تختخواب، از قوطی حلبی خالی و آشغال میوه‌گندیده بگیر تا کاغذ توالت آلوده به نجاست. کلتوا را نوبی گنجه پیدا کردند، حبس شده و نیمه‌جان. پانزده ساعت طول کشید تا حالش جا آمد. بشاتریز افتاده بود روی صندلی و زلزل نگاه می‌کرد به‌زیاله‌های ولو شده روی تختخواب. از این جور تحریکات بی‌معنی سر در نمی‌آورد. هر چه به مغزش فشار می‌آورد که چه کسی ممکن است کیسه زیاله را آورده باشد، قفل در خانه‌اش را باز کرده باشد، به‌سگ داروی بیهوشی خورانده باشد، و زندگی او را به کثافت کشانده باشد، عقلش به‌جایی قد نمی‌داد. این قضیه مال پیش از افتتاح خانه‌سالمدان در طبقه همکف خانه بود، و آن موقع به‌جز رزا و باغبان خدمه دیگری

مداشند.

بئاترینز گریه کنان گفت: «مبادا به کسی بگویی، عزیزم. این يك جور دهن کجی است، آبرویمان رفته.»

«فکرش را نکن، مادر. متوجه نیستی این کار يك دیوانه است؟ نگران نباش.»

اما بئاترینز آلتکتارا می دانست که این هتک حرمت هر چه هست به شوهرش مربوط می شود، و یک بار دیگر نفرینش کرد. لحظه لحظه آن شبی را که اوزه بیو بلترن ترکش کرده بود به یاد داشت. آن روزها فکر و ذکر اوزه بیو شده بود طرح تولید و پرورش گوسفند برای مسلمانها و راه انداختن مغازه قصابی خیریه‌ای که بالاخره هم خانه خرابش کرد. دوازده سال آزرگار بود که باهم زندگی می کردند و کاسه صبر بئاترینز دیگر لبریز شده بود. دیگر نمی توانست لاقیدیها و بیوفاییهای بی در پی و پول هدر دادنهای فضاختبارش را سر هواپیماهای تفریحی و اسبهای سابقه و مجسمه‌های مستهجن و رستورانهای سطح بالا و میزهای قمار و هدیه‌های گرانقیمت برای زنها، تحمل کند. شوهرش با این که پا به سن گذاشته بود، هنوز سر به راه نشده بود. بر عکس، عیبهاش روز به روز بزرگتر می شد و هرچه موهای دور شقیقه‌اش سفیدتر و چینهای گوشه چشمهاش زیادتر می شد، جفتک پرانیها و ماجراجویبهاش شدت بیشتری می گرفت. دار و ندارش را سر یک معامله احمقانه به باد داده بود و هفته‌ها غیبت زده بود: این بار افتاده بود دنبال يك بوم شناس نروژی و با هرچه دم دستش رسیده بود، از کشتی اقیانوس پیمابگیر تا بلمی که اختیارش دست باد بوده، دور دنیا ول گشته بود. جذبه‌اش همه را می گرفت الا زن خودش را. در یکی از آن بگو مگوهای وحشتناک، يك شب زن اختیار از دستش در رفت و هرچه به دهنش آمد گفت. اوزه بیو بلترن مرد مهذب و با فرهنگی بود؛ هر جور خشونت و بی حرمتی را بد می دانست. دستش را به علامت تسلیم بلند کرد، لبخندی زد و گفت که می رود بیرون سیگار بخورد. ساکت و آرام از خانه رفت بیرون، و رفت که رفت. چنان رفت که

دیگر هیچ‌کس خبری از او نشنید.

بناتریز، که باورش نمی‌شد او واله و شیدای زن دیگری شده باشد، فکر کرد: «لابد از دست طلبکارهاش در رفته.»

مرد هیچ ردی بر جا نگذاشت. حتی نعشش هم پیدا نشد. سالها گذشت و او به زندگی جدیدش خو گرفت. پیش دوستانش وانمود می‌کرد که زندگیش به‌روال عادی می‌گذرد. بی سر و صدا، تک و تنها، راه می‌افتاد و به‌تک تک بیمارستانها و بازداشتگاهها و کنسولگریها سر می‌زد و از شوهرش خبر می‌گرفت. با چند نفری از رده‌های بالای حکومت طرح دوستی ریخت و از طریق دفتر يك کارآگاه خصوصی به اطلاعات محرمانه‌ای دست یافت، اما هیچ‌کس نتوانست اثری از او پیدا کند. بالاخره، خسته و درمانده از دربه‌دري‌های بسیار، تصمیم گرفت دست به‌دامان خلیفه‌گری، شود. در موقعیت اجتماعی او، چون هر جور رابطه‌ای با دفتر خلیفه خوش آیند نبود، جرأت نکرد در این باره با کسی حرفی بزند، حتی با ایرنه. این شاخه از حوزه اسقف‌نشین راکنام کشیشان مارکسیست و غیر روحانیون خطرناکی می‌دانستند که زندگی خودشان را وقف دستگیری از دشمنان رژیم کرده بودند. این دستگاه یگانه نهادی بود که آشکارا با حکومت سر مستیز برداشته بود و سر کردگیش با کاردینالی بود که قدرت بلامعارض کلیسا را در خدمت مجرمین سیاسی قرار داده بود و از پیگیری و تحقیق در خصوص جرایم سیاسی يك لحظه باز نمی‌ایستاد. خود بناتریز تا روزی که به کمک احتیاج پیدا کرد هارت و پورت می‌کرد که مقامات باید این نهاد اخلاک‌گر را از صفحه روزگار محو کنند و خود کاردینال و دارو دست‌ او باش او را به‌زندان بیندازند. اما ملاقاتش با کاردینال هم بی نتیجه بود چون حتی در خلیفه‌گری هم توانست خبری از شوهر غیب زده‌اش به دست بیاورد. انگار قطره‌ای آب شده بود و در زمین فرو رفته بود.

بلا تکلیفی اعیان بناتریز را در هم کوفت. دوستانش به او توصیه کردند برای تسکین اضطراب دائمی‌اش در کلاسهای یوگا و ریاضت

شرفی ثبت نام کند. در مدتی که به هزار مشقت روی سرش می ایستاد و از راه ناف نفس می کشید و افکارش را حول «نیروانا» متمرکز می کرد، مشکلاتش را موقتاً از یاد می برد، اما هر روز نمی توانست به این روال باشد و در لحظاتی که به حال و روز خودش فکر می کرد از ریشخند سرنوشت بهتش می زد. او دیگر همسر یک «مفقودالانتر»^۱ بود. خودش همیشه گفته بود در کشور او کسی ناپدید نمی شود و این جور قصه ها ساخته و پرداخته عناصر ضد ملی است. وقتی زنان پریشان حال را دیده بود که هر پنجشنبه با هکیس به سینه سنجاق کرده بستگانان در میدان بزرگ شهر راهپیمایی می کنند، گفته بود اینها مزدوران مسکواند. هرگز تصورش را نمی کرد خودش هم به همان حال و روزی بیفتد که آن همران و مادران داغدار افتاده بودند. از دید قانون او هنوز بیوه نبود و تا ده سال نمی توانست باشد نا این که گواهی رسمی فوت شوهرش را صادر کنند. نه می توانست از عایدات ملکی اوزه بیو بلترن استفاده کند و نه روی شرکای از زیر کار در رویی که تمه دارایی تجاریش را ذره ذره بالا کشیده بودند حساب می کرد. در همان خانه خودش زندگی می کرد و قیافه دوشها رامی گرفت، اما پولی که بتواند به سبک بانوان سطح بالای شهر زندگی کند در بساط نداشت. چک و سفته ها دست و بالش را بسته بودند و نزدیک بود نفت بریزد و زار و زندگی را به آتش بکشد و از این رهگذر خسارتی از بیمه بگیرد، که ایرنه باهوش فکر اجاره دادن طبقه همکف خانه به خاطرش رسید.

ایرنه طرحش را این گونه در میان گذاشت که: «حالا که خانواده های زیادی دارند کشور را ترک می کنند و نمی توانند پدر و مادر یا پدر بزرگها و مادر بزرگهاشان را با خودشان ببرند، فکر می کنم بتوانیم با نگهداری و مراقبت از آنها خدمتی در حقشان بکنیم. ضمناً مختصر درآمدی هم

۱ *desaparecido* در زبان اسپانیولی، به کسی می گویند که ناپدید شده باشد. این اصطلاح در امریکای لاتین به ویژه در اشاره به کسی به کار می رود که در جریان سرکوبهای سیاسی، در غما به بردن افتاده یا کشته شده باشد. - م

عایدمان می‌شود.

و همین کار را هم کردند. طبقه همکف را تیغه کشیدند و به چند اتاق کوچک تقسیم کردند. چند حمام تازه ساختند و توی راهروها را نرده‌کشی کردند تا پیران بی‌رمق از آن به جای دستگیره و تکیه‌گاه استفاده کنند. پله‌ها را برای رفت و آمد صندلیهای چرخدار شیدار کردند و بلندگوهای کار گذاشتند تا موسیقی روح نواز پخش کنند و آزرده‌گی و افسردگیشان را تخفیف دهند، و کاری نداشتند که کسی گوش می‌کند یا نمی‌کند.

مادر و دختر در طبقه بالا مستقر شدند، با رزا که از دیرباز خدمتکارشان بود. مادر، که از کوچکترین نشانه‌های میانگی برهیز داشت، خانه را با ظریفترین تزئینات آراست و با شهریه‌ای که از پانسیونرهای «روضه رضوان» می‌رسید زندگی از سر گرفت. هرگاه که مشکلات بالا می‌گرفت و کار به جای باریک می‌کشید، با نهایت احتیاط راه می‌افتاد و تکه‌ای از ائانه خانه را می‌فروخت، یکی از تابلوهای نقاشی را، یا تکه‌ای از ظروف نقره را، یا قطعه‌ای از جواهراتی را که از شوهرش، در ازای هدایای بی‌حساب و کتابش به معنوقه‌های طاق و جفت، گرفته بود.

ایرینه از این که می‌دید مادرش سر هر مسئله چیزی خوددخوری می‌کند، ناراحت بود. نظر خودش این بود که خانه را عوض کنند و به محله میانه حال‌تری بروند تا برای جور کردن دخل و خرج بتوانند پانسیونرهای بیشتری بپذیرند. بناتریز ترجیح می‌داد تا پای جان کار کند و به هر ترفندی دست یازد، اما حال و روز به افلاس افتاده‌اش بر ملا نشود. عوض کردن خانه در حکم اعلام و رشک‌تگی بود. درک مادر و دختر از زندگی، دو درک کاملاً متفاوت بود. نظرشان درباره اوزه‌بیو بلترن هم دو نظر کاملاً مغایر بود. بناتریز او را ناکیب بی همه چیزی می‌دانست که در حقه‌بازی و زن‌بارگی و پدرسوختگی دومی نداشت اما هر وقت می‌آمد دهن باز کند و

حرفی بزند، ایرنه مثل ببر برمی‌گشت و چشم غره می‌رفت. او پدرش را می‌پرستید. باورش نمی‌شد او مرده باشد. هیچ عیب و نقصی هم برایش قائل نبود. دلایل غیب شدنش آن‌طور که سر زبانها بود برای او اصلاً مهم نبود. مهر و محبتش نسبت به او بی‌قید و شرط بود. خاطره پدر در گنج‌خانه ذهن او مرد ظریف اندامی بود با رخساری شریف و شخصیتی پر صلابت، آمیزه‌ای از احساسات والا و سوداهای سرکش، چندان که تا پای کارهای مشکوک می‌کشاندش. یاد این پیراه زدن‌ها بشاتریز را به وحشت می‌انداخت، اما ایرنه آنها را با شور و عشقی سرشار به یاد می‌آورد.

اوزه‌یو بلترن کوچکترین فرزند کشاورزی ثروتمند بود. برادرانش به دلیل ولخرجیها و کامجوییهای عنان گسیخته اصلاح ناپذیرش می‌دانستند، بر عکس خانواده‌اش که مردمانی مال دوست و سر به راه بودند. والدینشان که درگذشتند، برادرها مرده‌ریگ پدری را میان خود تقسیم کردند، سهم اوزه‌یو را تحویلش دادند و سپردندش به امان خدا. او هم زمینهایش را فروخت و رفت به سفر خارج. در خارج، تا آخرین دینار پولش را شاهانه خرج کرد و در هیاشی و خوشگذرانی سنگ تمام گذاشت. به لطف کنسولگری بود که به وطن بازگشت، و همین سابقه کافی بود تا او راز چشم هر دختر دم بختی بیندازد، اما بشاتریز آلکتارا نام و نشان اشرافی و هاله‌امیانی دور و بر او را دید و عاشقش شد. بشاتریز از خانواده‌ای متوسط بود و از زمانی که دختر بچه‌ای بود آرزو داشت نردبان ترقی را بگیرد و بالا برود. سرمایه او در زیبایش خلاصه می‌شد و در آداب دانی و چند کلمه انگلیسی و فرانسه‌ای که دست و پاشکسته ولی با چنان اعتماد به نفسی بلفور می‌کرد که انگار هر دو زبان را فوت آب است. زرق و برق روشنفکری در محافل عمومی به کارش آمد و مهارتش در شیک پوشی و خودآرایی نامش را به عنوان دخترکی رهنا سر زبانها انداخت. اوزه‌یو بلترن کفگیرش به ته دیگ خورده بود و آه در بساط نداشت، اما بقین داشت که وضع به همین منوال نمی‌ماند چون فکر می‌کرد آدمی که اسم و رسم خانوادگی دارد هیچ وقت در نمی‌ماند و هر جور شده

گلیم خود را از آب بیرون می‌کشد. از اینها گذشته او يك آزادیخواه بود. آزادیخواهی آن روزگار را هم می‌شد در چند کلمه خلاصه کرد: هوای دوستان را داشته باش، زیر پای دشمنان را خالی کن، و در سایر امور منصف باش. دوستان به‌دانش رسیدند و چندی نگذشت که در گرانترین باشگاه شهر گلف می‌زد و از تئاتر شهرداری کارت دعوت و در میدان مسابقات اسب‌دوانی جایگاه ویژه داشت. با آن رخسار فریبا و سر و وضع اشراف منانه انگلیسی مآب، به‌زودی توانست روابط گسترده‌ای با مؤسسات تجاری جور و اجور برقرار کند و ریخت و پاش را از سر بگیرد، چون جور دیگری زندگی کردن را حماقت می‌دانست، و با بتاتریز آلکتارا ازدواج کرد چون اصولاً در برابر زیبا رویان ضعیف‌النفس بود. بار دومی که او را بیرون برد بتاتریز، نه گذاشت و نه برداشت، صاف و پوست‌کنده درآمد که مقصودت از این دعوتها چیست، من نمی‌خواهم و قتم را بیخودی تلف کنم. من بیست و پنج سالم است و خیال ندارم ماهها و قتم را به‌لاسیدن بگذرانم، قصد من فقط پیدا کردن شوهر است و بس. این صراحت کلام سخت به مذاق اوزه بیو خوش آمد، اما دفعه بعد که بتاتریز حاضر نشد با او بیرون برود، فهمید که این تو بمیری از آن تو بمیریها نیست. برای تسلیم شدن به‌وسوسه خواستگاری يك دقیقه کافی بود، اما برای ندامت کشیدن از کرده یک عمر هم کافی نبود. صاحب دختری شدند، ایرنه نام، که از مادر بزرگ پدرش سادگی فرشته‌سان را به ارث برده بود و از پدرش خوشرویی همیشگی را. اوزه بیو بلترن در مدتی که دخترش بزرگ می‌شد، دست به يك رشته معاملات تجاری زده بود که بعضی سودآور از کار درآمده بود و برخی بی‌نمر. مردی بود با قدرت نخیل بی‌حد و حصر. یک نمونه از این قدرت تخیل او، اختراع دستگاه نارگیل چینی بود. روزی در مجله‌ای خوانده بود که چیدن میوه با دست قیمت تمام شده آن را به‌میزان گزافی بالا می‌برد. يك محلی اجیر می‌شد که از درخت بالا برود، نارگیل را بچیند و پایین بیاید. بالا رفتن و پایین آمدن از درخت خودش مستلزم صرف وقتی ارزشمند بود، و تازه گاهی

نك و توکی از این نارگیل چینها ار بالای درخت سقوط می کردند و خرج پیش بینی نشده ای روی دست صاحب کار می گذاشتند. بلترن تصمیم گرفت راه حلی برای این معضل پیدا کند. سه روز تمام خودش را در دفتر کارش حبس کرد و سر مسئله نارگیل عرق ریخت، مسئله ای که چیز درست دست اولی ازش نمی دانست، چون در مسیر مسافرت هایش از مناطق گرمسیر پرهیز می کرد و در خانه اش هم خوراکیهای خارجی مصرف نمی شد. اما او دست به کار مطالعه و یادگیری شد. قطر میوه و وزن آن، شرایط اقلیمی مناسب برای رشد گیاه، موسم بارآوری و مدت رسیده شدن میوه و سایر جزئیات را به دقت مورد مطالعه قرار داد. ساعتها وقت صرف کشیدن طرحهای مختلف از گیاه کرد، و حاصل همه این بیخوابیها و عرق ریزیها اختراع دستگاهی بود که می توانست در یک ساعت تعداد معتابهی نارگیل را بچیند و جمع کند. بعد، بی احتنا به ریشخند خانواده و دوستان، که درباره وضعیت طبیعی نارگیل همان قدر می دانستند که او می دانست و فقط دیده بودند که در رقص مامبو رقاصها با شاخ و برگ آن برای خود دسنا می سازند یا نارگیل را رنده می کنند و روی کیک عروسی می پاشند، راه افتاد طرف اداره ثبت و برج عظیم الجثه ای مجهز به شاخکهای تاشو رابه عنوان اختراع خود به ثبت رساند. اوزه یو بلترن پیش بینی کرده بود که دستگاه نارگیل چینی اش روزی به کار آید، و زمان ثابت کرد که حق با او بوده است.

دوران زناشویی برای بنا تریز و شوهرش دورانی سخت و رنجبار بود. اوزه یو می خواست متارکه کند و خودش را برای همیشه از دست این زن تق تقو که جانش را به لب رسانده بود خلاص کند، اما زن رضایت نمی داد و بهانه می آورد که می خواهد عذابش بدهد و نگذارد که با يك معشوقه نازه روی هم بریزد. دلیل و منطق زن این بود که باید برای ایبرنه کانون خانوادگی محکم و استواری فراهم بیاورند. می گفت، من نمی گذارم برای دخترم غم و غصه بار بیاوری مگر این که از روی نعش من بگذری. شوهرش هم همین را می گفت منتهی در عوض می خواست آزادی خود

را بخرد. سه بار پیشنهاد می‌کند که اگر بتاتریز رضایت بدهد که آرام و بی سر و صدا از هم جدا شوند پول کلانی به او می‌دهد، و هر سه بار هم بتاتریز می‌پذیرد اما در آخرین دقیقه‌ای که دفتردارها طلاقتامه را آماده می‌کردند و فقط جای امضا خالی بود، زیر حرفش می‌زند. بگو مگوهای مدام، بر شدت بغض و کینه زن دامن می‌زد. به همین دلیل و هزار و یک دلیل عاطفی دیگر، ایرنه غصه پدرش را نمی‌خورد. شک نداشت که پدرش فرار کرده است تا خودش را از شرفید و بندها، بدهیها، و از دست زنش خلاص کند.

وقتی فرانسیسکو لیل زنگ درخانه را به صدا در آورد، ایرنه خودش در را باز کرد. کلتو پارس کنان دور پاهایش می‌چرخید. شالی بر دوش انداخته، روسری سر کرده و ضبط صوتی به دست گرفته، آماده بیرون رفتن بود.

فرانسیسکو پرسید: «خانه این قدیسه را بلدی؟»

«لس‌ریکوست. تا آنجا يك ساعت راه است.»

سگ را در خانه گذاشتند، سوار موتورسیکلت شدند و راه افتادند. بامدادی گرم و صاف و تابناک بود.

سرتاسر شهر را طی کردند. از خیابانهای سایه‌دار محله‌های اعیان نشین با درختان سرسبز و خانه‌های بزرگ مجلل، از ناحیه شلوغ و پر ازدحام کسبه‌نشین، و از کمر بند پت و پهن فقر و نکبت، گذشتند. همچنان که پرواز کنان پیش می‌راندند، فرانسیسکو به ایرنه فکر می‌کرد که خود را به پشت او چسبانده بود. بار اولی که دیده بودش، یازده ماه پیش از آن بهار سرنوشت ساز، فکر کرده بود لابد او از دل قصه‌های جن و پری، از دل افسانه‌های شهزادگان، قد برافراشته و رخ برافروخته است. چنان موجود اثیری و سحرانگیزی به چشمش آمده بود که خیال می‌کرد هیچ‌کس قادر

به دیدنش نیست. آن وقتها در جستجوی کار دیگری غیر از حرفه اصلی اش بود. مطبی داشت که همیشه خدا خالی و بی مشتری بود، خرج روی دستش می گذاشت و درآمدی نداشت. دانشکده روانپزشکی که درس به جرم گهواره اندیشه های اخلاک‌گرا نه تخته شد، او هم از کار در دانشگاه بیکار شد. چند ماهی را به دوندگی و مراجعه به مدارس هالی و بیمارستانها و کارخانه ها سرکرد، که نتیجه ای جز یأس و سرخوردگی نداشت. تا بالاخره دستگیرش شد که در جامعه امروز تحصیلات عالی و درجه دکتری خارجی یعنی کشک. نه این که یکباره همه نیازهای انسانی بر آورده شده باشد و مملکت از مردمان خوشبخت و بی خیال مالا مال، نه؛ مسئله این بود که اغنیا مشکلی که مشکل باشد نداشتند، غیراغبنا هم، ولو از نان شب به او محتاج تر، از عهده خرج و مخارج معالجه روانی بر نمی آمدند. دندان سر جگر می گذاشتند و خاموش تحمل می کردند.

از دید ناظری بی طرف، و حتی از چشم خودش، زندگی فرانسیسکو لیل، که در دوران شباب از طالعی فرخنده می درخشید، همچنان که دهه سوم عمر را پشت سر می گذاشت، به بن بست نامرادی رسیده بود. مدتی دلش را خوش کرد به کار قاچاق، اما به زودی مجبور شد به خانواده نیز کمک کند. تنگدستی اهل بیت لیل داشت چهار نعل رو به مرز فقر و نهیدستی می تاخت. تا قدرت داشت سعی می کرد خویشتن داری خود را از دست ندهد، تا این که چون روز روشن شد که همه درها به روی او بسته است. آن وقت، شبی اختیار از کف داد و در آشپزخانه، درست وقتی که مادرش شام می کنید، بغضش ترکید. مادر حال و روز او را که دید، دستهایش را با پیشبندش خشک کرد، ظرف غذا را از روی اجاق برداشت، و درست مثل آن وقتها که پسر بچه بود، بغلش کرد.

گفت: «روانپزشکی که تنها کار این دنیا نیست، پسر. دماغت را پاک کن، برو دنبال یک کار دیگر.»

تا آن لحظه اصلاً به فکر فرانسیسکو نرسیده بود که کارش را عوض کند. تلنگر هیلدا میر تازه ای پیش پایش گذاشت. زنجمره را رها کرد و

مهارت‌های خود را منجید تا قابلیت بارآور و در همین حال دلپذیری در خود پیدا کند. تصمیم گرفت به کار عکاسی رو بیاورد، کاری که حداقل مهارت لازمه را در آن داشت. سالها پیش دوربین ژاپنی مجهزی با کلیه لوازم خریداری شده بود. فکر کرد وقتش رسیده که گرد و خاکش را پاک کند و به کارش بیندازد. چند حلقه فیلم در یک کیف دستی گذاشت، دفتر تلفن را برای پیدا کردن جاهایی که باید مراجعه می‌کرد ورق زد، و این طوری خود را پشت در دفتر یک مجله بانوان یافت.

دفتر هیئت تحریریه در طبقه آخر ساختمانی قدیمی بود که بر سر در آن نام بنیانگذار مؤسسه مطبوعاتی با حروف زرین حک شده بود. در جریان پیشرفت‌های فرهنگی آنچنانی، در دورانی که هرکس کوره سواد داشت می‌خواست در خوان گسترده معرفت و بریز و بیاش آگاهی دستی داشته باشد و اوراق چاپی بیش از نان سر سفره خریدار داشت، صاحبان مؤسسه تصمیم گرفته بودند ساختمان مجله را نوسازی کنند تا با جوش و خروش سرسام‌آوری که سرتاسر مملکت را به لرزه انداخته بود هماهنگ باشد. از طبقه همکف شروع کرده بودند، دیوار به دیوار کاغذ دیواری چسبانده بودند، دکورهای چوبی نفیس نصب کرده بودند، مبلهای کهنه زهوار در رفته را برداشته و میزهای شیشه‌ای - آلومینیومی آورده بودند، پنجره‌ها را بر فروغ آسمان گشوده بودند، پلکانهای مارپیچ را کور کرده و جایشان گاو صندوق گذاشته بودند، چشمهای الکترونیکی کار گذاشته بودند که درها را به نیروی غیبی باز و بسته می‌کرد، و از این کارها. بنای عمارت می‌رفت که به هزار تومی پیچ‌پیچ بدل شود که ناگاه ورق برگشت و مقررات بازی عوض شد. کارنوسازی به طبقه پنجم نرسید، با همه آن مبلهای شندره‌اش که از کهنگی رنگشان معلوم نبود، با همه آن ماشین تحریرهای عهد دقبانوس و فایل کابینتهای درب و داغان و لك و یسهای رفت آور سقفهاش. این کارهای دست به عصا به آنچه در صفحات مجله نفیس هفتگی چاپ می‌شد، چندان دخلی نداشت. از همان روی جلد مجله پریرویان دلربای نیم برهنه لبخند می‌زدند تا می‌رسیدی به صفحات

داخلی که به رنگین کمانی از الوان گونه‌گون و مقالات دل‌انگیز زنانه مزین بود. اما بر اثر سانور سالهای اخیر، لکه‌های سیاهی سینه‌های برهنه رامی‌پوشاند و برای واژه‌های ضالّه‌ای چون سقط جنین و کره خمر و آزادی هنرین شایسته‌تری به کار می‌رفت.

فرانسیکو لیل این مجله را می‌شناخت چون يك بار نسخه‌ای از آن را برای مادرش خریده بود. از میان اسامی نویسندگانش، تنها نامی که به یاد داشت ایرنه بلترن، روزنامه‌نگاری بود که با بی‌پروایی چیزی می‌نوشت، فضیلتی که در ابتدای آن روزگار نادر بود. به همین جهت وقتی که جلو پیشخوان اطلاعات ایستاد گفت که می‌خواهد با او صحبت کند. او را به اتاق جاداری راهنمایی کردند که از پنجره‌ای بزرگ نور می‌گرفت و از پس آن می‌شد قامت پر هیبت «هیل»، پاسدار حزن‌آلود شهر، را دید. چهار میز تحریر دید با چهار ماشین تحریر تق‌تقی، و ته اتاق یک جا رختی پر از پیرهنهای رنگ و وارنگ زنانه. آرایشگری با روپوش سفید، گرم‌شانه کردن موهای دختری بود و دخترهای دیگر، مثل مجسمه ساکت و بی‌حرکت، منتظر نوشتن نشسته بودند و غرق زیبایی خود بودند. ایرنه بلترن را خیر کردند، و همین که چشم فرانسیکو به دختر وسط اتاق افتاد مفتون حالت چهره و گیوان سحرانگیزی شد که بر شانه‌هاش افشان شده بود. ایرنه با لبخندی پر کرشمه براندازش کرد و همین کافی بود تا هزم جزم کند که این دختر قادر است حتی هوش و حواس او را به یغما برد، چون درست همان پریزادی بود که در کتابهای قصه دوران کودکی و رؤیاهای عهد شباب، تصور کرده بود. نزدیک‌تر که رفت اعتماد به نفسش چون هود دود شد و به هوا رفت. دست و پا گم کرده پیش رویش ایستاد، بی‌آنکه بتواند پلك بزند یا چشم از او برگیرد، و همین صحنه را رقت‌انگیزتر کرد. هر جور بود صدایی از ته گلوش درآورد و خود را معرفی کرد.

خرخرکنان از دهنش پرید که: «دنبال کار می‌گردم»، و کیف حاوی چند قطعه فیلم را گذاشت روی میز.

دختر، بی‌آنکه صدایش را پایین بیاورد، صاف و پوست‌کنده پرسید:

«اسمت تو لیست سیاه است؟»

«نه خیر.»

«پس می‌توانیم با هم صحبت کنیم. بیرون تشریف داشته باشید، کارم که تمام شد خبرتان می‌کنم.»

فرانسیسکو از لابه‌لای میزها و جمدانهایی که کف اتاق باز کرده بودند و مثل سوغات سفر پر از پیرهن و کت خز بود، رد شد و از اتاق بیرون رفت. بیرون اتاق، با ماریوی آرایشگر سینه به سینه شد که همین‌طور که داشت کلاه گیس زردی را برس می‌کشید خرامان از کنارش رد شد و ضمن رد شدن خبزش کرد که امسال موی بلوند مد روز است. فرانسیسکو مدتی که به نظرش کوتاه آمد نزدیک میز اطلاعات منتظر ایستاد و محور تماشای رفت و آمد دخترانی شد که مدل لباس بودند، بچه‌هایی که برای مسابقه داستان نویسی کودکان داستان آورده بودند، مخترعی که قصد داشت دستگاه جدید ادرار سنجش را به اطلاع همه برساند - وسیله نوظهوری برای سنجش جهت و شتاب جریان ادرار - زوجی که دچار مشکلات عشقی شده بودند و دنبال «مشاور عشاق دلخسته» می‌گشتند، و بانویی با موهای مشکمی کهربایی که خود را طالع بین و پیشگو معرفی کرد و همین که چشمش به فرانسیسکو افتاد در جا خشکش زد، انگار که صاعقه زده باشدش.

داد زد: «روی پیشانیت می‌خوانم: تو به سودای بزرگی گرفتار خواهی شد!»

چند ماه پیش از این، فرانسیسکو دوستی‌اش را با آخرین دوست دخترش به هم زده بود و از آن پس تصمیم گرفته بود خودش را از هر جور ماجرای عشقی کنار بکشد. حالا، مثل محصلهایی که به گوشه کلاس فرستاده باشند، نشسته بود و در جواب نه می‌دانست چنه بگوید و نه خنده‌اش می‌گرفت. زن طالع‌بین پیشانیش را به سر انگشت خوب دستمالی کرد، به کف دستهایش به دقت نظر دوخت و بعد، بی هیچ ملاحظه‌ای در آمد که طالعش با برج قوس قرین است، گرچه سمت

الرأس هفرب را هم بعید ندانست، چون هلایم سکس و مرگ رانشان می داد، به خصوص مرگ را.

بالاخره به هر کیفیتی بود جناب غیبگو غیبش زد و فرانسیسکو را که نه از منطقه البروج چیزی می دانست و نه از کف بینی و فالگیری و این جور خل بازیها، به حال خود گذاشت. چندی نگذشت که ایرنه بلترن پیدایش شد و او توانست قد و قامتش را برانداز کند. درست همان بود که در خیال پرورانده بودش. دامن کتان راه راه بلندی پوشیده بود با بلوزی از جنس بنه زبر، کمر بند بافته رنگ وارنگی تنگ به کمرش بسته بود و کیفی چرمی به دست داشت که از بس چیز تویش تپانده بود هین کیسه نامه رسانها باد کرده بود. با جرینگ جرینگ پر صدای انگوهای برنجی و نقره ای، دست ریزه میزه اش را که هر انگشت ناخن کوتاهش به انگشتی مزین بود به طرف فرانسیسکو دراز کرد.

پرسید: «از غذای گیاهی خوشتان می آید؟» و بی آنکه متظر جواب باشد بازویش را گرفت و از پله ها پایین برد. آسانورها هم مثل بقیه چیزهای آن مؤسسه از کار افتاده بود.

با به خیابان که گذاشتند، خورشید بر گیسوان ایرنه تابیدن گرفت و تازه آن وقت بود که فرانسیسکو پی برد هرگز چیزی چنین شکوهمند ندیده بوده است. کم مانده بود دست دراز کند و موهای سرش را نوازش بدهد. ایرنه لبخندی به لب آورد، جایی که گیسوانی به این رنگ و جلا چنان نایاب بود، حیرت انگیزتین حادثش شده بود. به کنج خیابان که رسیدند، دختر ایستاد. پاکت تمبر خورده ای از کیفش در آورد و در صندوق پست انداخت.

به لحنی رمز آمیز در آمد که: «کسی به سرهنگ نامه نمی نویسد.»^۱
دو کوچه پایین تر به رستوران کوچکی رسیدند، وعده گاه زیست شناسان و روح باوران و مخالفسرایان و دانشجویان و زخم معده ایها. در آن ساعت روز غلغله بود، اما دختر از مشتریان پرویا قرص آن رستوران بود.

۱ این جمله نام داستانی است از گابریل گارسیا مارکز (۱۹۶۱). - م

پس خدمت به اسم سلامش کرد و خوش آمد گفت و به کنجی هدایتان کرد و پشت میزی چوبی با رومیزی پیچازی نشانند. بعد، بی معطلی ناهارشان را آورد، همراه با آب میوه و نان سیاهی سرشار از کشمش و گردو. ایرنه و فرانسیسکو آرام آرام غذایشان را می‌چشیدند و همدیگر را سبک سنگین می‌کردند. خیلی زود اعتماد هم را جلب کردند. دختر از کارش در مجله حرف زد و از چیزهایی که می‌نوشت، از هورمونهای حیرت‌انگیزی که برای جلوگیری از حاملگی مثل تیر تفنگ به بازو شلیک می‌کردند، از صورتک‌هایی که برای محور آثار کهنولت در پوست صورت از جلیک دریایی می‌ساختند، از ماجراهای عشقی درباریان اروپا، از پیشرفتهای فضایی با مدهای باب روز که به حال و هوای هر فصل در پاریس بستی داشت، و از خیلی چیزهای دیگر. دربارهٔ خودش گفت که با مادرش زندگی می‌کند و پیرزنی خدمتکار و سگش، کلتو. و دست آخر گفت که چهار سال پیش پدرش از خانه بیرون رفته که سیگار بخورد و غیبت زده، رفته که رفته. از نامزدش، سروان ارتش گوسناو مورانته، کلمه‌ای حرف نزد. فرانسیسکو بعدها از وجود او با خبر شد.

به عنوان دسر برایشان کنسرو انبهٔ هندی آوردند که محصول مناطق گرمسیر شمالی بود. دختر با چشم و باقاشق نوازششان می‌کرد و لذت خوردنشان را انتظار می‌کشید. آنجا بود که فرانسیسکو فهمید او هم مثل خودش به لذایذ دنیوی ارجح می‌نهد. ایرنه دسرش را تمام نکرد، به اندازهٔ یک قاشق در بشقابش باقی گذاشت.

به توضیح درآمد که: «این جوروی مزه‌اش تا مدتی به دهنم می‌ماند.

حالا شما از خودتان بگویید...»

او که ذاتاً و بنا به تربیت حرفه‌ایش بیشتر خوش داشت به دقت گوش کند تا حرف بزند، در چند کلمه، مختصر و مفید، گفت که در مقام روانشناس مدتی است که بیکار است و توانسته کاری پیدا کند و دنبال کاری می‌گردد آبرومند. عکاسی را بدحرفه‌ای ندیده، اما چون نمی‌خواست کارش به جایی بکشد که مثل این آماتورها در به در بگردد

هنگام جشنهای عروسی و مراسم غسل تعمید و جشن تولد و این جور چیزها، آمده‌است به دفتر مجله.

ایرانه پرسید: «فردا می‌خواهم بروم با چند روسپی مصاحبه کنم. دوست دارید بیاید يك امتحانی بکنید؟»

فرانسیکو لحظه‌ای فکر کرد، راستی که امرار معاش از راه فشار دادن دگمه يك دوربین چقدر آسانتر است از نهادن تجربه و دانش صعب‌الحصولش در خدمت هم‌نوع، اما بی‌درنگ سایه‌اندوه را پس زد و درجا قبول کرد.

وقتی که پیشخدمت صورت حسابشان را آورد، ایرانه در کیفیتش را باز کرد تا پول ناهار را بپردازد، اما پدر فرانسیکو آن چیزی را که خودش تربیت سفت و سخت یک آدم اصل و نسب دار می‌خواند به او داده بود: هر چه باشد، ادب مردانه هرگز مانع شور و حرارت انقلابی نبوده است. فرانسیکو هر آنچه از اندیشه‌های آزادیخواهانه در باب برابری زن و مرد شنیده و خوانده بود از یاد برد، دست دراز کرد و صورتحساب را برداشت.

دختر پافرد که: «شما بیکارید، بگذارید من پولش را بدهم.» چند ماه بعد همین صورتحساب موضوع یکی از داغترین بحث و جدلهایشان می‌شد.

خیلی زود فرانسیکو لیل با اولین مشکلات کار جدیدش آشنا شد. فردای آن روز، همراه ایرانه راه افتاد طرف محله فواحش شهر، به این یقین که لابد او پیشاپیش قرار و مدار همه چیز را گذاشته است، ولی این‌طور نبود. طرفهای غروب بود که رسیدند، و با چنان گیجی و گنگی در خیابانهاش سرگردان شدند که چند نفر از مشتریان محله افتادند به هوای خانم خبرنگار و قیمتش را پرسیدند. ایرانه، بعد از مدتی گشتن و هر خیدن، سراغ زن سبزه‌رویی رفت که کنج خیابان، زیر نور تابلو نشون رنگ وارنگی، قرص و محکم، جا خوش کرده بود.

«هذر می‌خواهم، سینیورتا، شما آن کاره‌اید؟»

فرانسیکو خودش را آماده کرده بود که اگر زن سبزه رو با کیف دستی اش کوید تو سر ابرنه، به هر قیمت که شده از ابرنه دفاع کند، اما چنین اتفاقی نیفتاد. بر عکس، سینه‌های باد کرده چون دو خیکش را که از فرط تورم نزدیک بود بترکد و از پرهنش بیرون بزنند پیش آورد، لبخندی زد و تاریکی شب را به برق يك دندان طلا روشنی بخشید.

برگشت گفت: «در خدمتم، جیگر.»

ابرنه دلیل آمدنشان به آنجا را توضیح داد و روسپی با همان حسن نیتی که سایر مردم نسبت به مطبوعات دارند اعلام همکاری کرد. این گفتگو کنجکاوی همکاران زن و تنی چند از هابران را برانگیخت. ظرف چند دقیقه جمعیتی گرد آمد. فرانسیکو افتاد به دست و پا که پیش از آن که ماشین گشت سر برسد راهشان را بگیرند و بروند، چون اجتماع پیش از سه نفر بدون مجوز فرمانداری نظامی ممنوع بود. زن سبزه رو آنها را نزد «خانم رئیس چینی» برد. گفتگوی دلنشین و دوستانه‌ای با خانم رئیس و دیگر دختران خانه در آنجا درگرفت، در حالی که مشتریان سر صبر و حوصله به انتظار نشسته بودند و حتی پیشنهاد کردند که در مصاحبه شرکت کنند، البته به شرطی که اسمی ازشان برده نشود.

فرانسیکو عادت نداشت بیرون از مطبش یا بدون مقاصد درمانی از کسی سئوالهای خصوصی کند. این بود که وقتی ابرنه پرس و جوی دور و درازش را دنبال می‌کرد از ناچاری فقط لبخند می‌زد؛ هر شب با چند مرد می‌خوابید؛ درآمدتان کلاً چقدر است؛ با دانشجویان و پیرمردان چقدر حساب می‌کنید؛ چه ناخوشیهایی، چه فم و غصه‌هایی، چه گرفتاریهای دارید؛ در چه سنی بازنشسته می‌شوید؛ به بانداها و پلیس چند درصد حق می‌دهید؟ این سئوالها با سادگی و صداقتی هاری از هر غل و غش از دهانش بیرون می‌آمد. کارش که تمام شد چنان با خانمهای شبکار اُخت شده بود که فرانسیکو هول برش داشت نکند خیال دارد پیش خانم رئیس چینی بماند. بعدها پی برد که روش او همین است، در هر کاری از جان و دل مایه می‌گذارد. ماهها بعد، به چشم خود دید که در جریان

حقیقی در بارهٔ کودکان بی سرپرست کم مانده بود کودک یتیمی را به فرزند ی قبول کند، یا دربی چتربازها با چتر نجات از هواپیما پایین بیورد، یا در یکی از پانوفهای ارادل بعد از ساعتها تحمل ترس و وحشت از حال بیورد.

از آن شب به بعد، در بیشتر مأموریتها همراهش بود. کار هکاسی کمک خرج خانواده لیل شده بود و زندگی فرانسیکو را از این رو به آن رو کرده و از ماجراهای تازه آکنده بود. در برابر بیماری و زرق و برق توغالی مجله، واقعیت گریه درمانگاه محلهٔ کارگر نشین برادرش خجوزه قرار داشت که فرانسیکو هفته‌ای سه روز در آنجا به درمان بیماران سرخورده می پرداخت، همیشه هم با این احساس یأس آمیز که کمک او چندان دردی از آنها دوا نمی کند، چون برای چنین نکستی اصلاً داروی تسکین بخشی وجود نداشت. در دفتر مجله هیچ کس بویی از حضور هکاس جدید نبرد. مرد آرام و توداری به نظر می آمد. از زندگی سریش حتی ایرنه خبر نداشت، گرچه پاره‌ای وقتها بعضی حرفهای تلویحی کنجکاوش را تحریک می کرد. مدتها بعد، بعد از آنکه از مرز سایه‌ها گذشتند، ایرنه آن روی دیگر دوست سر به زیر خود را در چند کلمه باز شناخت. چند ماهی که گذشت دوستی و رابطه‌شان نزدیک تر شد. به جایی رسیدند که دیگر بدون هم نمی توانستند سر کنند. در کار و در فراغت به بودن با هم عادت کردند. به هر بهانه‌ای سعی می کردند با هم باشند. روزگارشان را با هم قسمت کرده بودند و خودشان از این همه دیدارشان تعجب می کردند. هر دو يك جور موسیقی را دوست داشتند، يك جور کتابهای شعر را می خواندند، يك جور شراب سفید را می پندیدند، از يك چیز خنده‌شان می گرفت، از يك بی عدالتی بر آشفته می شدند، و بر موانع و مشکلات مثل هم لبخند می زدند. گاهی فرانسیکو یکی دو روز غیبت می زد و این موضوع باعث تعجب ایرنه می شد، اما فرانسیکو از توضیح دادن طفره می رفت و ایرنه مجبور می شد این واقعیت را بی پرس و جو قبول کند. وقتهایی که با نامزدش بود احساسی شبیه فرانسیکو داشت،

اما هیچ کدام بویی از حسادت نبرده بودند.

دیگنا رنکلیشو، او انگلینا را برداشت و رفت سراغ حکیم دون سیمون تا مشککش را با او در میان بگذارد. در آن حوالی، جایی نبود که خبر معالجات شفابخش دون سیمون نرسیده باشد، معالجاتی که تعدادش از معالجات بیمارستان چیزی کم نداشت. خودش می گفت، دو جور ناخوشی داریم: یک جور ناخوشیهایی که خود به خود خوب می شوند، یک جور هم ناخوشیهایی که علاجی ندارند. اولیها را می شد تسکین داد و دوره نقاهتش را کوتاه کرد، اما اگر به مریضی برمی خورد که بیماریش لا علاج بود می فرستادش لس ریگوس پیش دکتر. این جوری هم حیثتش را حفظ می کرد، هم آبروی طب سستی را نمی برد. خانه اش سه کوچه پایین تر از میدان اصلی شهر بود. به خانه اش که رسیدند، دیدند نشسته است دم در خانه روی یک صندلی حصیری و دارد با رضامندی خاطر شکمش را می خاراند و با یک طوطی که بر دوشش این پا و آن پا می کرد حرف می زند.

دیگنا، بر افروخته از شرم، درآمد که: «دخترکم را آورده ام خدمت شما.»

حکیم، به جای سلام، تند برگشت که: «این همان او انگلینای خلی و چل نیست؟»

دیگنا سر تکان داد که چرا. مرد آرام از جایش باشد و دھوشان کرد تو. وارد اتاق دنگال نیمه تاریکی شدند ردیف به ردیف پر از قوطی و شاخه های خشکیده و علفهای آویخته از تیر سقف، و دعا های جایی قاب گرفته بر دیوار. بیشتر به غار ملاح کشتی شکنه ای می مانست تا اتاق پذیرایی یک حکیم، عنوانی که دون سیمون خوش داشت صدا پش کنند. خودش می گفت از برزیل دیپلم پزشکی گرفته است و به هر کس که در

گفته‌اش شک می‌کرد در می‌آورد دیپلم چرک و چروکی را که امضاهای او در رنگ داشت با فرشته‌های طلایی در حاشیه‌اش، نشان می‌داد. «ده‌ای منم می‌گوشه‌ای از اتاق را مجزا می‌کرد. همین جور که مادر سفره‌ها را راگشوده بود و درد دل می‌کرد، او شش دانگ حواسش را جمع کرده بود و با چشمهای پس‌کله‌ناید گوش می‌داد. در ضمن، از گوشه چشم به او انگلیس نگاه می‌کرد و خراشهای تن و زردی صورتش را زیر نظر داشت، «گوشه‌هاش از سرما قاج قاج شده و زیر چشمهاش سایه کیودی افتاده بود این علامتها رامی‌شناخت، اما برای این که درست و حسابی مطمئن شود از او خواست پشت پرده برود و لباسهایش را در بیاورد.

پس، همین جور که طوطی را روی میز می‌گذاشت و پشت سر او انگلیس پس پرده می‌رفت، گفت: «می‌خواهم دخترت رامعاینه کنم، سببورا رنگیلتو.»

بعد از آن که مفصل معاینه‌اش کرد و ادرارش را در لگنی گرفت و خوب واری کرد، چنین تشخیص داد که: «چشمش زده‌اند.»

دیگتا رنگیلتو، هراسان، پرسید: «علاجی دارد، دون؟»

«علاج که دارد، بله، منتهاش تا نفهمیم کی چشمش زده نمی‌توانیم درمانش کنیم، می‌فهمی؟»

«نه خیر.»

«بگرد بین کی با این دختر دشمنی دارد، بیا به من بگو تا معالجه‌اش کنم.»

«کسی با او انگلیس دشمنی ندارد، دون سیمون. این طفل معصوم دشمنش کجا بود؟»

حکیم نگاهی به پستانهای ریزه بیمارش انداخت و درآمد که: «شاید یک مرد واخورده، با یک زن خود.»

یکباره بغض توی گلوی او انگلیس ترکید و بنا کرد زار زار گریه کردن. تن مادر از غبط افتاد به لرزیدن. او یک دم از دخترش چشم برنداشته بود و همین داشت که از راه به در نشده. وانگهی، هرچه فکر می‌کرد به عقلش

نمی‌رسید چه کسی ممکن است با او دشمنی داشته باشد. از اینها گذشته، چندان هم به حکمت دون سیمون عقیده نداشت، چون از روزی که فهمیده بود زن خودش سر و گوشش می‌جنبد، به حق فکر می‌کرد اگر در تمام این ده خودش تنها کسی است که از قرمباق بودن خودش خیر ندارد، پس آن قدرها هم نبایست حکیم و کاردان باشد. تشخیص او را قبول نداشت اما ضمناً نمی‌خواست اسائهٔ ادب کند. طوری که به تریج قبای حکیم بر نخورد، از او خواست دارویی بدهد که دست خالی از آنجا نرفته باشد.

«یک چند تا قرص ویتامین برایش بنویسد، دون. شاید با همینها خوب شد. شاید غیر از چشم زخم از این درد و مرضهای انگلیسی گرفته باشد؟»

دون سیمون یک مشت حبّ خانگی و یک خرده گرد گیاهی کف دستش گذاشت و گفت: «اینها را می‌بری نوی شراب حل می‌کنی، روزی دو وعده می‌دهی می‌خورد. مشمع خردل هم پشتر می‌گذاری و نوی آب سرد تنش را مالش می‌دهی. در ضمن یادت نرود جوشاندهٔ برگ شاه بلوط هم بدهی بخورد. در این جور موارد خاصیت دارد.»

«اینها را بخورد خوب می‌شود؟»

«نفخش خوب می‌شود، ولی تا چشم زخمش هست خوب بشو نیست. اگر باز هم غش کرد، برش دار بیار تا طلسمش را باطل کنم. شاید لازم شد دواي دفع چشم زخم بدهم.»

سه روز بعد، مادر و دختر از نو برگشتند تا دوا و درمان چاره سازتری از حکیم بگیرند، چون او انگلینا هر روز خدا دچار حملهٔ صرع می‌شد، همیشه هم طرفهای ظهر. حکیم این بار دست به اقدامات شدیدتری زد. مریضش را فرستاد پشت پرده، لباسهایش را با دستهای خودش کند و سرتاپاش را با ملغمه‌ای از سه جزء مساوی کافور و جوهر لیمو و آب متبرک شست و قسمتهای رنجورتر تنش، باشنه‌ها، و سینه‌ها و کمر و شکمش، را حسابی مالش داد. مشتمال دستهای ورزیدهٔ حکیم از یک

طرف، ترس و دلشوره از طرف دیگر، پوست تن دخترک را مثل لبو کیود کرد و سر تا پایش را طوری به لرزه انداخت که کم مانده بود غش کند و از حال برود. بختش خواند و همان وقت حکیم شربت آرام بخشی درآورد و به او داد که خورد اما همان طور بی حال و لرزان ماند. دنگ و فنگ باطل السحر که تمام شد، حکیم طومار دور و درازی از دستورالعمل و گیاهان دارویی جوراجور نوشت و داد دست دیگنا: برگ درخت تبریزی برای رفع بی قراری و دلاشویی، برگ کاسنی به جای آرام بخش، ریشه جتیان برای دفع افسردگی، اکلیل کوهی برای این که کارش به خودکشی نکشد یا از غصه دق نکند، برگ راج برای این که چشم دشمن و حسودش بترکد، و برگ کاج برای درمان پریشانی و دلهره. به آنها گفت تغاری از آب چشمه پُر می کنند، همه اینها را می ریزند توی تغار و می گذارند چهار ساعت در آفتاب خیس بخورد. بعد درش می آورند و می گذارند روی آتش ملایم بجوشد. خطاب به دیگنا تأکید کرد که برای درمان بی قراریهای عشقی دراطفال معصوم، باید توی غذایشان زاج سفید ریخت و نگذاشت با اعضای دیگر خانواده در یک رختخواب بخوابند، چون تب عشق، مثل سرخجه، واگیر است. دست آخر هم يك قوطی قرص کلسیم و یک قالب صابون ضد عفونی برای شستوی روزانه اش داد و روانه شان کرد.

يك هفته گذشت و دختر به حال زار افتاد، چشمهاش حالت واسوخته ای یافت و دستهاش به رعشه افتاد. مدام دلش به هم می پیچید و حالش به هم می خورد، اما حمله های صرع همان طور ادامه داشت. کار به اینجا که کشید، دیگنا رنکیلتر از رو رفت؛ او انگلینا را برداشت و برد به بیمارستان لس ریسکوس. در بیمارستان، دکتر جوانی که تازه از پایتخت آمده بود و پکریز کلمات غلبه سلنبه خارجی بلغور می کرد و در عمرش چیزی به اسم سرسام یا صفرازدگی به گوشش نخورده بود چه رسد به چشم زخم و این حرفها، به دیگنا اطمینان داد که او انگلینا به بیماری هبتری مبتلا شده است. عقیده دکتر این بود که ولس کنند به حال خودش و امیدوار باشند که وقتی دوران بلوغ را پشت سر گذاشت از چنبر

حمله‌های صرع نیز خلاص شود. داروی آرام‌بخشی برایش نوشت که فیل را از پا در می‌آورد و تأکید کرد که اگر باز هم دچار حمله‌های صرع شد باید بپرندش به بیمارستان روانی پایتخت. آنجا با چند شوک الکتریکی حالش را جا می‌آورند. دیگنا می‌خواست پرسد: دکتر، آیا هیتری کاسه بشقابهای روی رف را به رقص در می‌آورد؟ سگهای محل را مثل ارواح سرگردان به زوزه کشیدن وامی‌دارد؟ رگباری از سنگهای غیبی بر بام خانه نازل می‌کند؟ اسباب و اثاثه خانه را به ورجه ورجه می‌اندازد؟ اما دکتر حوصله نداشت وارد این جور معقولات بشود. به همین اکتفا کرد که توصیه کند کاسه بشقابها را جای امنی بگذارند و حیوانها را توی حیاط ببندند.

دوا و درمان دکتر را که شروع کردند، او انگلینا به چنان حال احتضاری افتاد که انگار میت لاشمور. خودشان را باید می‌کشتند تا چشمهایش را باز کند و یک قاشق غذا بخورد. یک قاشق غذا می‌گذاشتند لای دندانهاش و آب سرد به صورتش می‌پاشیدند تا وادارندش که غذا را بجود و قورت بدهد. تا توی متراح هم مجبور بودند همراهش بروند مبادا خوابش ببرد و بیفتد توی چاه مبال. چسبیده بود به رختخواب و کنده نمی‌شد، وقتی که پدر یا مادرش پاهایش را می‌گرفتند عین مستها لگد می‌انداخت و خرناس کشان می‌افتاد کف اتاق. این حالت مدهوشی در نیمه‌های روز برای خلۀ روزمره‌اش قطع می‌شد، و این تنها دمی بود که نشانه‌ای از حیات از خودش بروز می‌داد. یک هفته نکشید که فرصهای دکتر هم تأثیرش را از دست داد و رفته رفته او انگلینا چنان در خود فرو رفت که شب و روز ساکت و بی‌صدا یک گوشه می‌نشست و چشم به هم نمی‌گذاشت. اینجا بود که مادر سر خود برداشت و هرچه قرص مانده بود توی گودالی در باغچه چال کرد، طوری که دست هیچ بنی بشری به آنها نرسد.

دیگنارنکیلو که دیگر کارد به استخوانش رسیده بود، این بار دست به دامن مامان انکارناسیون شد. مامان، بعد از این که آب پاکی را روی دستش ریخت و قرص و محکم گفت که تخصصش در زاد و زایمان است و به فش و صرع و این جور چیزها کاری ندارد، قبول کرد که بیاید و دختر را معاینه کند. صبح روزی که آمد و سكرات خله دختر را به چشم خودش دید معلومش شد که جست و خیز کردن کاسه بشقابها و رم کردن حیوانها حرف مفت نبوده و هر چه هست حتماً ندای الهی است.

در آمد که: «این دختر، مرد می خواهد.»

این حرف خیلی به رنکیلواها برخورد. باورشان نمی شد دختر نجیب و سربه راهی که مثل دختر خودشان بزرگش کرده بودند و بیشتر از بچه های خودشان به او رسیده بودند و نگذاشته بودند برادرانش حتی دست بهش بزنند، مثل ماچه سگ فحلی فیلش یاد هندوستان کند. اما مامان سری به تأکید تکان داد و بی آنکه محلی به داد و قال آنها بگذارد، پای حرف خودش ایستاد. دست آخر توصیه کرد که آن قدر کار سر دختر بریزند که فرصت سر خاراندن پیدا نکند، چه رسد به این که فکرهای ناجور به سرش بزنند.

«بیکاری و باکرگی، عزیز من، هر دختری را به حال زار می اندازد. خلاصه بگویم، باید دختره را شوهر بدهید. این دختر تا دستش به یک مرد نرسد از این بلای آسمانی خلاصی ندارد.»

مادر، که آبرو و حیثیتش رفته بود گوش به نصیحت مامان نکرد، اما تا می توانست کار سر دختر ریخت، که البته شادابیش را برگرداند و بی خوابیش را از بین برد، اما از شدت حمله ها چیزی کم نکرد.

خیلی زود همه در و همسایه ها از ماقع باخبر شدند و بنا کردند دور و بر خانه سر و گوش آب دادن. ندید بدیدهای جسورتر کله سحر پیدایشان می شد. می آمدند تا از نزدیک معرکه را ببینند و اگر پا داد از این نمند کلاهی برای خودشان بدوزند. بعضی ها می گفتند اوانگلینا به حال خله که می افتد با ارواح برزخی رابطه برقرار می کند و می تواند از آینده خبر

بدهد با باران را بند بیاورد. دیگنا خودش می دانست که اگر قضیه آفتابی شود و ملت بو بیرند، گله گله از فرسنگها دورتر سر می رسند و پاشنه در خانه اش را از جا در می آورند، باهجه اش را زیر پا لگدمال می کنند، حیاط خانه اش را به گه می کشند و دخترش را ملعبه دستشان می کنند. آن وقت بیا و يك شوهر پُر دل و جرأت برای بغل خوابی او انگلینا پیدا کن! از آنجا که از حلم و دانش خیری ندیده بود، رفت و دست به دامن مراد انجیلی خود شد که در آلونکی نیلی رنگ زندگی می کرد و خانه اش معبد مؤمنان راستین بهوه بود. خودش یکی از اعضای فعال آن انجمن کوچک پروتستان بود. این بود که پیر جماعت از جان و دل پذیرفتش. نشست و از سیر تا پیاز تمام مصیبتی را که سر زار و زندگی اش آمده بود شرح داد، و ضمناً تأکید کرد که یک دم از دختر چشم برنداشته و همیشه مراقب بوده است که دامنش به لکه مصیبت آلوده نشود، تو بگو تا حد يك نگاه ناپاک از چشم برادرانش یا از چشم ناپدریش.

عالیجناب با شش دانگ حواس به قصه او گوش داد. بعد، دو زانو نشست و چند دقیقه ای به انتظار پرتو هدایتی از جانب پروردگار، در اندیشه فرو رفت. سپس، انجیل را به استخاره باز کرد و اولین آیه ای را که به چشمش آمد خواند: «هولوفرنس از آمیزش با آن زن حظ فراوان برد، و بیش از آن باده پیمود که از بدایت عمر در وعده ای نوشیده بود.» گل از گلش شکفت و شروع کرد به تفسیر پاسخ خداوند به مشکل بنده ضعیف درگاهش رنگینشو.

«خواهر، شوهرت هنوز هم الکل را کنار نگذاشته؟»

«خودتان که می دانید، از محالات است.»

«چند سال نصیحتش کرده باشم خوب است؟»

«ول کن نیست، می توی خوشت است.»

«بگو بیاید کلیسای انجیلیها، کمکش می کنیم. تا حالا بین ما میخواره

دیده ای؟»

دیگنا دلایلی را که برای توجیه ضعف شوهرش بارها گفته بود از نو

قطار کرد. مسئله بر می‌گشت به زمان زایمان پسر سومش که مرده به دنیا آمده بود. هیپولیتو پولی در بساط نداشت که تابوتی برای نعش فرزندش تهیه کند. طفل معصوم را گذاشته بود توی يك قوطی کفش، زده بود زیر بغل و راه افتاده بود طرف قبرستان. سر راه می‌بیند احتیاج دارد خم و غصه‌اش را با چند قلب تسکین بدهد، و حساب کار از دستش در می‌رود. به هوش که می‌آید می‌بیند دراز به دراز افتاده توی يك باتلاق. قوطی کفش غیبش زده بود و هرچه هم می‌گردد پیدایش نمی‌کند.

«اگر بدانید چه خوابهای بدی می‌دید، عالیجناب. طفلک هیپولیتوی من هنوز هم که هنوز است خوابش را می‌بیند. جیغ می‌کشد و از خواب می‌پرد، نگو پسر کوچولوش از عالم برزخ صدایش می‌کرده. هر وقت یاد پسرش می‌افتد، بی‌اختیار دستش می‌رود طرف بطری. برای همین است که مست می‌کند، نه از ضعف یا شرارت.»

«آدم الکلی همیشه بهانه‌ای در آستینش دارد. او انگلینا خودش يك هشدار الهی است. پروردگار از راه ضعف و بیماری این دختر می‌خواهد به شوهرت هشدار بدهد که تا دیر نشده به خودش بیاید.»

«فرمایش شما صحیح، عالیجناب، اما اگر کار دنیا دست من بود ترجیح می‌دادم هیپولیتو را مثل آقاها مست بینم تا این که دخترم عین سگها زوزه بکشد و عین مردها نعره بزند.»

«خواهر، بر حذر باش از گناه کبر و غرور! تو کی هستی که برای بهوه تکلیف تعیین کنی که سرنوشت فرزتی ما را چه جوری رقم بزند؟»

از آن روز به بعد، کشیش به ساقه‌ی تعصبی که نسبت به مریدانش داشت، به اتفاق چند نفر از پارسایان انجمن، مرتب به خانه‌ی رنکیثو سر می‌زد تا با دعا خوانی و نماز دسته‌جمعی به دختر جوان کمک کند. اما هفته‌ی دیگری هم گذشت و هیچ نشانی از بهبودی در او انگلینا دیده نشد. دست بر قضا یکی از فضولباشیها، که هر روز سر ساعت حمله با حالی عصبی دور و بر خانه پرسیه می‌زد، راهی پیدا کرد تا از این آب گل‌آلود برای خودش ماهی بگیرد. آمد بنشیند روی صندلی، همین جور اتفاقی

تعدادش را از دست داد و دستش خورد به رختخوابی که دختر روی آن افتاده بود و به خودش پیچ و تاب می خورد. فردای آن روز دیدند زگیلهای دستش ناپدید شده و از بین رفته. خبر این حادثه حیرت‌انگیز، برق آسا دهن به دهن پیچید و سیل زائران را از هر طرف سرازیر کرد، به این امید که هر درد و مرضی داشته باشند در ساعت خلصه دختر درمان می شود. زیدی هم پیدا شد و قضیه هوس بدل شدن دو او انگلینا در بیمارستان را رو کرد. این هم به اهمیت معجزه دامن زد. کار به اینجا که رسید، عالیجناب دید مثل این که قضیه از حوزه علم و اطلاع او دیگر خارج شده است. پیشنهاد کرد دختر مریض را ببرند پیش یک کشیش کاتولیک، چون هرچه باشد، کلیسایش سن و سال بیشتری دارد و سابقه اش در زمینه قدیسان و احوال و اعمال ایشان بیشتر از کلیسای اوست.

در کلیسای محل، پدر چیریلو^۱ جریان ما وقع را مو به مو از زبان رنگیلئوها شنید و یادش آمد که او انگلینا همان دختری است که مادرش جزو دار و دسته مرتد پروتستانهاست، و به همین دلیل هم در مراسم عسای ربانی اول صبح مدرسه شرکت نمی کرد. همان بزه‌ای است که با قاناق بازی و گنده گوزی و چاخان بافی انجیلیان از رمة او ربوده‌اند. با همه اینها از ارائه طریق دریغ نکرد.

«من برای این طفل دعا می کنم. رحمت خدا حد و حصر ندارد و با این که از کلیسای مقدس فرسنگها دور شده‌اید، دست استغافه ما را کوتاه نمی کند.»

دیگنا پرسید: «ممنونم، پدر، ولی غیر از دعا نمی شود اجنه را هم از جانش بیرون بیاورید؟»

کشیش وحشتزده صلیبی به خود کشید. این حرفها حتماً از دهن حریف پروتستانش مایه می گرفت، و گرنه این غلطها به این زن بدبخت دهاتی نیامده بود. تازگیها واتیکان نسبت به این جور کارها روی خوش نشان نمی داد، اسم «شیطان» را هم حتی نمی برد، انگار نه انگار همچو

جیزی هم هست. شخص خودش برای اثبات وجود ابلیس، این نباه کننده ارواح، دلایل انکارناپذیری داشت، و به همین دلیل خوش نداشت دست به کاری بزند که آخر و عاقبتش معلوم نیست. وانگهی، اگر خبرش به گوش مقامات بالا می‌رسید، حیثیت چندین و چند ساله‌اش قطعاً به لکه‌ننگ و رسوایی آلوده می‌شد. با این همه، عقل سلیم به او می‌گفت که در تلقین نیروی است که توضیح پذیر نیست، و بعد نیست با چند تا ه‌ای پدر ماه و پاشیدن یکی دو قطره آب متبرک بیماری دختری فروکش کند. ضمن این که جن‌زدگی دختر را خیلی جدی نمی‌گرفت، به مادرش گفت همینها کافی است. جن‌گیری در مورد او قابل اجرا نیست. خود جن‌گیری يك معنایش غلبه بر قدرت شیطان بود و از يك کشیش محلی بی‌کس و بی‌پناه که گوشه‌ده کوره‌ای پرت افتاده نباید انتظار داشت از پس قدرت ابلیس بر بیاید، حتی اگر پای بیماری او انگلینا در میان باشد. بعد به رنکیلتوها نوصیه کرد که با کلیسای مقدس کاتولیک از در آنتی در آیند، این جور مصیبتها معمولاً سر آنها می‌آید که سر از فرقه‌های ضالّه در می‌آورند و با خداوند ما دشمنی می‌ورزند. اما دیگنا دست کشیش را خوانده بود، از ساخت و پاختش با قدیسان در محراب، از تمام آن «اعترافات» و اقرارهای درگوشی، از همه آن نجسها و جاسوسها در زندگی خصوصی مردم و روکردن دله دزدیهای حقیر آنها، خبر داشت و به همین دلیل بود که به مذهب کاتولیک عقیده نداشت.

از آن روز به بعد، پدر چیریلو هم هر وقت که از گرفتاریهای فراختی می‌یافت و پاهای عیالش اجازه می‌داد به خانه رنکیلتو می‌آمد. بار اولی که آن دخترک به تیر غیب گرفتار شده را به چشم خود دید بهت‌ش زد و لرزه بر چهارستون اعتقادات محکمش افتاد. از آب متبرک و دعاخواندن و این جور چیزها کاری بر نمی‌آمد، اما چون کار را از آنچه بود بدتر نمی‌کرد طبیعتاً به این نتیجه رسید که زیر کاسه حتماً نیم‌کاسه‌ای شیطانی است. دست به دست عالیجناب پرونتان داد و به اتفاق، معالجه روحی دخترک را بر عهده گرفتند. هر دو بر این عقیده بودند که بیماری دختر، نه جلوه‌ای

از ذات کبریایی، که يك بیماری روحی است، چون معجزات شاخداری که به او نسبت می‌دادند چندان تعریفی هم نداشت. این بود که هر دو بر ضد خرافه‌پرستی کمر همت بستند و پس از بررسی اوضاع به این نتیجه رسیدند که ناپدید شدن چند زگیل، که معمولاً خود به خود هم خوب می‌شوند، یا خوب شدن هوا، که در این موقع سال طبیعی است، یا چیزهای تصادفی دیگری از این قبیل، برای توجیه هاله تقدس کافی نیست. اما استدلالهای روشن و قاطع جناب کشیش و حضرت مرشد نمی‌توانست میل زائرانی را که از هر سو سرازیر بودند سد کند. این زائران دو دسته بودند. يك دسته آنهایی که به منشاء غیبی بیماری عقیده داشتند، یک دسته کسانی که بیماری را نوعی آفت شیطانی می‌دانستند. مرشد پروتستان، کشیش، مامای قابله، دکتر بیمارستان لس‌رئوس همه دم گرفته بودند: هیستری! اما کو گوش شنوا؟ عجایب خرد و ریز چنان ملت را محو محو کرده بود که هیچ‌کس زیر بار این حرف نمی‌رفت.

ایرانه، دست در کمر فرانسیکو حلقه کرده، رخساره بر بافت زبر زاکت او فشرده، گیسو به دست باد سپرده، می‌پنداشت که برگردۀ ازدهایی بالدار، در آسمان سیر می‌کند. آخرین خانه‌های شهر را پشت سر گذاشته بودند. بزرگراه از میان کشتزارهایی می‌گذشت که سپیدارهای روشن از دو سویش صف کشیده بودند و در کرانه افق می‌توانست چشم به تپه‌سارانی بیفکند که در هاله‌ای از مه نیلگون گم بودند. بر پشت تومن رهوارشان، خرق خیالاتی بود که به دوران کودکیش باز می‌گشت، آنگاه که در دل شنزاران قصه‌ای عربی چهار نعل پیش می‌ناخت. سرعت و شتاب را، لرزه زلزله‌سان میان پاها را، غرش سهمگینی را که تا مغز استخوانش نفوذ می‌کرد، دوست می‌داشت. در اندیشه قدیسه‌ای بود که به دیدارش می‌رفت، به عنوان مقاله‌اش فکر می‌کرد و به آن چهار صفحه مطلب با

عکسهای رنگی. از ظهور ال ایلمینادو^۱ به این سو، در چند سال پیش، که شمال تا جنوب را از پاشنه در کرده و زخمها التیام بخشیده و مرده ها زنده کرده بود، دیگر خبری از صاحبان کرامت نشده بود. جن زده و طلسم شده و نفرین شده و عقل باخته، چرا، فراوان پیدا شده بود؛ دختری پیدا شده بود که بچه قورباغه ها را به سیخ می کشید، غیگویی آمده بود که از زلزله های نهفته و از کار افتاده خبر می داد، کر و لالی دیده بود که با نگاهش هر جور ماشینی را از کار می انداخت - که وقتی به زبان ایما و اشاره با او مصاحبه کرده بود از کار افتادن ساعتش را به چشم خود دیده بود و دیگر هرگز نتوانسته بود ساعتش را درست کند و به کار بپردازد. اما از شخصیت نورانی شان گذشته، هیچ کدام کرامتی از خود نشان نداده بودند که به درد آدمیزاد بخورد. پیدا کردن مضمونهای چشمگیر و جذاب برای مجله هم روز به روز مشکلتر می شد. مثل این بود که در سراسر کشور هیچ اتفاق جالبی نمی افتد، و تازه وقتی هم که می افتاد، به تیغ سانور گرفتار می شد. دستهایش را کرد زیر ژاکت فرانسیکو تا انگشتان کرخت شده اش را گرم کند. سینه لاغر و استخوانیش را لمس کرد، مثنی پوست بود و استخوان. راستی که چقدر با گوستاوو فرق داشت، گوستاوویی که یال و کویالش از شمیر بازی و جودو و ژیمناستیک و پنجاه مرتبه شنایی که صبح به صبح با افرادش می کرد - چون چیزی را از کسی نمی خواست که خودش قادر به انجام دادنش نباشد - توده فشرده ای از عضلات بود. همیشه می گفت: «من برای آنها يك پدرم، پدری سختگیر اما عادل.» در اتاقهای نیمه تاریک هتل که عشق بازی می کردند، مغرور از هیكل تنومندش، همیشه لباسهایش را می کند و لخت رهور در اتاق راه می رفت. از آن تن سوخته از نسیم و نمك دریا، از آن عضلات سفت شده از ورزشهای رزمی، نرم و مقاوم و موزون، خوشش می آمد. نگاهش می کرد، ارضا شده، نوازشش می کرد، کم و بیش بی خیال، اما همیشه با تحسین. در آن لحظه نمی دانست او کجاست. شاید

1. El Iluminado

هم در آغوش زنی دیگر؟ گرچه در نامه‌هایش سوگند وفاداری می‌خورد، ایرنه از نیازهای جسمیش خبر داشت و می‌توانست دورگه‌های سبزه‌رویی را در خیال مجسم کند که در بغلش خوش می‌خودند. در قطب قضیه فرق می‌کرد. در دل آن سرمای یخبندان، بی‌هیچ مونس جز پنگوئن‌ها و هفت مرد آموخته به فراموش کردن عشق، بی‌جفت سرگردن اجباری بود. اما ایرنه یقین داشت که جناب سروان در مناطق استوایی جور دیگری سر می‌کند. می‌دانست که همه اینها از دید خود او درخور چندان توجهی نیست، لبخند می‌زد و به عبث می‌کوشید آخرین باری را که به نامزدش حسادت کرده بود به یاد بیاورد.

غرش موتور سرودی را به بادش آورد از «لژیون اسپانیا» که گوستاو موراته اغلب آن را می‌خواند:

من آن مردم، به زیر بخت آجیده

به همت پس برانده ضربه‌های سهمگین سرنوشت کور

عروس مرگ را داماد

به تن حس کرده سرمای دم او را

و با این حال، عشقش را

نوگویی چون بکی رایت

فراز سر بر آورده.

خواندن این سرود پیش فرانسیکو کار درستی نبود، چون از آن روز به بعد اسم گوستاو موراته را گذاشته بود «عروس مرگ را داماده». ایرنه دلگیر نمی‌شد. راستش، ندرتاً به عشق می‌اندیشید. هرگز این بستگی طولانی را زیر سؤال نمی‌برد، بلکه همچون واقعیتی نگاهش می‌کرد که از او آن کودکی در سرنوشتش رقم خورده بود. آن قدر گفته بودند گوستاو موراته جفت ابدآل اوست که باورش شده بود، بی‌آنکه یکبار به احساس خود رجوع کند. گوستاو مردی بود محکم و نیرومند و با اراده، واقعیتی

فرص و با برجا در زندگی ایرنه. خودش را سنجاقکی می دید که به بان باد پرواز می کرد، اما گاهی نیز، مرهوب از طغیان درونی خود، به این وسوسه دل می سپرد که مردی را به خواب ببیند، مردی که به تپشهای قلبش پاسخ بدهد. اما این حالتها دیری نمی پایید. به آینده اش که فکر می کرد، دلش می گرفت و برای همین بود که می خواست تا جایی که می تواند فارغ از قید و بند زندگی کند.

از دید فرانسیکو، بنگی ایرنه و نامزدش چیزی نبود جز پیوند دو تنهایی و بسی افتراق. می گفت، کافی است مدتی کنار هم سر کنند تا هر دو دریابند که تنها چیزی که به هم پیوندشان می دهد نیروی عادت است و بس. در عشقان شور و شیدایی وجود نداشت؛ دیدارهایشان خونسردانه بود و جدایی هایشان طولانی. فرانسیکو بر آن بود که ایرنه در ته دل آرزو دارد نامزدیش تا واپسین دم هم رکش بیاید تا همچنان در آزادی نیمه مقید خود سرکند، گاهگداری با مورانه دیداری داشته باشد و روزها چون بچه گربه ای به این سو و آن سو سرک بکشد. آشکار بود که از ازدواج می ترسد و هر جور شده بهانه می تراشد تا به تعویقش بیندازد، انگار به دلش برات شده بود که از روزی که به عقد ازدواج آن شهزاده در آید، شهزاده ای که مقدر بود روزی زنرال شود، دیگر مجبور خواهد بود از دامنه های چین دار باب روز و جلنگ جلنگ الگوهای طاق و جفت و زندگی پرهیجان چشم بپوشد.

آن روز صبح، همچنان که با موتورسیکلت از میان کشتزاران و تپه ماهورهای جاده لس ریوسکوس پیش می رفتند، فرانسیکو به حساب روزهایی می رسید که به بازگشت آن «داماد مرگ» مانده بود. با آمدن او همه چیز دگرگون می شد. شادکامی این چند ماهی که ایرنه به او تعلق داشت یکباره دود می شد و به هوا می رفت؛ آنگاه، بدرود ای خوابهای خیال آشوب، ای روزهای سرشار از شگفتیها، روزهای مالا مال از انتظار دیدار، روزهای خنده بر برنامه های یکی از یکی عجیب تر. مجبور می شد جانب احتیاط را بگیرد، تنها از چیزهای پیش پا افتاده حرف بزند و از

کارهای سوءظن برانگیز احتراز کند. تا آن لحظه هر دو شریک جرمی خاموش بودند. ایرنه طوری رفتار می کرد که انگار در نوهی بی خیالی بسر می برد، کورسوی زندگی نیرنگ آمیز او را نمی بیند - یا دست کم، هرگز سؤالی نمی کرد. تا با او بود مجبور نبود احتیاط کند، اما بازگشت گوستاو و موراته و ادارش می کرد که محتاط تر باشد. رابطه با ایرنه چندان برایش عزیز و گرامی بود که می خواست همین جور دست نخورده بماند. گرچه دلش نمی خواست دوستی شان به سایه دروغ و دورویی بیالابد، می دانست که به زودی دروغ گفتن اجتناب ناپذیر خواهد شد. آرزو می کرد سفرشان تا آن سر دنیا ادامه می یافت، می رفتند به جایی که سایه بلند جناب سروان به گردشان نمی رسید. دلش می خواست، دست در کمر ایرنه، سرتاسر کشور را زیر پایگذارد، قاره را در نوردد و از دل دریاها درگذرد. اما هر سفرشان بیش از آن که می نمود کوتاه بود. به جاده باریکی که پیچیدند، چمنان به گندمزاران پهناوری افتاد که در آن موسم سال، چون سبزه ناب بر سینه زمین، می درخشید. به مقصد که رسیدند بی اختیار آه اندوهناکی از نهادش بر آمد. بی تردید همانجا بود که قدیسه کذایی زندگی می کرد، اما دور و بر خانه چنان سوت و کور بود که گیج شدند. انتظار داشتند دست کم مثنی جماعت دهاتی برای تماشا آمده باشند.

«مطمئن می جاست؟»

«بله.»

«پس معلوم می شود از آن قدیسه های یک لاقیاست. تنابنده ای پیدا

نیست.»

پیشرویشان خانه روستایی تو سری خورده ای قرار داشت مثل همه خانه های روستایی، با دیوارهای کاهگلی سفید کاری شده، بام سفالی رنگ رو رفته، پنجره ای و ابوان کوچکی در جلوخان. حیاط درندشتی داشت دور تا دورش ناکهای لخت و هور، با دارسنی از شاخه های خشکیده پیچ واپیچ که شکوفه های ریزش سایه تابستانی را می تاباند.

چاهی دیدند و آلودگی چوبی که به مستراح می‌مانست و پشت آن، اتاق چهار گوش محقری که به نظر آشپزخانه می‌آمد. چند سنگ قد و نیم قد رنگ وارنگ با پارسهای غضبناک به پیشواز تازه واردان شافت. ایرنه، که با حیوانات اخت بود، قدم پیش گذاشت و طوری سر صحبت با آنها را باز کرد که انگار از دیر باز می‌شناختشان. فرانسیکو، برعکس، بی‌اختیار بنا کرد به خواندن دهایی که در کودکی برای رفع بلا و حفظ خود از شر این گونه خطرناک یاد گرفته بود:

دست رو بذار رو کولت
بردی کارت، ای سنگ
خیلی پیش از تو بد پوز
خدا اومد به دنیا
تو عرض کبریا پیش.

با این همه معلوم شد که شیوه دختر کارگرتر است، چون سگها ایرنه را رها کردند و با دندانهای تیزشان که به تهدید بیرون ریخته بودند، دور فرانسیکو را گرفتند. فرانسیکو داشت خودش را آماده می‌کرد که چند لگد جانانه حواله پوزه آتشبارشان کند که پسر بچه‌ای چماق به دست پیدا شد و فریادی سر سگها کشید و پراکنده‌شان کرد. به دنبال هیاهو کسان دیگری از درون خانه درآمدند: زنی گت و گنده و تراشیده با سر و وضعی حاکی از تسلیم به قضای روزگار، مردی با صورت پرچین و چروک مثل شاه بلوط زمستانی، و چند بچه قد و نیم قد.

ایرنه به پرسش سر بلند کرد که: «خانه او انگلیتا رنکیلیو اینجاست؟»
«بله همین جاست، منتهی اگر دنبال معجزه بچیزه آمده‌اید، وقتش سر ظهر است.»

ایرنه به توضیح گفت که روزنامه نگارند و در پی شایعات به آنجا کشانده شده‌اند. اهل خانه رودربایستی را کنار گذاشتند و به حکم سنت

دیرینه میهمان نوازی نزد ساکنان آن دیار، دھوشان کردند به درون خانه.

به زودی اولین دسته زائران از راه رسیدند و در حیاط خانه رنکیلو جا خوش کردند. فرانسیکو مدسی دورینش را در فروغ صبحگاهان بر چهره ابرنه تنظیم کرده بود تا در حال گفتگو با اهل خانه نابیوسان هکسی از او بگیرد چون ابرنه دوست نداشت جلو دورین زست بگیرد. می گفت هکسیها زمان را فریب می دهند، بر تکه مقوایی که روح در آن خاموشی گزیده منجمدش می کنند. هوای پاکیزه و شور و شوق کار، وجنات جنگلیها را به او داده بود. با آزادی و بی قیدی کسی که زاده و بار آمده آنجاست، دور و بر خانه رنکیلوها می گشت و حرف می زد و می خندید، در پذیرایی از میهمانان کمک می کرد و از میان سگهایی که رام و سر به زیر برایش دم می جنباندند می گذشت. بچه ها، مات گیوان عجیب و لباس فاخر و خنده یکریز و اطوارهای سحرانگیز او، دنبالش راه افتاده بودند و ولس نمی کردند.

دسته ای از انجیلیان با گیتار و نی لبک و دهل از راه رسیدند و به رهبری عالیجناب، که ریزه مردی بود با نیم تنه روشن و کلاه مخصوص مراسم تشییع جنازه، شروع کردند به خواندن سرودهای مذهبی. میان سرود حزن آلود همسرایان و آهنگی که نواخته می شد هیچ هماهنگی وجود نداشت، هر چند که به نظر نمی آمد جز ابرنه و فرانسیکو کسی توجه داشته باشد. حاضران هفته ها بود که این نواها را می شنیدند و گوششان به این نغمه های ناساز خو گرفته بود.

پدر چیریلو هم، درحالی که از بس با دو چرخه از کلیسا تا خانه رنکیلو يك نفس رکاب زده بود به هن و هن افتاده بود، پیدایش شد و خرق هذیانهای مالیخولیایی با دهایی که از حفظ بود، زیر داریست مو نشست. لبهایش یک بند می جنید و ریش سفیدش را، که از دور به

شاخه‌ای پر از شکوفه‌های نارنج می‌ماست، می‌جنباند. کم و بیش خودش فهمیده بود که در این مورد بخصوص از تسبیح سانتاگیتا^۱ هم، که به دست شخص پاپ تبرک یافته بود، درست مثل سرودهای همقطار پروتستانش با قرصهای رنگ وارنگ دکتر لس‌ریسکوس، کاری ساخته نیست. گاه و بیگاه نگاهی به ساعت جیبی‌اش می‌انداخت تا وقت دقیق شروع سكرات خلسه را دریابد. بقیه حاضران، گوش تا گوش، ساکت و صامت، به انتظار وقوع معجزه، روی صندلیها زیر سایبان بام نشسته بودند. عده‌ای راجع به کشت بعدیشان صحبت می‌کردند، یا درباره سابقه فوتبالی که قدیمها از رادیو شنیده بودند، اما راجع به این که چه چیزی آنها را به آنجا کشانده است، احترام به صاحب خانه یا بیم ناشناخته‌ها، کلامی حرف نمی‌زدند.

اوانگلینا و مادرش به میهمانها می‌رسیدند، آب خنک مخلوط با آرد بوداده و هل تعارفشان می‌کردند. در وجنات دختر هیچ چیز غیر هادی به چشم نمی‌خورد. آرام به نظر می‌آمد، با لبخندی ابلهانه بر رخساری گلگون چون سیب سرخ. از این که در این محفل کوچک در کانون توجه قرار داشت در پوست خود نمی‌گنجید.

هیولتو رنکیلثو مدتی سرش به کار جمع کردن سگها و بستنشان به درختها گرم بود. زیاد پارس می‌کردند و سر همه را برده بودند. بعد، خطاب به فرانسیکو توضیح داد که مجبور شده‌اند یکی از ماده سگها را بکشند چون روز قبل چند توله زاییده بود و بچه‌های خودش را خورده بود، جنایتی در حد مرغی که ادای خروسها را در بیاورد. بعضی از نباهیهای طبیعت را باید از ریشه کند تا به حیوانات دیگر سرایت نکند. در این مورد او بسیار حساس بود.

اینجا بود که عالیجناب وسط حیاط به منبر رفت و با تمام قوه ریه‌هاش خطبه شورانگیزی را آغاز کرد. حاضران مجلس، که نمی‌خواستند کم محلی کرده باشند، گوش نشستند، هر چند آشکار بود که جز خود

1. Santa Gemita

انجیلیان بقیه معذب‌اند: «بیمتهای سر به فلک کشیده! هزینه‌های سرسام‌آور زندگی! اینها مسائلی است که همه می‌دانند و نقلی ندارد. برای جلوگیری‌شان هم راههای زیادی هست، از جمله مثلاً زندان، جریمه، احتصاب و این جور چیزها. اما اصل مسئله چیست؟ علت‌العلل اینها چیست؟ آن جرقه‌ای که حرص و آز را در نهاد انسان شعله‌ور می‌کند کدام است؟ پشت همه اینها هوای نفس خطرناک است، میل به زیاده‌خواهی، اشتهای سیری ناپذیر برای تمتع از لذایذ دنیوی. اینهاست که انسان را از خداوندگار مقدس ما دور می‌کند؛ اینهاست که بی‌ثباتی انسانی، اخلاقی، اقتصادی و روانی ایجاد می‌کند؛ اینهاست که خشم و غضب قادر متعال را برمی‌انگیزد. زمانه ما درست مثل دوران قوم لوط است. انسان به راههای ظلمانی تباهی افتاده و دارد حقوبت ندانم‌کاریهایش را می‌بیند چون به خالق خودش پشت کرده، وگرنه یهوه چراغ هدایتش را فرستاده تا ما فرا راهمان بگیریم و از معصیتهای نفرت بارمان توبه کنیم....»

او انگلینا سررشته وحی را با رخنه‌ای که بعد دنباله پیدا کرد، برید و وسط حرفش دويد که: «ببخشید، عالیجناب، چیزی میل دارید برایتان بیاورم؟»

یکی از مریدان پروتستان مسلک، زنی لوج و قوزی، سراغ ابرونه رفت و شروع کرد به گفتن نظریه‌اش در باره دختر رنکیلتو: «بعل زیوب^۱، شاه اجنه، تو جلدش رفته، سینیورتا. این را تو مجله‌تان بنویسید. او می‌خواهد مسیحیان را خوار و خفیف کند، اما کور خوانده، لشکر رستگاری قویتر از اوست. ما نابودش می‌کنیم. این را تو مجله‌تان بنویسید، یادتان نرود.»

پدر چیریلو، که کلمات آخر حرف زنک را شنیده بود، دست ابرونه را گرفت و کنارش کشید: «به حرفهایش توجه نکن. انجیلی جماعت از معصیت چیزی سرش نمی‌شود، دخترم. اینها ایمان درست و حسابی ندارند، اگر چه، بر منکرش لعنت، رسم و رسوم خوبی دارند. هیچ

می داسی اینها مرتاض صفت اند؟ تو این فرقه حتی مشروبات الکلی مجاز هم منع شده. از این لحاظ به عقیده شان احترام می گذارم. اما شیطان چه دخلی به این حرفها دارد؟ این دختر، از من بشنو، دیوانه است، همین.»

«پس کرامات؟»

«کرامات کدام است؟ گول این مزخرفات را نخور!»

چند دقیقه به ظهر مانده، او انگلیتا رنکلیتو حیاط را ترک کرد و به درون خانه رفت. دگمه های زیر پیرهنش را باز کرد، موهایش را روی شانه ریخت و نشست روی یکی از سه تختخواب. بیرون، همه ساکت و صامت، راه افتادند طرف راهرو کوچک خانه تا از میان در و پنجره، منظره درون اتاق را تماشا کنند. ایرنه و فرانسیکو هم پشت سر دختر رفتند تو، و در حالی که فرانسیکو دوربیش را تنظیم می کرد ایرنه ضبط صوت را آماده کرد.

خانه رنکلیتو کف ناسوری داشت، بس که شن و ماسه ریخته بودند و رطوبت داده بود و باز شن و ماسه ریخته بودند، مثل سیمان سفت و سخت شده بود. تکه پاره های جوراجور اناثه خانه از چوب پرداخت نشده معمولی بود: چند صندلی حصیری و چند علی، یک میز چوبی تراشیده خانگی، و به عنوان تنها چیز تزئینی خانه، نمثالی از حضرت مسیح با قلبی آتشین. تختخواب دخترها با پرده ای از بقیه اتاق مجزا می شد. پردها در اتاق پهلویی، که در ورودی جداگانه ای داشت، روی تخته بند کف اتاق می خوابیدند، این جوروی از آمیختگی خواهران و برادران جلوگیری می شد. همه چیز در حد وسواس تمیز و مرتب بود و بوی بونه و نعناع می داد. یک دسته گل شمعدانی در سبویی دهن گشاد به پنجره اتاق جلوه می داد و روی میز پُر از لباسهای سبز کتانی بود. فرانسیکو در ذات این سادگی، حس عمیق زیباشناسی را به چشم دید و تصمیم گرفت که بعدها چند عکس هم برای مجموعه شخصی خودش بگیرد، هر چند که این فرصت هرگز دست نداد.

سر ساعت دوازده، او انگلینا به پشت افتاد بر بستر. لرزش گرفت و ناله‌ای زرف و کشدار، همچون صیحه‌ی لحظه‌های عشق‌ورزی، از نهادش بر آمد. سپس رهنه‌ای پر تشنج سراپای تنش را در خود گرفت. بدنش به نیرویی فوق‌انسانی قوس برداشت. چهره‌ی دخترانه‌ی چند دقیقه پیش محو شد و یکباره چندین سال پیر شد. آمیزه‌ای از وجد و درد و خلسه خطوط چهره‌اش را در هم فشرد. تختخواب به جبین افتاد و ایرنه وحش زده دید که میز در فاصله‌ی چند متری بی‌هیچ علت مشهودی تکان تکان می‌خورد. ترس بر کنجکاویش غلبه کرد و بی‌اختیار به طرف فرانسیکو کشیده شد و طوری که انگار از مشاهده‌ی جنون بهتش زده، دست او را گرفت و خود را چسباند به او، اما فرانسیکو خود را از قید او وارهاوند و دورپیش را به کار انداخت. بیرون، سگها به نشانه‌ی وقوع قضای آسمانی، به همراه نوای سرود و دهای حاضران، زوزه‌ای حزن‌آلود و کشدار کشیدند. ظرف و ظروف حلبی روی رف شروع کردند به رقصیدن. تاب و تویی غریب، همچون ضربه‌ی دانه‌های تگرگ، بر سفالهای بام برخاست. لرزه‌ای بی‌وقفه تیرهای کف اتاق زیر شیروانی را که آذوقه و بذر و ابزارآلات در آن انبار می‌شد، فراگرفت. از اتاق زیر شیروانی باران ذرت از کیه‌ها فرو می‌ریخت و منظره‌ای کابوس‌وار پدید می‌آورد. او انگلینا، دستخوش اوهامی نفوذ ناپذیر و تحریکاتی مرموز، همچنان روی تختخواب به خود می‌پیچید. پدر، بارخساری تیره‌گون، دهانی بی‌دندان، و حالتی دلفک‌وار، ماتمزده و خمگسار، در چارچوب در ایستاده بود و افسرده نگاه می‌کرد. مادر کنار تختخواب خشکش زده بود، چشمهایش پس کله تاب برداشته بود، انگار می‌کوشید صدای سکوت خدا را بشنود. درون و بیرون خانه، آرزویی در دل زائران جوشید. یکی یکی نزدیک او انگلینا آمدند و حاجات حقیر و ناچیزشان را در میان گذاشتند:

«ای قدیسه‌ی صاحب کرامت، سیاه زخم مرا خوب کن.»

«نگذار خوار مرا به اجباری ببرند.»
«خدا سایهٔ پسر برکت را از سرما کم نکند، او انگلینا، بواسیر
شوهر بیچارهٔ مرا هم شفا بده.»
«فقط بگو کدام شمارهٔ بلیت بخت آزمایی را بخرم که برنده بشوم.»
«ای مونس خدا، باران را بند بیاور، وگرنه پدر هرچه زارع است در
می آید.»

آن عده که به ساقهٔ ایمان، یا تنها از سر ناچاری، آمده بودند، پشت
سر هم صف بست، لحظه‌ای کنار تختخواب می ایستادند، عرض حالشان
را می گفتند و می رفتند، با قیافه‌ای حاکی از این اطمینان که به شفاعت
دخترک، مشمول رحمت واسعة الهی قرار خواهند گرفت.
دیاری صدای ترمز کامیون ارتشی را نشید.

سر و صدای هارت و پورتنی بلند شد، و تا سرشان را بچرخاندند، یک
عده سرباز هجوم آوردند، حیاط را فرق کردند و اسلحه به دست ریختند
تو. هر بده‌کشان جمعیت را پس زدند و بچه‌ها را زیر دست و پا انداختند و
هر که سر راهشان قرار گرفت با قنداق تفنگ کنار زدند و با بگیر و ببندشان
خانه را روی سرشان گذاشتند.

افسر گردن کلفتی که فرماندهٔ سربازان بود نعره کشید: «رو به دیوار
دستها پشت سر!»

همه اطاعت کردند جز دو نفر: او انگلینا رنگیلثو، که در سکرات
خلسه‌ای تشویش ناپذیر خرق بود، و ایرنه بلترن، که از فرط جاخوردگی
خشکش زده بود.

سر گروهبانی با قیافهٔ محلی خرناس کشید که: «مدارک!»
ایرنه، قرص و محکم، و ضمن اشاره به دوستش جواب داد: «من
خبرنگارم، این هم حکاس.»

رفتند سراغ فرانسیکو و شروع کردند به تفتیش. پهلوهایش، زیر
بغل‌هایش، لای پاهایش را دست کشیدند و توی کفش‌هایش را گشتند.

دستور آمد که: «برگرد.»

افسری که بعد معلوم شد اسمش ستوان خوان ده دیوس رامیرز^۱ است
لوله مسلسلش را گرفت رو به شکم فرانسیکو.

«اسم!»

«فرانسیکو لیل.»

«شما دو تا تو این سولدونی چه غلطی می‌کنید؟»

ایرنه وسط حرفش دوید که «غلطی نمی‌کنیم، آمده‌ایم گزارش تهیه

کنیم.»

«با تو نبودم!»

ایرنه به لحنی طعنه‌آمیز سر بلند کرد، لبخندی زد و گفت: «ولی من با

شما بودم، سروان.»

افسر، که عادت نداشت از یک غیر نظامی جواب سر بالا بشنود، به

شک افتاد.

داد زد: «رنکیلتوا!»

فی الفور، تزه‌فول سه مویی، تفنگ به دست، با دبدگانی آکنده از

بلاحت، از میان سربازان پیش دوید و در برابر افسر مافوقش خبردار

ایستاد.

ستوان، او انگلیس را، که در هیروت سیر می‌کرد و با ارواح نبرد عشق

می‌باخت، نشان داد و گفت: «خواهت همین است؟»

سرباز، شق و رق، پاشنه‌هایش را به هم کوبید، سینه‌اش را جلو داد و با

چشمهایی خیره به پیش و چهره‌ای چون سنگ خارا، جواب داد: «بله،

قربان!»

که ناگاه رگبار تند تازه‌ای از سنگ نامرئی بر بام خانه کوفتن گرفت. افسر

فرمانده، دمرو، پهن شد کف اتاق. سربازهاش هم پشت سرش. جمعیت،

هاج و واج، زل زدند به نظامیان که بر آرنج و زانو سینه خیز رفتند طرف

حياط، و به حياط که رسیدند برها جستند و زیگزاگی دویدند و موضع

1. Juan de Dios Ramirez

گرفتند. سرکار ستوان پشت تغار رختنویس سنگر گرفت و از همانجا شروع کرد به رگبار بستن به طرف خانه. این یک علامت از پیش مقرر شده بود. پشت سر ستوان، سربازها، بر آشفته و دیوانه‌وار، ماشه‌ها را چکاندند و در دمی، فضا پر شد از صدای شین و شیون و واق واق و وای وای و دود باروت. جماعت توی حیاط خودشان را پرت کردند کف زمین. عده‌ای توی خندق راه آب یا پشت درختها پناه گرفتند. انجیلیها هم و خمشان این بود که هر جور شده ادوات موسیقی‌شان را از معرکه در ببرند. پدر چیریلو شیرجه رفت زیر میز و همین جور که تسبیح ساتاگمیتا را در مشت می‌فشرد به درگاه همه کروبیان هرش التماس می‌کرد که به دادش برسند.

فرانسیکو لیل متوجه شد که گلوله‌ها نزدیک پنجره به دیوار می‌خورند. بعضی از آنها در دیوارهای کلفت کاهگلی فرو می‌روند و مثل حفره‌های سیاه دهن باز می‌کنند. دست انداخت دور کمر ایرنه، پرتش کرد کف اتاق و افتاد رویش. حس می‌کرد توی بغلش مثل بید می‌لرزد، منتهی نمی‌دانست از سنگینی او به حال خفگی افتاده یا از ترس لرزش گرفته است. همین که فریو بانگ و فرغای هراس فرو نشست، بر پا جست و دوید طرف در، به این خیال که حتماً با نیم دوجین جنازه روبه‌رو می‌شود. اما تنها جنازه‌ای که به چشمش خورد لاشه جوجه مرغی بود که دل و روده‌اش بیرون ریخته بود. سربازها، بیخود از مستی جنون و برافروخته از باده قدرت، نفس نفس می‌زدند، همایه‌ها و رهگذران کنجکاو، سراپا خاکی و گلی، کف زمین دراز کشیده بودند. بچه‌ها جیغ می‌کشیدند و زار می‌زدند. سگ‌ها به قلاده‌هاشان زور می‌آوردند و دیوانه‌وار پارس می‌کردند.

فرانسیکو ناگهان متوجه شد که ایرنه مثل تیر شهاب از کنارش رد شد و نایابد جلوش را بگیرد رو در روی ستوان ایستاد و دستها به کمر، به صدایی که اصلاً نمی‌شد شناخت، داد کشید: «وحشی‌ها! حیوانها! فکر می‌کنید کی هستید؟ فکر نکردید می‌زیند یکی را می‌کشید؟»

فرانسیکو سراسیمه دوید طرفش، هراسان که حال است که ستوان يك گلوله خالی کند توی پیشانی، اما مات و مبهوت دید که افسر زد زیر خنده.

«جوش نزن، جیگر، هوایی شلیک می کردیم.»
ایرنه، که قادر به کنترل خودش نبود، با عصبانیت گفت: «به من نگو جیگر. اول بگو بینم اینجا دنبال چی می گردید؟»
«این رنکلیتو از حال و حکایت خواهرش تعریف می کرد، گفتم: «جایی که از دست کشیها و دکترها کاری بر نیاید، از دست نیروهای مسلح حتماً برمی آید.» متوجه هستید؟ این بود که آمدیم اینجا، می خواستیم بینیم اگر بریزیم تو خانه اش باز هم به همان حال غش باقی می ماند یا نه.»

بعد، به طرف خانه شنگ برداشت. ایرنه و فرانسیکو هم مثل آدمهای کوکی دنبالش راه افتادند. آنچه بعد از این اتفاق افتاد، به شکل زنجیره ای از تصاویر آشفته و گسته، برای همیشه در یادشان نقش بست. ستوان خوان ده دیوس رامیرز شنگ انداز بالای سر تختخواب او انگلینا رفت. مادر تکانی خورد که جلوش را بگیرد، اما او کنارش زد. از دست مادر همین بر آمد که جیغ بکشد: دست بهش نزن! اما دیر شده بود. افسر چنگ انداخته و بازوی رنجور دختر را گرفته بود.

ملت تا به خودشان یابند مشت او انگلینا برق آسا باز شد و شترق روی صورت سرخ و سفید ستوان خوابید. ضربه با چنان قوتی به دماغش خورد که از پشت پرتش کرد کف اتاق. کلاه کاسکتش، مثل یک توپ بی مصرف، قل خورد و رفت زیر میز. بدن سفت و سیخ دختر وارفت و چشمهایش حالت وحشیانه اش را از دست داد و کف دهنش بند آمد. کسی که برخاست گوشه فرنج ستوان رامیرز را گرفت، بی هیچ زحمتی بلندش کرد، از خانه بیرونش برد و مثل چوب پرتکانش داد، دخترک پانزده ساله نکیده ای بود با استخوانهای ترد، که تا همین چند لحظه پیش، زیر داربست مو، آب یخ مخلوط با آرد بر داده و عمل به میهمانها تعارف

می کرد. فقط زور حیرت انگیزش بود که وضع خارق‌العاده‌اش را بروز می داد. ابرنه بی درنگ دست به کار شد. دوربین را از دست فرانسیکو قاب زد و شروع کرد به عکس گرفتن. بی آنکه اصلاً نگاهی به دهانه دوربین بیندازد تند و تند عکس می گرفت، به این امید که به رغم تفاوت شدت نور در بیرون و درون خانه بعضی از عکسها درست از کار درآیند. از پشت عدسی دوربین ابرنه دید که او انگلیس‌کشان کشان ستوان را برد وسط حیاط و با لاقیدی تمام پرشش کرد چند متر آن سوتر میان پروتستانهایی که سراپا لرزان زانو زده بودند. تا سرکار ستوان آمد سر پا بلند شود، دختر چند مشت جانانه پس کله‌اش کوید و پهنش کرد کف زمین. بعد، بی هیچ غیظی، گرفتش زیر لگد، بی آنکه به سربازهایی که دوره‌اش کرده بودند و تفنگ‌هایشان را فراول رفته بودند اما از بهت و حیرت جرات تیراندازی نداشتند، محل سگ بگذارد. دختر مسلسل رامبروز را که هنوز در چنگش به سبه چبانده بود گرفت و پرشش کرد هوا، که شلپی افتاد توی خندق پر از گل و تا یکی از خوکها، خونسرد، پوزه‌اش را به آن برساند فرو رفت و ناپدید شد.

اینجا بود که فرانسیکو لیل به خود آمد و یادش افتاد که ناسلامتی روانپزشک است. آهسته رفت نزدیک او انگلیس‌رنکیلتو و آرام ولی محکم دست به پشت شانه‌اش زد و صدایش کرد. دختر، انگار که از خواب‌گردی دور و درازی برگشته باشد، سرش را انداخت پایین، شرمگین، لبخندی زد و رفت زیر داربست مو نشست. تازه آن وقت بود که سربازها دویدند، مسلسل را از توی گل درآوردند، پاکش کردند و دنبال کلاه کاسکت گشتند. بعد رفتند سراغ افسر فرمانده‌شان تا کمکش کنند از جا بلند شود و لباسش را بشکанд. حالتان خوب است، جناب سروان؟ ستوان، رنگ پریده، هلسان داد کنار، کلاه کاسکتش را انداخت سرش و اسلحه‌اش را غضبناک از دستشان گرفت، در حالی که در تمام سیاهه بلند بالای سوابق خشونتش حتی یک مورد نظیر این را نمی توانست سراغ بگیرد.

ملت، دل نومی دلشان نبود. بی حرکت و مرعوب، منتظر بودند واکنش

سفاکانه‌ای، جنون عنان گسیخته کوری، فاجعه واپسینی اتفاق افتد و به همه چیز خاتمه دهد. انتظار داشتند سربازان بریزند و از دم همه را سینه دیوار بگذارند و در جا تیرباران کنند، با دست‌کم با لگد و توسری بریزندشان توی کامیون ارتشی و ببرند از بالای کوهی در دهان درمای خالی کنند. اما این‌طور نشد. ستوان خوان ده دیوس رامیرز، بعد از کلی این پا و آن پا کردن، برگشت و رفت طرف کامیون.

داد زد: «گه لوله‌ها! برمی‌گردیم!» و افرادش بی‌درنگ سوار شدند. برادلیو رنکیلتو، برادر بزرگ او انگلینا، با آن قیافه سیاه سوخته گیج و گول‌زار و نزار، آخرین کسی بود که سوار شد، یعنی درست وقتی که فرش موتور کامیون بلند شده بود. آنوقت، پرید و عقب کامیون کنار همقطارهایش نشست. تازه آن وقت بود که ستوان به باد عکسها افتاد. دستوری داد که سرگروه‌بان فی‌الغور پایین پرید و به دو سراغ ایرنه رفت، دوربین را از دستش گرفت، حلقه فیلمش را در آورد و بازش کرد تا نور ببیند. بعد، خود دوربین را طوری از روی شانه پرت کرد طرف ایرنه که انگار قوطی خالی آبجو است.

سربازها که رفتند سکوت ژرفی بر حیاط خانه رنکیلتو حکمفرما شد. هرکس در او هام خود، انگار در کابوسی دهشتناک، خشکش زده بود. ناگهان، صدای او انگلینا طلسم سکوت را شکست: «هالیجناب، یک چیز خنک میل دارید برایتان بیاورم؟»

و آنوقت، نفس جماعت در آمد، توانستند تکانی به خود بدهند، به یاد کس و کارشان بیفتند و سرافکننده بی‌کارشان بروند.

پدر چیریلو، همین جور که گرد و خاک لباده‌اش را می‌تکاند، آهی کشید و گفت: «خداوندا ما را به راه راست هدایت کن.»

بزرگ جماعت پروتستان، با جامه یکدست سفید خرگوش وارث، در پی او در آمد که: «و پشت و ... پناه‌مان باش.»

ایرنه سراغ دوربین رفت. تنها او بود که لبخند به لب داشت. ترسش که ریخت، تنها چیزی که یادش ماند مسخرگی ماجراهای اتفاق افتاده بود.

به عنوان مقاله‌اش فکر می‌کرد و مانده بود که آیا دستگاه سانسور اجازه خواهد داد نام افسر کتک خورده را بیاورد یا نه.

هیولیتو رنکلیتو در آمد که: «این پسر به با کشاندن سربازها به اینجا راستی که گل کاشت.»

هیالتش پی حرف او را گرفت که: «آره والله.»

کمی بعد، ایرنه و فرانسیکو هم به شهر برگشتند. ایرنه دسته گل بزرگی بغلش گرفته بود که هدیه بچه‌های رنکلیتو بود. سر حال بود و سرخوش، و به نظر می‌آمد که حادثه را به کلی فراموش کرده است، انگار نه انگار که جانشان در خطر بوده و قسر در رفته‌اند. ظاهراً دلخوری‌اش تنها از این بود که فیلمش را از دست داده است. چاپ مقاله، بدون عکس، محال بود چون هیچ‌کس چنین قصه‌ای را باور نمی‌کرد. دلش را به این خوش کرده بود که بکشنه بعد بر می‌گردند و در سکران خلسه عکسهای دیگری از او انگلیا می‌گیرند. رنکلیتوها خودشان از آنها دعوت کرده بودند، چون خیال داشتند عید قربان، خوکی را قربانی کنند و عده‌ای از همسایه‌ها را به سور مفصلی مهمان کنند. فرانسیکو، به عکس، موقع برگشتن پاک پکر بود و دم به دم پکرتر می‌شد، طوری که وقتی ایرنه را جلو خانه‌اش پیاده کرد به زور می‌توانست خود را نگه‌دارد.

وقت خداحافظی، ایرنه خنده کنان پرسید: «حالا چرا این قدر پکری، فرانسیکو؟ چند تیر هوایی بود دیگر، چیزی نشد که، گیرم يك مرغ هم این میان نغله شد.»

تا آن وقت فرانسیکو سعی کرده بود ایرنه را در جریان بدبختیهای چاره‌ناپذیر، سرکوب و اختناقی که خودش هر روز از آن رنج می‌برد و موضوع بحث روزمره خانواده لیل بود، نگذارد. فکر می‌کرد ایرنه، ایرنه معصوم، ایرنه مجذوب زیبایهای افسانه‌ای، تاب آن را ندارد که در اقیانوس بیکران درد و رنجی که میهنش را در خود غرقه کرده بود غوطه‌ور شود. وقتی می‌دید که مثل موجودی اثیری، بر بال خیالات خوش، در آسمانها سیر می‌کند ماتش می‌برد. خوش بینی بی‌دلیلش، سرخوشی

پاك و بی‌غشش، مرهم زخمهایی بود که رنجش می‌داد و می‌دانست که خودش قادر به التیام بخشیدن به آنها نیست. با این همه، آن روز وسوسه‌ای مثل خوره به‌جانش افتاده بود که شانه‌هایش را بگیرد و آنقدر تکانش بدهد تا به خود آید و چشم به‌حقیقت بگشاید. اما وقتی دید ایستاده کنار دیوار سنگی خانه‌اش، با آغوشی پر از گل‌های صحرایی، ره‌آوردی برای دوستان سالخورده، با گیسوی زولیده از سواری با موتورسیکلت، این احساس به او دست داد که این موجود برای واقعتهای کزیه و ناهنجار ساخته نشده است. وقتی که گونه‌هایش را، حتی الامکان تا نزدیکای کنج لبها، می‌بوسید با همه وجود آرزو می‌کرد که کاش می‌شد تا ابد درکنارش بماند و از ظلمت سایه‌ها حفظش کند. تنش بوی هلف می‌داد و پوستش خنکای دلچسبی داشت.

بخش دوم:

سایه‌ها

خاك گرم، واپسين رانزسان را همچنان در دل دلرد.
ويست هيودويرو

فرانسبسکو از روزی که به کار در مجله مشغول شده بود، حس می کرد زندگیش زنجیره بی سر و تهی از وقایع عجیب و غریب شده است. شهر با مرزبندی نامشهودی به دو بخش مجزا تقسیم شده بود که هر روز ناگزیر بود از آن بگذرد. همان روزی که از لباسهای نفیس و گرانبهای حریر و تور عکس می گرفت، می باید به محله برادرش خوزه می رفت و به درمان دختر بچه ای که به دست پدرش بی سیرت شده بود می رسید؛ بعد باید آخرین لیست اسامی قربانیان را به فرودگاه می برد تا، به قید کلمه رمز، به رابطی تحویل بدهد که پیشتر هرگز ندیده بودش. یک پاش در هیروت وهم آلود سیر می کرد و یک پاش در واقعیت اسرار آمیز. و در هر دو حال، ناچار بود قالب روحی اش را با نیازها و شرایط آن لحظه جفت و جور کند، اما شب که می شد، حوادث روز را در سکوت اتاقش مرور می کرد و به این نتیجه می رسید که در مصاف با مشکلات روزمره بهترین کار این است که اصلاً فکر نکند تا ترس یا طغیان از حرکت باز نداردش. در آن ساعت، تصویر ایرنه از دل سایه ها سر بر می کشید و اتاق را پر می کرد.

چهارشنبه شب مزرعه ای را به خواب دید پُر از گلهای آفتابگردان. خوابهایی که می دید معمولاً یادش نمی ماند، اما این گلهای چنان تر و تازه در یادش ماند که در بیداری به خود گفت هر طور شده باید بزند به دشت و صحرا. وسطهای روز، در دفتر مجله، به همان زن طالع بین برخورد، همان که موهایش مشکی خرمایی بود و اصرار داشت فال او را بخواند.

زن طالع بین، تا چشمش در راه پله طبقه پنجم به او افتاد، درآمد که: «تو چشمهات می خوانم: تو، يك شب عشقی را پشت سر گذاشته‌ای.»
فرانسیکو دعوتش کرد به یک آبجو، چون چیزی به نظرش نمی‌رسید که فال بین را به حرف بیاورد، خوابی را که دیده بود برایش نقل کرد. فال بین گفت که گل آفتابگردان تعبیر خوبی دارد، و بی برو برگرد تا چند ساعت دیگر خبر خوشی به او می‌رسد.

دست آخر اضافه کرد که: «این خودش یک دلگرمی است، دوست من، چون روی پیشانی تو مهر مرگ خورده.» آن قدر از این حرفها زده بود که دیگر فرانسیکو را نمی‌ترساند.

اما قدر و قیمت حرفهای فال بین وقتی در نظرش بالا رفت که پیشگویی‌اش خیلی زود تحقق یافت: ایرنه به‌خانه‌اش تلفن کرد و گفت که می‌خواهد به دیدن پدر و مادرش بیاید، و خواست که او را به‌شام دعوت کند. در طول هفته خیلی کم همدیگر را دیده بودند. سردبیر بخش مُد خواسته بود يك سری عکس از آکادمی علوم نظامی بگیرند، و فرانسیکو را مأمور این کار کرده بود. فصلی بود که دامنه‌های حلقه حلقهٔ چندار مُد شده بود، و سردبیر می‌خواست عکس آنها را بگذارد کنار تصویر تویخانهٔ سنگین و مردان اونیفورم‌پوش. فرمانده، به‌سهم خودش، فکر می‌کرد که این فرصتی است برای عرض اندام نیروهای مسلح در هاله‌ای دلنشین. این بود که بعد از بازرسیها و اقدامات امنیتی شدید، در تشکیلاتش را به‌روی آنها گشود. فرانسیکو و همکارهاش چند روزی در محیط نظامی سرکردند و سر آخر نمی‌دانست از سرودهای ملی و مراسم نظامی بیشتر حالش به‌هم می‌خورد یا از آن سه ملکهٔ زیبایی که جلو دوربینش ژست می‌گرفتند. بازرسی، چه موقع ورود و چه در هنگام خروج، سفت و سخت بود. بایک دستپاچگی عجیبی مثل زلزله می‌افتادند به‌جان آنها و وسایلشان؛ چیزهای توی کیفشان را زیر و رو می‌کردند، لباس و کفش و کلاهشان را دستمالی می‌کردند، و با دستگاههای الکترونیکی‌شان در جستجوی کوچکترین مدرک فعالیت‌های

سری به همه چیز سیخونک می زدند. مدلها از صبح که پا می شدند
بیحوصلگی نشان می دادند و تا شب یکبند فر می زدند و ناله می کردند.
سرپرستی گروه با ماریو بود، طراح مد ظریف اندام و خوش اطواری که
همیشه لباس سفید می پوشید و پیش از هر عکس لباس مدلها را عوض
می کرد. دو نفر دستیار داشت، که تازگیها سر از عالم همجنس بازها در
آورده بودند و مثل پروانه دورش می چرخیدند. فرانسیکو که مسئول
دوربینها و فیلمها بود، مراقمی که نگهبانها در جریان بازرسی از همه
چیزشان صورت برداری می کردند و کار یک رورسان را خراب می کردند،
ناچار آرامش خودش را حفظ می کرد و دم بر نمی آورد.

این نمایش سیار، که فکر هر ناآشنا به این جور مناظر را برمی آشفست،
انضباط آهنین آکادمی را تا حدودی به هم زد. سربازهایی که از کوشم
ملکه های زیبایی حالی به حالی نشده بودند، از اطوار دستیارها حواسشان
پرت می شد که از لج ماریو بی پروا با آنها لاس می زدند. ماریو تحمل
ابتذال را نداشت و از سالها پیش پایش را از این جور کشفات کاریها کنار
کشیده بود. پدرش یک معدنچی بود که یازده بچه را از آب و گل درآورده
بود. ماریو در شهر پرت افتاده ای زاده و بار آمده بود که غبار معادنش همه
چیز را به زنگار مات و مرده ای از پلیدی بدل می کرد، راه نفس را بر
ساکتیش می بست و از وجودشان سایه ای بر جا می گذاشت و بس.
سرنوشت، این گونه مقدر کرده بود که او هم پایش را جای پای پدر و
پدر بزرگ و برادرانش بگذارد، اما او از جنمی نبود که تن بدهد به یک عمر
چهار دست و پا توی شکم زمین خزیدن و خاره سنگها را شکافتن یا
ایستادن و کارکمرشکن معدنچیان را نظاره کردن. دستهای ظریفی داشت
و ذهنی خیالپرداز، خصوصیتی که پدرش بارها کوشیده بود در او سرکوب
کند. اما هارت و پورتهای پدر نه اطوار ظریف و زنانه اش را علاج کرده بود
و نه تغییری در تمایلاتش پدید آورده بود. بچه گیاهش، یک آن غفلت
می کردند، پا به فرار می گذاشت و تک و تنها خودش را با مشغولیاتی
سرگرم می کرد که همه اهل خانه را به خنده می انداخت: می رفت سنگهای

ب رودخانه را جمع می‌کرد و آن قدر می‌ساییدشان تا برق بزنند، یا در علفزار اندوه‌زای دور ویر می‌گشت و برگهای خشک را جمع می‌کرد و از آنها مجسمه‌های هنری می‌ساخت؛ آفتاب که غروب می‌کرد می‌خواست بفضش بترکد، دلش می‌خواست خورشید را در يك مصرع شعر یا در یک تصویر نقاشی حبس کند و تا ابد برای خود نگهدارد، اما هر چه می‌کرد از عهده‌اش بر نمی‌آمد. تنها مادرش این خلق و خوی عجیب و غریبش را درک می‌کرد و آنها را نه نشانهٔ تمرد و سرکشی، بلکه گواه بر جانی می‌دانست که با جانهای دیگر تفاوت داشت. این بود که برای رهایی‌اش از چنگ سخنگیرهای بیرحمانهٔ پدر، پیش کشیش محل برد و اسمش را به عنوان زیر دست متولی کلیسا نوشت، شاید که ظرافت زنانه‌اش لابه‌لای دامن پوشهای عنای ربانی و دود بخور، گم و گور شود. اما همین که چشم پسر به نقطه نقطه‌های طلایی چلچراغها می‌افتاد که بر شیشهٔ پنجره‌های کلیسا سوسو می‌زدند، فکرش از زبان سگ مصب لاتین منحرف می‌شد. کشیش کاری به حواس پرتیهای او نداشت و خواندن و نوشتن و حساب و کمی هم اصول دین یادش می‌داد. به پانزده سالگی که رسید نه فقط کتابهای خود کلیسا را تقریباً از حفظ بود بلکه چند کتاب هم از يك ترك صاحب سوپر مارکت گرفته و خوانده بود، که البته یارو قصدش این بود که به این بهانه بکشاندش به پستوی پشت فروشگاه و راه و رسم کامجویی مردان از همدیگر را نشان بدهد. وقتی پدرش از این رفت و آمدها باخبر شد، گوش ماریو را گرفت و همراه دو برادر بزرگترش به فاحشه‌خانهٔ محل برد. آنجا، کنار دوازده نفر دیگر که برای خرج کردن دستمزد روز جمعه‌شان آرام و فرار نداشتند، منتظر نوشتنشان نشستند. تنها کسی که متوجه پرده‌های کثیف رنگ و رو رفته، بوی گند ادرار و مایع ضد عفونی، و ویرانگی بیکران محل شد، ماریو بود. تنها او بود که از اخوردگی آن زنان رمق بریده و فقدان عشق جا خورد. نوشتش که رسید، از ترس برادرهاش، سعی کرد با زن روسی مردانه در آمیزد، اما تک نگاه زن کافی بود تا دریابد که باپسرکی روبروست که سر نوشت جام رندگیش را از ریشخند و

نتهایی بر کرده است.

وقتی دید که از مشاهده تن برهنه‌اش از فرط نفرت به خود می‌لرزد، دلش سوخت و از مردها خواست که تنهایشان بگذارند تا بتواند کارش را در آرامش انجام بدهد. همین که مردها رفتند، زن در اتاق را بست، کنار ماریو روی تختخواب نشست و دستش را در دست خود گرفت.

به ماریو، که از ترس گریه‌اش گرفته بود، گفت: «این کاری نیست که به اجبار بشود انجامش داد. برو، پسر، برو یک جای دور، جایی که هیچ‌کس شناسدت. اینجا بمانی دق کشت می‌کنند.»

در تمام عمرش پندی بهتر از این نشنیده بود. اشکهایش را پاک کرد و عهد بست که دیگر هیچ‌وقت در حسرت مردانگی، چیزی که از ته دل آرزویش را نداشت، اشک نریزد.

موقع خدا حافظی به ماریو گفت: «اگر عاشق نشوی، یک چیزی می‌شوی.» بعد، چند کلمه‌ای هم پدرش را نصیحت کرد، که همین باعث شد که از یک کتک مفصل جان به در ببرد.

همان شب ماریو سر صحبت با مادرش را باز کرد و همین مایه را به او گفت. مادرش دست کرد و از پشت گنجه یک دسته اسکناس چروکیده در آورد و گذاشت کف دست پسر. با این پول بلیت قطار پایتخت را گرفت و به عنوان کارگر نظافتچی در یک سالن زیبایی کاری پیدا کرد که دستمزدش عبارت بود از خورد و خوراک روزانه و جایی برای خوابیدن، تشکی از گاه که در همان سالن پهن می‌کرد. گیج شده بود. تا آن وقت هرگز به فکرش نرسیده بود که چنین دنیایی هم هست: دنیایی از رنگهای پر زرق و برق و عطرها و دل‌آویز و لبهای خندان، دنیای سبک‌سری، بی‌خیالی، خوشباشی. وقتی در آینه به دستهای استاد کارها نگاه می‌کرد که موهای مشتریها را شانه می‌زدند ماتش می‌برد. بره دوش برهنه زن‌ها را که دید، روح زنانه را شناخت. شبها تک و تنها در سالن دنگال می‌ماند و با کلاه‌گهها تمرین آرایشگری می‌کرد. سایه چشم و پودر صورت و مداد ابرو را روی صورت خودش امتحان می‌کرد تا به فوت و فن رایج بزرگ

دوزک دست پیدا کند. طولی نکشید که اجازه یافت روی مشتریان جدید کار کند و ظرف چند ماه درکار کوتاه کردن مو چنان استاد شد که اکثر خانمها کار او را میخواستند. دستگاه سشوار و فوت و فن آرایش مو را چنان استادانه به کار می گرفت که هر زنی را از قیافه معمولش در می آورد، سهل است، کاری می کرد که شیفته خود شود، چون بالاخره زیبایی امری است صرفاً ذوقی. تمام وقت آزادش را صرف مطالعه می کرد و هرچه را که فرامی گرفت بی پروا به کار می بست، و به فریزه دریافته بود که بالاخره به نتیجه مطلوب می رسد. نورهوسها، مدل های لباس، هنرپشگان، همسران سفرای خارجی، همه دنبالش بودند. بانوان ثروتمند و با نفوذ شهر در خانه هایشان را به رویش می گشودند، و تخم و ترکه معدنچی برای اولین بار در عمرش بر قالبهای شرقی پا می نهاد، در فنجانهای چینی شفاف چای می نوشید، و برق و جلای ظروف نقره پرداخته و چوب صیقل خورده و کریستالهای ظریف را می ستود. خیلی زود دست چپ و راستش را شناخت و به قدر و قیمت هر چیزی پی برد، و با خود عهد بست که هرگز به کمترین رضایت ندهد، چون روحش از هر چه ابتذال و هامیانگی بیزار بود. به محض این که پایش به محافل هنری و روشنفکری رسید، فهمید که دیگر راه برگشت ندارد. به قوه ابتکار و خلاقیت خود میدان داد و در ظرف چند سال صاحب معتبرترین سالن زیبایی پایتخت و حقیقه فروشی کوچکی شد که پاتوق معاملات هنریش بود. در کار خرید و فروش آثار هنری و صنایع ظریفه و اجناس لوکس سرآمد خبرگان شد و طرف مشورت بلند پایگان شهر. سرش همیشه شلوغ بود و فرصت سرخاراندن نداشت، اما هیچ وقت فراموش نمی کرد که اولین موقعیت جدی را مجله ای برایش فراهم کرده بود که ایرنه بلترن در آن کار می کرد. این بود که هر وقت از او می خواستند مدل های جدیدی با مقاله ای درباب مد و زیبایی بدهد، هر کاری دستش بود کنار می گذاشت و با مجموعه پر آوازه ای از کلاه گیسها که ابزار کسب و کارش بود بابه مرصه می نهاد. چنان نفوذی به هم زده بود که در محافل زیبارویان خانمهایی که به دست

او بزرگ شده بودند، امضای او را بر گونه چپشان، چون خال هندویان، سرفرازانه به رخ هم می کشیدند.

روزی که با فرانسیکو لیل آشنا شد، ماریو دیگر کامله مردی بود با بینی باریک و کشیده - فرآورده جراحی پلاستیک - چهره برنزه، اندامی که به بمن پرهیز و ورزش و ماساژ، باریک و موزون بود و لباسی بی نقص از بهترین پارچه های انگلیسی و ایتالیایی - خلاصه، از فرهنگ و تهذب و شهرت هیچ کم و کسر نداشت. به محافل اختصاصی راه داشت و به بهانه خرید عتیقه جات به هر گوشه و کناری سفر می کرد. مثل اشراف زندگی می کرد اما هرگز منکر اصل و نسب واقعیش نمی شد. هر وقت که صحبت زاد و بوم گذشته اش به میان می آمد، با نزاکت و خوشرویی از آن حرف می زد. همین سادگی و بی تکلف بودن او مهر و محبت آدمها را جلب می کرد، چون می دیدند برای خود شجره خانوادگی چنین و چنان جعل نمی کند. در محافل اختصاصی، محافلی که تنها به ضرب نام خانوادگی یا به زور ثروت کلان می شد در آن راه یافت، ماریو به خاطر خوش ذوقی و خوش مشرب بودنش احترام خاصی داشت. بی حضورش هیچ محفلی آن اهمیت و اعتبار لازم را کسب نمی کرد. هیچ وقت به زادگاهش سر نمی زد؛ حتی یک بار هم پدر یا برادرانش را ندیده بود، اما ماه به ماه چکی برای مادرش می فرستاد تا زندگیشان کم و کسری نداشته باشد و خواهرهاش بتوانند حرفه ای را فرا بگیرند، کسب و کاری به هم بزنند، یا جهیزیه ای دست و پا کنند. از مشکلات عشقی اش با احتیاط حرف می زد، مثل هر چیز دیگر زندگیش، هیچ وقت هیاو راه نمی انداخت.

وقتی که ایرنه ماریو را به فرانسیکو لیل معرفی کرد، تنها یک نگاه سطحی به چشمهای ماریو تأثیری را که فرانسیکو بر او گذاشته بود آشکار می کرد. ایرنه متوجه شد، و بعدها سر به سر فرانسیکو می گذاشت و می گفت، اگر نمی خواهد کارش به گوشواره زدن و اواخواهر گرفتن بکشد باید چهار چشمی مراقب پیشروهای آن مناطه باشد. دو هفته بعد، هر دو در کارگاه ماریو با لوازم آرایش جدید فصل کار می کردند

که سروان گوستاو موراته آمد دنبال ایرنه. چشمش بر وجنات ماریو که افتاد رنگ صورتش برگشت. جناب سروان از مردهای مخنث بدش می آمد، و وقتی دید نامزدش شانه به شانه مردی کار می کند که از نظر او فاسد است، خیلی برایش گران بود. ماریو گرم مالیدن پودر طلایی رنگی بر گونه های یک مدل زیبایی بود؛ این بود که متوجه نارضایی جناب سروان نشد، بی خیال دستش را با لبخندی پیش آورد که با او دست بدهد. گوستاو دستهایش را جلو سینه به هم انداخت و همین جور که با چشمانی مالا مال از تحقیر به ماریو زل زده بود گفت، ببخشید، من با مخنثها دست نمی دهم. سکوتی سرد و سنگین بر فضای کارگاه سایه افکند. ماریو رنگ از رویش پرید، سایه درد چشمهایش را پوشاند. فراسیکو لیل دوربینش را زمین گذاشت، آرام جلو رفت و دستش را گذاشت روی دوش آرایشگر.

با همان لحن شیرین و متین اش در آمد که: «می دانید چرا نمی خواهید با او دست بدهید، سروان؟ چون از احساس خودتان واهمه دارید. شاید هم تمام آن رفیق بازبهای خشک و خشن توی سربازخانه ها فقط پوششی است برای همجنس بازی.»

پیش از آن که گوستاو موراته سنگینی کلام را درک کند، با فراخور تعلیم و تربیتش واکنش نشان بدهد، ایرنه در میان پرید، بازوی نامزدش را گرفت و از اتاق کشیدش بیرون. ماریو هرگز این حادثه از یادش نرفت. چند روز بعد، فرانسیکو را برای شام دعوت کرد. ماریو در طبقه آخر ساختمانی شیک و پیک زندگی می کرد. آپارتمانش را به سبکی بدیع و با سلیقه و امروزی، سیاه و سفید نقاشی و تزئین کرده بود. اشکال هندسی اشیاء استیل و کریستال، با سه چهار قلم باروک بسیار قدیمی و قالیچه های ابریشم نقش دارچینی، حالت ملایمی به خود گرفته بود. بر یکی از قالیچه های نرم کف اتاق دو گربه ملوس بله بودند و خرخر می کردند. کنار بخاری دیواری که کتده های زالزالک در آن زیانه می کشید سگ سپاه برافسی لمبیده بود و چرت می زد. ماریو، ضمن خوش آمدگویی

به فرانسیکو، در آمد که من حیوانها را می پرستم. فرانسیکو چشمنر به دو جام افتاد که در کنار سطلی پر از یخ و یک بطر شامپانی قرار داشت؛ چراغهای اتاق را دید زد که با نوری ملایم می تابید؛ بوی خوش هیزم سوخته و بخوری به مشام کشید که در بخوردان برنزی می جوشید؛ آهنگ جازی به گوشش رسید که بانوایی ملایم از بلندگوهای ضبط صوت پخش می شد، و دریافت که تنها میهمان خانه اوست. هول برش داشت که نکند آمدن او کک به تنبان میزبانش انداخته باشد، و یک آن به سرش زد که صاف برگردد و برود بیرون، اما چون نمی خواست اسباب رنجش خاطر ماریو را فراهم کند و می خواست دلش را به دست بیاورد، از این فکر منصرف شد. وقتی که در چشمهای ماریو نگاه کرد، آمیزه ای از رقت و عطوفت وجودش را فراگرفت. در کوچکترین تأثراتش احساس بی غل و غشی می دید که شرمگینانه عشق و دوستی اش را به او عرضه می داشت. تجربه حرفه ای خود را به یاد آورد و برای آن که بی هیچ حرکت احتمالی بگذارد خودش سفره دلش را بههن کند، روی کاناپه پارچه ابریشم خام کنار ماریو نشست و جام شامپانی را از دستش گرفت. آن شب از آن شبها بود که در یاد هر دو نقش می بست. ماریو داستان زندگی اش را برای فرانسیکو نقل کرد و به تلویح و با ظرافت خاصی از سوداهای بلند پروازانه اش حرف زد. انتظار داشت با برخوردی نامساعد روبه رو شود، اما بیش از آن هیجانزده بود که احساساتش را به زبان بیاورد. تا آن زمان هیچ مردی این گونه نظرش را جلب نکرده بود. فرانسیکو از جنمی بود که جرأت و جسارت مردانه را با شفقتی طرفه و کم مانند در خود سرشته بود. ماریو به همین سادگی دل به کسی نمی باخت. از جار و جنجال، که در گذشته اسباب دردسرش شده بود، خوشش نمی آمد. اما این بار حاضر شده بود هست و نیستش را به خطر بیندازد. فرانسیکو هم از خودش حرف زد و درباره امکان برقراری یک دوستی استوار و عمیق، اما فقط دوستی و نه عشق، جنبه و گریخته چیزهایی به ماریو رساند. آن دو تمام شب را گفتند و خندیدند، موسیقی گوش دادند، شامپانی نوشیدند، و دریافتند که

علائق مشترکی دارند. در یکی از لحظات اوج نزدیکی و صمیمیت، که با ابتدایی‌ترین اصل احتیاط هم جور در نمی‌آمد، ماریو سر دل واگشود و از انزجار و نفرتش از دیکتاتوری سخن گفت. دوست تازه‌اش هم، که می‌توانست حقیقت را در چشمان او بخواند، به‌نوبه خود راز دلش را در میان گذاشت. موقع خداحافظی، کمی پیش از ساعت منع عبور و مرور شبانه، صمیمانه و محکم با هم دست دادند و عهد دوستی و یگانگی بستند.

از آن شب به‌بعد، ماریو و فرانسیکو نه فقط در کارهای مجله، بلکه در فعالیتهای زیرزمینی هم باهم کار می‌کردند. آرایشگر از احساساتش، یا از هر چیزی که دوستی‌شان را به‌شائبه‌ای بیالاید، کوچکترین نشانه‌ای بروز نمی‌داد. آدمی بود رو راست، چندان که گاهی فرانسیکو شک می‌کرد که در آن شب فراموش نشدنی ماریو آن حرفها را زده باشد. ابرنه عضو سوم گروه بود، گرچه آن دو هرگز او را در فعالیتهای ضد رژیم دخالت نمی‌دادند: او چه از حیث تبار و چه به‌لحاظ تربیت، به‌اردوی دشمن تعلق داشت، هرگز به‌امور سیاسی علاقه‌ای نشان نمی‌داد، و از همه اینها گذشته، نامزد یک نظامی بود.

آن روز در آکادمی نظامی، کاسه صبر ماریو لبریز شده بود. بازرسیهای سفت و سخت امنیتی و گرمای هوا و برخوردهای زشت و زننده یک طرف، قر و قمیسه‌های دایمی دستیارانش پیش سربازها هم قوز بالای قوز شده بود.

«همین روزها عذرشان را می‌خواهم، فرانسیکو. این کله پوکها اصل و نسب طبقاتی ندارند، هیچ‌وقت هم نخواهند داشت. باید همان روز که در آبدارخانه اداره توی بغل همدیگر پیدایشان کردم، می‌انداختمشان بیرون.»

فرانسیکو لیل هم طاقتش سر آمده بود، به‌خصوص که چند روزی بود ابرنه را ندیده بود. برنامه کار اداریشان با هم جور نبود، و وقتی تلفن کرده بود که می‌خواهد شام به‌خانه آنها بیاید، امید نداشت او را ببیند.

در خانهٔ لیل، سورات مفصلی برای پذیرایی از ابرنه تدارك دیده بودند. هیلدا یکی از بهترین دست پختهایش را تهیه دیده بود و پروفور شراب خریداری شده بود و دسته گلی از بهترین گل‌های فصل، چون که ته دلش دختر را پسندیده بود و حس می‌کرد حضورش مثل نسیم تازه‌ای هر اندوه و ملالی را می‌روید و با خود می‌برد. دو پسر دیگرشان، خوزه و خاوریر و عهد و عیال خاوریر را هم دعوت کرده بودند، چون دوست داشتند دست کم هفته‌ای یکبار دور هم جمع بشوند.

فرانسیسکو ظهور یک حلقه فیلم را در حمام خانه، که به جای تاریک‌خانه‌اش بود، تازه تمام کرده بود که شنید ابرنه آمده‌است. نوارهای فیلم را آویخت، دستهایش را خشک کرد، درحمام را از ترس فضولی برادرزاده‌هاش قفل کرد، و دوید پیش‌باز ابرنه. بوی آشپزخانه مثل نسیم روحنازی دور سرش چرخید. سروصدای بچه‌ها به گوشش خورد و حدس زد که همه در اتاق ناهارخوری جمع شده‌اند. بعد ابرنه را دید و بهتش زد. پیرهنی پوشیده بود با نقش گل‌های آفتابگردان. به‌موهایش هم، که با قیطانی پشت سرش دسته کرده بود، چند شاخه از همین گل بسته بود. آمیزه‌ای بود از آنچه در رؤیاهاش دیده بود و آنچه فال بین گفته بود.

هیلدا با دیس بزرگی که بخار از آن برمی‌خاست وارد اتاق ناهارخوری شد و بانگ شادی حاضران برخاست.

فرانسیسکو بی‌درنگ بویی کشید و فریاد زد: «به! موندونگو!» چون بوی خوش گوجه‌فرنگی و برگبو را از ته دریا هم می‌شناخت.

یکی از بچه‌ها غرغرش درآمد که: «من موندونگو دوست ندارم! بوی فاب دستمال می‌دهد!»

فرانسیسکو، درحالی که مادرش داشت به کمک نوه‌هاش بشقابها را می‌چید، یک تکه نان کند و نوری آبگوشت عطرآگین کرد و دهنش

گذاشت. میان آن جمع، تنها خاور، برادر بزرگ فرانسیکو، بود که بی تفاوت به نظر می آمد. ساکت گوشه‌ای نشسته بود و با تکه‌ای نخ بازی می کرد. تازگیها، سرگرمی اش شده بود طناب بافی، از همه جورش: برای بادبان کشتی، برای تور ماهیگیری، برای کمند گارچرانها، برای افسار و رکاب، برای گرفتن چنگک و دسته کلید و این جور چیزها. این کار را با اجبار غیر قابل درکی می کرد. اوایل بچه هایش با شیفتگی به کارش نگاه می کردند، اما بعد از روی دستش یاد گرفتند و بعد هم دلزده شدند. حالت در خود فرو رفته پدر برایشان عادی شده بود، هیب و ایرادش هر چه بود، آزارش به کسی نمی رسید. فقط زنش بود که سرش نق می زد. از آن دستهای پینه بسته اش کفری بود و از آن طنابهای صاحب مرده که مثل مار خانگی پای تختخوابش چنبه می زد.

همان بچه دوباره داد کشید: «من موندونگو دوست ندارم!»

مادر بزرگش درآمد که: «پس ساردین بخور.»

«نمی خواهم! ساردینها چشم دارند!»

کشیش مثنی روی میز کوبید که بشقابها را از جا براند. کسی از جایش تکان نخورد.

داد کشید: «بس است دیگر! این اداها چیست از خودت در می آوری؟

هیچ می دانی خیلیها از صبح تا شب با یک فنجان چای و یک تکه نان سر می کنند؟ بیا به محل ما تا بینی بچه ها سر کلاس از زور گشنگی غش می کنند.»

هیلدا به التماس دستش را روی دست او گذاشت و فهماند که اگر باز هم بخواند راجع به گرسنگان محلش صحبت کند، فاتحه سور خانوادگی خوانده است، بماند که دل پدرش هم خون می شد. خوزه، دستپاچه از خشم ناگهانی خود، صدایش را پایین آورد. سالها تجربه و سرد و گرم روزگار، توانسته بود بر فورانهای ناگهانی خشمش مهار بزند، با از این پیله ذهنی که مردم باید همه مثل هم زندگی کنند درس بی آورد. ایرنه با چشیدن و به به گفتن از موندونگو جو تشنج را شکست و همه به او پیوستند، شروع

کردند به تعریف کردن از خوشمزگی و خوش عطری و علی‌الخصوص از مایه‌های پروتئری غذا.

فرانسیکو در آمد که: «تعجب است چرا نرودا قصیده‌ای در مدح موندونگو نگفته.»

پدرش با حرارت برگشت که: «چرا، دربارهٔ آبگوشت مارماهی شمری گفته. می‌خواهی برایت بخوانم؟» همه یکصدا هو کردند.

پروفسور لیل دیگر از هو کردنهای بچه‌هاش دلگیر نمی‌شد. پسرهایش از بچگی با گوش دادن به شعرخوانیهای بلند بلند او بزرگ شده بودند، اگر چه شوق و ذوق ادیبی فقط به پسر کوچکش سرایت کرده بود. منتهی فرانسیکو ذاتاً خوددار و بی‌ادعا بود و ترجیح می‌داد ذوق ادیبی را با مطالعهٔ جدی و منظم، و با سرودن شعر درخفا پرورش بدهد، هر وقت دل و دماغی داشت عنان سخن را می‌داد دست پدرش. پسرها و نوه‌ها دیگر به شعر خوانیهایش گوش نمی‌دادند. فقط هیلدا بود که گاهی در خلوت شبانگاهی، از او می‌خواست تا شمری بخواند. در این جور مواقع، بافتنی‌اش را کنار می‌گذاشت و شش‌دانگ حواسش را به او می‌داد. وقتی که به آن همه سالهایی فکر می‌کرد که عشقش را به پای این مرد ریخته بود، صورتش همان حالت حیرتی را به خود می‌گرفت که در اولین دیدارشان گرفته بود.

زمانی که جنگ داخلی در اسپانیا درگرفت، هر دو جوان بودند و عاشق. پروفسور لیل، با این که اصولاً با جنگ مخالف بود و آن را چیز کثیفی می‌دانست، همراه جمهوریخواهان راه افتاد و به جبههٔ جنگ رفت. همسرش هم بقیچه‌بندیلی بست و بی‌نگاهی به پشت سر، در خانه را قفل کرد و پشت سر شوهرش ده‌ده سفر می‌کرد. می‌خواستند در لحظهٔ پیروزی، شکست یا مرگ، کنار هم باشند. دو پاییز بعد، اولین پسرشان در پناهگاهی که فی‌المجلس در خرابه‌های صومعه‌ای بنا شده بود، به دنیا آمد. پدرش تا سه هفته بعد از تولد نتوانست پسرش را ببیند و بغلش کند. در دسامبر همان سال، به عنوان هدیهٔ کریسمس، بمبی فرود آمد و محلی

را که منزلگاه موقت هیلدا و نوزادش بود ویران کرد. پیش از فاجعه، فرش مهیب کرکنده‌ای به گوش هیلدا خورد و سقف پناهگاه داشت روی سرش آوار می‌شد که جستی زد و بچه را در بغلش گرفت و مثل بسته‌ای کتاب رویش کز کرد. با این کار جان بچه را از خطر مرگ حتمی نجات داد. وقتی به کمکشان آمدند، بچه صحیح و سالم بود، اما هیلدا جمجمه‌اش ترك خطرناکی برداشته و يك دستش شکسته بود. لیل، تا مدتی از آنها خبر نداشت، اما بعد از آن که همه جا را دنبالشان گشت، او را در بیمارستان صحرائی در بستر بیهوشی پیدا کرد، که حتی اسم خودش را هم نمی‌دانست. حافظه‌اش پاک پاک شده بود، دیگر نه از گذشته چیزی داشت نه از آینده، اما بچه‌اش را همان‌جور در بغل داشت و شیرش می‌داد. جنگ که تمام شد، پروفور لیل تصمیم گرفت هر جور شده خودش را برساند به فرانسه. به او اجازه ندادند زن آسیب دیده را از محفلیگاهی که در آن حالش رو به بهبود می‌رفت حرکت بدهد. این بود که مجبور شد شبانه او را بدزدد و با خود ببرد. درازش کرد روی دو نخته پهن و سوارش کرد کف یک گاری، بچه‌اش را هم گذاشت در بغل سالمش، پستی رویشان انداخت و در امتداد جاده‌های اندوه رو به تبعیدگاه کشیدشان. با زنی از مرز گذشت که او را به جا نمی‌آورد و تنها نشانی که از سلامت عقل داشت لای لایی بود که برای کودکش می‌خواند. بی‌پول، بی‌بار و آشنا، با زخم گلوله‌ای در ران، می‌شلید و می‌رفت، اما در تلاش برای نجات جان عزیزانش یک آن تردید به خود راه نمی‌داد. از مال دنیا فقط یک خط کش مهندسی برایش مانده بود، که از پدرش به او رسیده بود و او در بازسازی ساختمانها و طرح نقشه سنگرها از آن استفاده می‌کرد. در آن سوی مرز، پلیس فرانسه در انتظار استقبال از کاروان بی‌انتهای شکست خوردگان بود. مردان را می‌گرفتند و در بازداشت نگه می‌داشتند. پروفور لیل دلاورانه درگیر شد، کوشید وضع ناجور خود را توضیح بدهد، ولی آنها به‌زور بردندش به بازداشتگاه.

يك پستی فرانسوی گاری سفری را در جاده پیدا کرد. گریه بچه را که

شنید، با بدگمانی به آن نزدیک شد و پتو را که پس زد زن جوانی دید با سر بانديجی شده و دستی آویخته به گردن، و کودکی که از سرما زار می زد. هر دو را به خانه اش برد و به کمک زنش دست به کار دشوار تروخشک کردن آنها شد. از طریق انجمن کواکرهاي انگليس که به امور خیریه می پرداخت و به مشکلات پناهندگان می رسید، لیل را در محلی کنار دریا جای داد که دورتا دورش را سیم خاردار بلند کشیده بودند و مردها روزها را به بطالت می گذرانند و چشم به افق می دوختند و شبها بر نهالی ماسه ها می خفتند و به امید روزگار بهتر انتظار می کشیدند. لیل از فرط دلشوره هیلدا و پسرش داشت دیوانه می شد. وقتی که از زبان پتجی شنید که هر دو صحیح و سالم اند، سرش را زیر انداخت و برای اولین بار در عمر پس از بلوغش، زار زار گریست. مرد فرانسوی، که قادر نبود در ابراز تسلی و دلگرمی کلمه ای یا حرکتی پیدا کند، نگاهش را به دریا دوخت. وقتی با لیل خداحافظی می کرد، متوجه شد که لیل می لرزد. بالا پوش تنش را کند و شرمگین به لیل داد. به این ترتیب دوستی ای پا گرفت که مقدر بود نیم قرن دوام یابد. همو بود که به زن و شوهر اسپانیایی کمک کرد تا پاسپورتی برای خود دست و پا کنند، مشکلات اقامت قانونی شان را حل کنند، و از اردوگاه پناهندگان در بیابند. در این مدت، زنش به همه کارهای هیلدا می رسید. زن فرانسوی، زن دنیا دیده ای بود و به شیوه ای که از خودش درآورده بود با فراموشی هیلدا در افتاد. چون هیچ اسپانیولی نمی دانست، از روی فرهنگ لغت چیزهایی را که می خواست پیدا می کرد و کلمه کلمه به زبان می آورد. این زن خارق العاده ساعتها در کنار هیلدا می نشست و با صبر و پشتکار، فرهنگ لغت را از حرف اول تا حرف آخر ورق می زد، هر کلمه را آن قدر تکرار می کرد تا در چشمهای زن بیمار آثار درک و فهم پیدا می شد. حافظه هیلدا، گام به گام، برمی گشت. اولین چهره ای که از میان دمه ای از مه باز شناخت چهره شوهرش بود، بعد نام پسرش را به یاد آورد، سرانجام حوادث گذشته چون سیلابی سرسام آور، به ذهنش سرازیر شد، زیباییها، دلاوریها، عشقها و شادیها. شاید درگیر و دار همین

سیلان ذهن بود که تصمیم گرفت خاطراتش را دستچین کند تا در سفر نازهای که پیش رو داشتند سبکبار باشد، چون به فریزه فهمیده بود که از آن پس می‌بایست سرنوشتشان را در کسوت مهاجر رقم بزنند. بهتر آن که هم غربت و جلای وطن و فراق یار و دیار را پس پشت نهد و دیگر از آنها سخنی نگردد. به نظر می‌آمد خانه سنگی شان را یکسره از یاد برده است و چند سال بعد، به جایی رسیدند که حتی برای شوهرش اشاره به آن بی‌معنی شد، انگار که آن خاطره را با بسی خاطرات دیگر پاک از ذهن خود شسته و رفته است. با این همه هیچگاه در تشخیص حال و طرح نقشه‌های آینده، هوشیارتر از آن لحظه نبود. این بود که با زندگی تازه‌اش با شور و اعتماد به نفس رویاروی شد.

روزی که به هزم سفر به آن سر دنیا سوار کشتی شدند، پنجه و زنجی هم با لباس تمام رسمی برای بدرقه‌شان به بندرگاه آمدند. وقتی کشتی رو به پهنه دریا لنگر برداشت، قامت ریزه آن زن و شوهر آخرین چیزی بود که دیدند. مسافران همه پشت نرده هر سه صف کشیدند و سرودهای «جمهوری اسپانیا» را به صدایی گرفته از بغض آن قدر خواندند تا کرانه اروپا در دوردستها محو و از نظر ناپدید شد؛ همه، غیر از هیلدا، که قرص و محکم، بچه به بغل، کف دماغه کشتی ایستاده بود و به آینده زل زده بود. لیل‌ها در کوره راه‌های تروکه تبعد آواره شدند؛ دست از هر که و هر چه بریده، تن به فقر و مشقت سپردند؛ به دنبال کار به هر دری زدند؛ دوستان و آشنایانی پیدا کردند؛ و به هر مشقتی بود سست گامی آهازین بی‌ریسگی را از پا در آوردند و در آن سر دنیا سرانجام سروسامانی گرفتند. نیروی نو دمیده یافتند که از سختی و تنگدستی مابه می‌گرفت. در مصاف با مشکلات به نیروی عشق تکیه کردند، عشقی که از همه آزمون‌ها سرفراز برآمده بود، عشقی سترگ‌تر از آنچه بیشتر آدمها برخوردار بودند. چهل سال بعد، همچنان با مرد پنجه و زنجی مکاتبه داشتند، چرا که در سینه هر چهارشان قلبی ایثارگر و شوری پاک می‌تپید. آن شب سر میز شام، پروفیسور خوش و سر حال بود. حضور ابرنه

بلترن چانه‌اش را گرم کرده بود. دختر، با شور و شیفتمندی کودکی که به نمایش خیمه‌شب بازی زل زده باشد، سراپا گوش بود. حرفهای غلبه سلنیه پروفوسور، چندین سال نوری از عوالم او به دور بود. وقتی در وصف صفات عالیة انسان داد سخن می‌داد - بی آنکه هزاران سال تاریخ حاکی از وارونه بودن این فرضیات را در نظر داشته باشد، و با این گمان که اگر شرایط لازم مهیا باشد يك نسل کافی است تا شعور اجتماعی برتر و جامعه ابدآل پدید آید - ایرنه، مجذوب و از خود بیخود، غذایش را در بشقاب رها کرده بود تا سرد شود. پروفوسور عقیده داشت که قدرت فی نفسه فاسد است، و به همین دلیل همیشه به چنگ زالوهای اجتماع می‌افتد، زیرا که در کشاکش کسب قدرت، تنها شقی‌ترین و خون‌آشام‌ترین نیروها فاتق می‌آیند. بنابراین، برای تأمین آزادی بشر در نظامی مبتنی بر مساوات، بایستی با «هر گونه» حکومت در افتاد.

پس چنمان حیرت‌زده ایرنه باد به غیب انداخته بود که: «حکومت ذاتاً فاسد است و باید از میان برود. حکومت، به اتکاء فقر، فقط آزادی اغنیا را تأمین می‌کند، باقی آدمها را به زنجیر نکبت و بدبختی می‌کشد.» خوزه که از پس سالها گوش دادن به این خطابه‌های آتشین یکنواخت، کم و بیش خسته شده بود، اندیشناک در آمد که: «برای کسی که از چنگ يك دیکتاتوری خلاص نشده می‌افتد به چنگ یکی دیگر، نفرت از نفس قدرت يك امر طبیعی است.»

پسران پروفوسور، از پس سالیان دراز، به جایی رسیده بودند که دیگر حرفهای او را جدی نمی‌گرفتند؛ فقط نگران این بودند که مبادا دست به عمل نسنجیده‌ای بزنند. در کودکی بارها مجبور شده بودند کمک دستش باشند، ولی همین که به سن بلوغ رسیدند، ولش کردند به حال خود و سخنرانیهاش، و دیگر نه دست به ماشین چاپ توی آشپزخانه زدند و نه پا به جلسات سیاسی گذاشتند. پس از تجاوز شوروی به خاک مجارستان در ۱۹۵۶، حتی پدرشان از حزب در آمد، با روحیه‌ای درب و داغان. چند روزی دچار افسردگی دهشتناکی بود، اما ایمان به سرنوشت بشر، خیلی

زود روحیه‌اش را بازگرداند و کمکش کرد تا طلسم شیفتگی را بشکند و با تردیدهایی که عذابش می‌داد در افتد. بی آنکه از آرمانهای عدالتخواهی و مساوات طلبی دست کنیده باشد، به این نتیجه رسید که اولین حق آدمی، آزادی است. عکسهای لنین و مارکس را از دیوار اتاق نشیمن پایین آورد و عکس میخائیل باکونین را به جایشان گذاشت. گفت، از امروز من یک آنارشیتام. هیچ‌کدام از پسرهایش نفهمیدند یعنی چه، و تا چندی فکر می‌کردند اسم فرقه‌ای مذهبی است، یا مثنی خل و چل. این ایدئولوژی از مد افتاده، که بر اثر تندبادهای عصر پس از جنگ، از عرصه روزگار بکمره جارو شده بود، علاقه پسرها را جلب نکرد. پدرشان را دست می‌انداختند که یگه آنارشیت مملکت شده است، شاید پر بیراه هم نمی‌گفتند. پس از کودتای نظامی، فرانسیکو برای جلوگیری از افراط‌کاریهایش، قطعه مهمی از ماشین چاپ را باز کرد و پنهانش کرد. این کار لازم بود، و گرنه کار به جایی می‌کشید که عقایدش را چاپ و در سطح شهر پخش می‌کرد، چنان‌که پیش از این کرده بود. بعد، یواش یواش خوزه قانعش کرد که بهتر است شرّ این هتیقه بی مصرف را از سر خودشان راکتند. ماشین را برداشت و برد به محل خودش، داد تعمیرش کردند، دستی به سر و صورتش کشیدند و روغن‌کاریش کردند. روزها تکلیفهای درسی مدرسه را چاپ می‌کرد و شبها بولتنهای همبستگی را. خوشبختانه، این اقدام احتیاطی به‌داد پروفور لیل رسید، چون پلیس امنیتی به محله‌شان هجوم آورد و خانه به‌خانه دست به تفتیش زد. اگر ماشین را جابه‌جا نکرده بودند، توجیه وجود یک ماشین چاپ در آشپزخانه کار حضرت فیل بود. پسرهای سعی می‌کردند پدرشان را سرعقل بیاورند و قانعش کنند که گوشه‌خانه نشستن و کارهای بی‌معنی کردن نه تنها به نفع دموکراسی نیست بلکه به ضرر آن است. اما سر می‌چرخاندند می‌دیدند با همان سر پر شور و آرمانهای آتشین برگشته است سر جای اولش.

وقتی از شعارهایی که از بالکنهای ساختمان اداره بست بر ضد

حکومت نظامی داده بود با خیر شدند به دست و پا افتادند که «پاپا، احتیاط کن».

اما پروفیسور خون سرد جواب می داد: «از من دیگر گذشته که سرم را بیندازم پایین بروم دنبال کار خودم».

هیلتا، بی آنکه صدایش را بالا ببرد یا فاشق سویس را زمین بگذارد، هشدارش می داد که: «اگر بلایی سر تو بیاید، سرم را می کنم توی اجاق، خودم را خفه می کنم.» آن وقت شوهرش هول برش می داشت که نکند راستی راستی دست به چنین کاری بزند، و به صرافت می افتاد که کمی محتاط تر باشد - اما کورتا احتیاط؟

اما هیلتا به روش خود با دیکتاتوری دست و پنجه نرم می کرد. او فقط شخص «ژنرال» را طرف خود می شناخت. ژنرال را تجسم شرارت و پلیدی می دانست و معتقد بود که شیطان در جلدش رفته است. فکر می کرد با لعن و نفرین و ذکر و دعا می شود شاخ غول را شکست و از پا درش آورد. به همین دلیل، هفته ای دو شب به جلسات اهل باطن می رفت. در این جلسات، مؤمنان پرویاقرسی شرکت می کردند که همه در ضدیت با حکومت استبداد یکدل و یکزبان بودند، و روز به روز هم بر تعدادشان اضافه می شد. حرکتشان، یک حرکت ملی بود، یک زنجیره مذهبی. در روز مقرر، سر ساعت مقرر، مؤمنان در همه شهرها و روستاها، چه بزرگ و چه کوچک، در زندانها و حتی هر شه‌کنشهای مسافری، جمع می شدند تا دست به دست هم بدهند و ژنرال و دار و دسته اش را، به سرپنجه ایمان، چنان سرنگون کنند که صدایش گوش فلک را کر کند. خوزه با این جور خل بازیهای خطرناک مذهبی مخالف بود، اما از دید فرانسیکو بعید نبود همین جنبش خودجوش نتایج پرشماری به بار بیاورد. بالاخره، نیروی تلقین هم برای خودش معجزه می کند، و اگر خود ژنرال از سلاح مخوفی که به قصد نابودیش قراول رفته بودند خبر می داشت بعید نبود جا به جا سکه کند و به درک واصل شود. فرانسیکو فعالیت مادرش را با حوادث عجیب خانه رنکیلثو مقایسه می کرد و به این نتیجه می رسید که در دوران

سرکوب و اختناق، گاهی راه حلهای مندرآوردی از پس دشوارترین مسائل برمی آیند.

پروفسور لیل سر به سرش می گذاشت و می گفت: «نماز و دعا را بگذار کنار، هیلدا، برو دنبال رمل و اصطربلاب. هرچه باشد، علمی تر است.»
آنقدر مسخره اش کرده بودند که هر وقت می خواست به جلسه برود کتاب دعا را زیر پیرهنش قایم می کرد و کفش و جوراب تنیس می پوشید. به آنها می گفت می رود پارك قدم بزند اما کار خودش را می کرد؛ برای خود بی سر و صدا، پایه های حکومت استبداد را، به دندان ذکر و تسبیح، ذره ذره می جوید و پیش می رفت.

سر میز شام، ایرنه، مجذوب لهجه پُر ظنین اسپانیولی که سالها اقامت در امریکا رقیش نکرده بود، به هر کلمه ای که از دهان میزبانش خارج می شد می چسبید. همچنان که به حرکات پر آب و تاب و چشمان شرربارش نگاه می کرد و به حرفهای آتشینش گوش می داد، احساس می کرد به قرن گذشته بازگشته است، به زمزمینهای تاریکی که آثارشیتها در آنها جمع می شدند و بمب دستی می ساختند تا سر راه کالسه سلطنتی بگذارند. در این میان، فرانسیکو و خوزه راجع به کودک کر و لال بی سیرت شده بحث می کردند و هیلدا و هروسش سرشان به غذا و بچه ها گرم بود. خاویر کم غذا بود و در گفتگو شرکت نمی کرد. یک سال بیشتر بود که بیکار شده بود و ماههای بیکاری از این رو به آن رویش کرده بود؛ زندانی غمناکی بود در قفس اندوه خود. اهل خانه به سکوت های طولانی، به ته ریش صورت اصلاح نکرده اش، به چشمهای خالی از کنجکاوش، خو کرده بودند. دیگر با توجهات و دلسوزیهای خود به ستوهش نمی آوردند. فقط هیلدا بود که ول کن نبود و دایم سوال بیچش می کرد. در فکر چه هستی، پسر؟

بالاخره، هر جور بود فرانسیکو وسط حرف پدرش دوید و به نقل صحنه ای پرداخت که در لاس ریگوس دیده بود، و شرح داد که چطور او انگلینا افسر ارتشی را مثل چوب پر گرفته و تکان تکان داده بود. هیلدا

نظرش این بود که این جور کارها بی عنایت الهی - یا توجهات شیطانی - غیر ممکن است، اما پروفور عقیده داشت که این دختر ثمره نابهنجار جامعه‌ای جنونزده است و بس: فقر، تصورگناه، تمایلات سرکوفته جنسی و گوشه‌نشینی؛ اینها عامل بیماری او بوده است. ایرنه خنده‌اش گرفت، چون معتقد بود که تنها کسی که علت بیماری را درست تشخیص داده ماما انکارناسیون است، و بهترین راه علاج همین است که جفتی برای دختر پیدا کنند و مثل یک جفت خرگوش و لشان کنند توی علفزار. خوزه با این نظر موافق بود، و وقتی بچه‌ها شروع کردند راجع به خرگوش پرس و جو کردن، هیلدا حرف را عوض کرد و صحبت دسر را پیش کشید که زردآلوی نوبرانه است و هیچ جای دنیا همچو میوه خوشمزه‌ای پیدا نمی‌شود. این یگانه وجهی از ناسیونالیسم بود که لیل‌ها تحملش می‌کردند، و پروفور فرصت را مغتنم شمرد و به توجیه آن پرداخت.

«نوده‌ها باید در دنیای واحدی زندگی کنند، در دنیایی که تمام نژادها، تمام زبانها، تمام آداب و رسوم و آمال و آرزوها در آن یکی شده باشد. ناسیونالیسم اهاتی است به شرف عقل. هیچ فایده‌ای برای بشر ندارد. وسیله‌ای است برای تحمیق نوده‌ها و بس.»

ایرنه، که سر نخ صحبت را پاک گم کرده بود، پرسید: «خب، این چه ربطی به زردآلو دارد؟»

همه زدند زیر خنده. هر چیزی، می‌توانست دلیل ایدئولوژیک داشته باشد، اما خوشبختانه لیل‌ها دل و دماغ دست انداختن همدیگر را از دست نداده بودند. بعد از دسر، به صرف قهوه خوش طعمی پرداختند که ایرنه آورده بود. غذا که تمام شد، ایرنه به فرانسیسکو یادآوری کرد که فردا در خانه رنکیلثو به عید قربان دعوت دارند. با همه خداحافظی کرد و رفت، در حالیکه از خود یاد خوشی بر جا می‌گذاشت که در دل همه جا خوش کرده بود جز خاویر خاموش، که در خود فرو رفته طناب می‌بافت و حتی به حضور او توجه نداشت.

«با او هروسی کن، فرانسیسکو.»

«نامزد دارد، مامان.»

هیلتا، که هر جا پای پسرهایش در میان بود قضاوت‌هایش کتره‌ای می‌شد، تکرار کرد: «حتم دارم تو خیلی سرتری.»

روزی که او و سروان گوستاوو موراته به هم برخوردند، فرانسیکو دیگر چنان دل به ایرنه باخته بود که به زور می‌توانست نفرتش را پنهان کند. آن روزها البته احساسات تند و تیزش را به حساب عشق نمی‌گذاشت؛ رابطه‌اش با ایرنه را یک دوستی صاف و ساده می‌دانست. او و موراته، از همان اولین برخوردهایشان مؤدبانه از هم بدشان آمد - یکی با تحقیری روشنفکرانه نسبت به نظامیان، دیگری با ریشخندی نظامی‌وار نسبت به روشنفکران. افسر با تکان مختصر سر جواب سلام فرانسیکو را داده بود، بی آنکه دستش را دراز کند، فرانسیکو هم چنان لحن تکبرآمیزی به صدایش داده بود که در دم میانشان فاصله انداخته بود، درحالی که وقتی با نامزد او، ایرنه، صحبت می‌کرد لحن کلامش نرم می‌شد. برای سروان زن دیگری وجود نداشت. از خیلی وقت پیش ایرنه را شریک زندگی‌اش انتخاب کرده بود، چون از هر نظر مناسبش بود. از دید او، خانم‌بازیهای گذری و گهگاهی - که در دوره‌های طولانی دوری از خانه و کاشانه اجتناب ناپذیر بود - مسئله‌ای نبود. این قبیل رابطه‌ها نه در روحش اثری به جا می‌گذاشت نه در جسمش. عمری بود که ایرنه را دوست می‌داشت، از وقتی که بچه بودند و با هم در خانه پدر بزرگشان بازی می‌کردند و اولین بیقراریهای بلوغ رابه هم نشان می‌دادند. فرانسیکو هر وقت به آن بازیها فکر می‌کرد، چندش‌اش می‌شد.

موراته اصولاً زنها را جنس لطیف می‌دانست، میان این موجودات اثری و آن مخلوقات زمخت نرینه فرق می‌گذاشت. در برخوردهای اجتماعی، رفتارش کم و بیش پر تکلف و تعارف آمیز بود، بر خلاف

برخوردهای خشن خودمانیش با همقطارهای ارتشی. قهرمان شنایی که او بود، به هر چیز جزئی توجه داشت. ماشین نویسه‌های طبقه پنجم دفتر تحریریه فقط یکبار دم درکشیدند و زبان به دهان گرفتند، آن هم روزی بود که او به دنبال ایرنه آمده بود. برنزه، چهارشانه، مفرور، تجسم يك كهنه سرباز بود. با به اناق که گذاشت، زنهای خبرنگار، مسئولین صفحه‌بندی، مدل‌های معمولاً بی‌حال و خون‌سرد، دستیارهای ماریو - همه سر از کار برداشتند و خشکشان زد. خشک و بی‌لبخند، شلنگ‌انداز، قدم برمی‌داشت و خیلی از نامورترین سرداران همه اعصار: اسکندر، زولیوس سزار، ناپلئون، و در پی شان قشونی برآمده از فیلمهای جنگی، در التزام رکاب. هوای اناق به‌آهی ژرف و پرمایه و گدازنده غلظت گرفت. نخستین باری بود که فرانسیکو می‌دیدش، اما حضورش سایه‌ای چنان سنگین و رعب‌آور انداخت که بی‌اختیار تحت تأثیر قرار گرفت. فرانسیکو حس کرد که ناگهان ثرویش عجیبی نه دلش جوشید که خودش آن را به حساب بیزاری از نظامیها گذاشت و نفهمید که احساس حسادت صاف و ساده همیانه‌ای پیش نیست. او معمولاً احساساتش را بروز نمی‌داد و از هیجان‌ات حقیر خوشش نمی‌آمد. با این حال، این وسوسه مثل خوره به‌جانش افتاد که تخم پریشانی را در جان ایرنه بکارد. این بود که در ماههای بعد مدام در باره وضع فلاکتبار ملت از وقتی که نیروهای مسلح از پادگانها درآمدند و بر مسند قدرت نشسته بودند، حرف می‌زد. ایرنه کودتا را به‌حق می‌دانست و دلایلی می‌آورد که از نامزدش شنیده بود. فرانسیکو دلایل او را رد می‌کرد و می‌گفت، دیکتاتوری نه تنها گرهی از مشکلات باز نکرده، مسائل موجود را هم تشدید کرده و قوز بالای قوز شده، و سرکوب و اختناق حکومت برای همین است که حقیقت افشا نشود. با یک سرپوش جادویی چهره واقعیت را پوشانده‌اند، غافل از این که زیر این سرپوش مایمی در کار غل زدن و جوشیدن است، و روزی که این مایع جوشان کف کند و بالا بزنند و سرپوش را از جایش بکنند، دیگر هیچ سلاح و هیچ سربازی قادر به جلوگیری از سرریز آن نخواهد بود.

ایرینه با خاطری پریشان به حرفهای او گوش می داد. با گوستاوو هم يك جور دیگر مشکل داشت. خودش می دانست که هرگز نمی تواند همسر نمونه ای برای یک افسر عالی رتبه ارتشی باشد، ولو این که خود را مثل روپوش زنانه پشت و رو کند. فکر می کرد اگر از بچگی همدیگر را شناخته بودند، محال بود عاشق گوستاوو شود؛ شاید اصلاً به هم بر نمی خوردند، چون نظامیها اصولاً بین خودشان زندگی می کنند و ترجیح می دهند با دختران افسران عالی رتبه یا خواهران همقطارانیشان ازدواج کنند، دخترانی که تربیت شده اند تا معشوقگان پا به راه یا همسران سر به زیری باشند - گیرم که در همیشه بر این پاشنه نچرخد. اینها همه اش حرف مفت است که سربازها را قسم می دهند که اگر دیدید زن یکی از همقطارهایتان خیانت می کند به او خیر بدهید تا پیش از آن که خبرش به گوش فرماندهی برسد و زندگیش به دست زن زناکاری به خاک سیاه بشیند دسب به کاری بزند. ایرینه این راه و رسم را اصولاً جنابشکارانه می دانست. اوایل، گوستاوو این طور دلیل می آورد که کار مرد و زن را نمی شود با یک مقیاس ارزیابی کرد، نه این که در خانواده های ارتشی این طور باشد، بلکه در هر خانواده آبرومندی این حکم صادق است، چون تفاوت های بیولوژیک انکارناپذیر و ستهای تاریخی و مذهبی دیرینه ای وجود دارد که نهضت آزادی زنان نمی تواند آنها را از میان ببرد. می گفت، يك الكو کافی است تا تمام جامعه را به گند بکشد. اما گوستاوو به خود می بالید که مثل اکثر رفقایش متعصب نیست. رابطه با ایرینه و يك سال تک و تنها به سر بردن در قطب جنوب، اندیشه اش را تلطیف کرده بود و از تیزبهای برنده شخصیتش تا حدودی کاسته و او را به نابرابری غیر منصفانه این معیار دو گانه متقاعد کرده بود. شرافتمندانه به ایرینه قول داده بود که وفادار باشد، چون عقیده داشت آزادی روابط جنسی برای هر دو طرف از آن مهملات ساخته و پرداخته مردم اسکانندیناوی است. نسبت به خودش هم همان قدر سختگیر بود که نسبت به دیگران. از روزی که قول داده بود پای حرفش ایستاده بود؛ با عشقی جنون آسا، رمق بریده از

فعالینهای جسمی، سهم خود را در این معامله دو طرفه شرافتمندانه ادا کرده بود. در خلال جداییهای طولانی، از نیروی خوشتن داری مدد می خواست و پایبند عهد و پیمان، با اشتهای جنسی خود در می افتاد. هر بار که تن به وسوسه‌ای در داده بود، اخلاقاً هذاب کشیده بود. عزیت و تجرد را برای مدت طولانی نمی توانست تاب بیاورد، اما دل و جان را بکر و باکره نگه می داشت، و این باجی بود که، در مقابل، به معبود اثیری خود می پرداخت.

برای گومتاوو مورانتی ارتش حرفه دلخواه بود. او راه و رسم سپاهگیری را در پیش گرفته بود چون که از جنبه زمخت زندگی خوشش می آمد و می خواست آینده اش تأمین باشد. از اینها گذشته مثل آبا و اجدادش ذوق فرماندهی داشت. پیش از او، پدر و پدریزرگش ژنرال بودند. در بیست و یک سالگی دانشجوی ممتاز کلاس شده بود و در همین حال لهرمان شمیربازی و شنا. تصمیم گرفته بود وارد رشته تویخانه شود تا به آرزوی خود برای فرماندهی بر نقرات و نیروهای زرهی جامعه عمل بپوشاند. روزی که فرانسیکو با مورانتی آشنا شد، تازه از قطب جنوب بازگشته بود، از دوازده ماه تنهایی زیر آسمانی یکنواخت و بی تغییر، زیر گنبد سربی گرفته‌ای که نیمی از سال را، بی هیچ شبی، از بارقه خورشیدی بی رمق روشنی می گرفت تا در نیمه دیگر به ظلمانی دیرنده فرو فلند. هفته‌ای یکبار، آن هم برای پانزده دقیقه، می توانست از طریق رادبو با ایرنه تماس بگیرد. با حالی زار از تنهایی و حسادت، تمام وقت گفتگو را صرف پرس و جو درباره جزئیات کرده‌ها و رفته‌ها و دیده‌های او می کرد. ستاد فرماندهی او را به خاطر صلابت شخصیت و شرایط جسمانی، از میان داوطلبان بسیار برگزیده بود، و او در معیت هفت تن دیگر، در آن پهنه بیکرانه متروک زندگی کرده بود. از توفانهای جان به در برده بود که خیزابهای قیرگونی به بلندای کوه بر می آوردند، در حالی که می بایست از گرانبهاترین گنجینه خود مراقبت کنند: سگهای اسکیمو و ذخایر سوخت. در هوای سی درجه زیر صفر، مجبور شده بود

هم با سرمای نابکار در بیفتند و هم با هوا و هوس لاهلاج، تنها به این قصد - به این قصد مقدس - که پرچم میهنش را بر فراز آن پاسگاه به غضب خدا گرفتار شده به اهتزاز در بیاورد. کوشیده بود به ایرنه فکر نکند، اما نه خستگی و درماندگی توانسته بود یادگرم او را از دلش بیرون کند، نه سوز یخبندان، نه فرصهای پزشکیارگروه برای دفع میل و شهوت. تابستان، سرش را با شکار خوک آبی گرم کرده بود تا در دل برف برای زمستان ذخیره کند. ساعتها را با تحقیق درباره تغییرات جوی گول زده بود: میزان جزر و مدها، سرعت باد، تراکم ابرها، تغییرات دما و رطوبت را اندازه گیری کرده بود؛ جدول وقوع توفانها را در آورده بود؛ بالن به هوا فرستاده بود تا با محاسبات ریاضی از مقاصد طبیعت سر در بیاورد. لحظاتی خوش بوده و لحظاتی افسرده، اما دمی به کام و حننت و هراس در نیفتاده بود. بی کسی و بی پناهی در آن زمهریر بیکران، سرد و گرم روزگار رابه گامش چنانده، خلق و خویش را برم کرده، از او مرد لکوری ساخته بود. اوقاتش را صرف مطالعه کتابهای تاریخی کرده به اندیشه های خود ابعاد تازه ای بخشیده بود. هرگاه که شور هوس بر جانش چنگ انداخته بود، به ایرنه نامه نوشته بود، نامه هایی به شفافیت فراخنای سپید گرداگردش، اما هیچگاه پشیمان نگردیده بود، چون تنها وسیله حمل و نقل کشتی ای بود که فقط آخر سال می آمد تا تحویلشان بگیرد. روزی که سرانجام بازگشت، هیکلش باریکتر شده بود و دستهایش پینه بسته؛ صورتش از بازتاب برف تقریباً سیاه شده و از فرط نگرانی در آستانه جنون بود. دو بست و نود پاکت نامه مهر و موم شده با خود آورده بود که همه را به ترتیب تاریخ شماره زده بود. بسته نامه ها را با شور و هیجان در دامن نامزدش گذاشته بود و دیده بود که دختر، فارغال و بی خیال، در اندیشه کارهای خودش است تا در فکر فرو نشانندن عطش دلدادگی بقرار، و حتی وانمود هم نمی کند که آن همه نامه بیات شده را خواهد خواند. به هر حال، دوتایی به کنج دنجی خزیده بودند و چند روزی با شور و حال همان گسیخته سر کرده بودند، و سروان همه فرصتهای از دست رفته

ماها تجرد اجباری را یکجا جبران کرده بود. هدف او از هزیمت به این مأموریت دست و پا کردن پولی برای ازدواج با ایرنه بود، چون حق مأموریتی که بابت اقامت در آن منطقه بد آب و هوا می گرفت، شش برابر حقوق معمولش بود. شوق و ذوق او همه این بود که خانه‌ای برای ایرنه فراهم کند با مبلمان آخرین مد و لوازم کامل زندگی، اتومبیلی و درآمدی مکفی. مهم نبود که ایرنه به این‌گونه چیزها توجه نداشت و گفته بود که بهتر است پیش از هروسی رسمی یک دوره زناشویی آزمایشی داشته باشند تا ببینند در مجموع تفاهم‌هایشان بیشتر است یا تفاوت‌هایشان. موراته آدمی نبود که موقعیت شغلی‌اش را با این قبیل آزمایشها به خطر بیندازد. داشتن کانون خانوادگی استوار، شرط اساسی ارتقاء به مدارج عالی بود. بگذریم که در ارتش به‌مرد حزب، از سن معینی به‌بعد، با سه‌ظن نگاه می‌کنند. در این گیر و دار، بثاتریز آلکتارا، فارغ از دودلیهای دختر، تب‌آلوده سرگرم آماده کردن مراسم هروسی بود. فروشگاه به‌فروشگاه می‌گشت تا برای جهاز دختر یکی بکدانه‌اش سنگ تمام بگذارد: چینی آلات انگلیسی با نقش و نگار پرندگان، رومیزی هلندی با گل‌های سوزن دوزی شده، لباس خواب فرانسوی از پارچه حریر، و چیزهایی از این قماش. این چیزها را کی اتو می‌کند، مامان؟ طفلک ایرنه وقتی چشمش به‌تورهای بلژیکی و سیلکهای ژاپنی و کتانهای ایرلندی و پشمهای اسکاتلندی و دیگر منوجات جورواجور چهارگوشه‌ عالم افتاد، آه از نهادش بر آمد.

گوستاوو موراته تمام دوران خدمتش را در پادگانهای ولایات گذرانده بود، اما هر وقت که فرصتی دست می‌داد برای دیدن ایرنه خود را به‌پایتخت می‌رساند. این جور مواقع، ایرنه با فرانسیکو تماس نمی‌گرفت، ولو این‌که کار اداری ضروری پیش می‌آمد. با نامزدش می‌رفت و ناپیدا می‌شد. دست در دست هم دیسکونکهای تاریک را از باشنه در می‌کردند و به‌تئاترها و گردشهای طولانی می‌رفتند و در هتل‌های مخصوص، عنان هوا و هوس را رها می‌کردند و عطش اشتیاقشان را فرو

می‌نشانند. ایرنه که گم می‌شد، فرانسیکو به حال زار می‌افتاد. خود را در اتاقش حبس می‌کرد، سفونیهای مجبوریش را می‌گذاشت و می‌رفت توی حال خودش. روزی، بالاخره نتوانست جلو زبانش را بگیرد، از دستش در رفت و از ایرنه پرسید رابطه‌اش با «داماد مرگ» تا چه حد است. ایرنه آن قدر خندید که اشکش در آمد. بعد، نه گذاشت و نه برداشت، بی‌هیچ ملاحظه‌ای برگشت گفت: نکند خیال می‌کنی من تو این سن و سال هنوز باکراهام! چندی نگذشت که گوستاوو موراته مأمور شد برای گذراندن يك دوره چند ماهه در دانشکدهٔ انصری به پاناما هزیمت کند. رابطه‌اش با ایرنه محدود می‌شد به نامه‌های عاشقانه و تلفنهای راه دور و هدیه‌هایی که با هواپیمای نظامی می‌فرستاد. تازه آن وقت هم، شیخ آن دلدادۀ سمج چنان همه جا حُی و حاضر بود که بیچاره فرانسیکو مثل یک برادر شب را کنار ایرنه به صبح می‌رساند، و بعد که بادش می‌افتاد، حسرت به دل، به پیشانی‌ش می‌زد و از کردار خود مانس می‌برد.

شیی او و ایرنه تا دیرگاه در دفتر مجله مانده بودند و روی مقاله‌ای کار می‌کردند. منابع کارشان را گردآوری کرده بودند و می‌خواستند برای فردای آن روز مرتبشان کنند. ساعتها از پی هم گذشت و آنها نفهمیدند که کارکنان اداره کی تعطیل کردند و چراغهای اتاقهای دیگر کی خاموش شد. رفتند بیرون و يك بطر شراب خریدند و چیزی برای خوردن. چون هر وقت کار می‌کردند موزیک هم گوش می‌دادند، برای خود صفحهٔ کنسرتویی گذاشته بودند و زمان، فارغ از نیک تاک ساعت، همراه نوای فلوت و ویولون، می‌گذشت. دیرگاه بود که کارشان تمام شد، و تازه آن وقت بود که، از خلال پنجرهٔ باز، از سکوت و تاریکی شب آگاه شدند. هیچ نشانی از حیات پیدا نبود. شهر، سوت و کور، زیر پایشان گسترده بود، درست مثل قصه‌های خیالی، انگار که سیلی آمده باشد و هرچه ردّ و نشان آدمیت را از صفحهٔ روزگار شسته و با خود برده باشد. حتی هوا تیره‌گون و مرده می‌نمود. هر دو زیر لب گفتند: ای داد، حکومت نظامی! فهمیدند که به تله افتاده‌اند، چون در آن ساعت شب دیتاری حق رفت و

آمد در خیابانها را نداشت. فرانسیکو از این که می‌دید مدت بیشتری می‌تواند کنار ایرنه بماند به‌بخت خود آفرین می‌گفت. ایرنه به صرافت افتاد که حالا مادرش و رزا دلوایس می‌شوند، دوید طرف تلفن تا وضع خود را خبر بدهد. دوتایی باقی بطری شراب را نوشیدند و دوبار دیگر به کنسرتو گوش دادند و از هر دری حرف زدند. بعد، چون هر دو خسته بودند، ایرنه درآمد که بهتر است کمی روی کاناپه استراحت کنند.

دستویی طبقه پنجم، اتاق بزرگی بود که استفاده‌های چندگانه‌ای از آن می‌شد: هم برای مدلهای اتاق رختکن بود، و هم اتاق آرایش، بخصوص بخاطر اینکه چراغدارش؛ حتی به‌جای آبدارخانه هم استفاده می‌شد، چون یک اجاق برقی داشت برای جوشاندن آب. تنها کنج دنج و بی‌سرخر آن طبقه همین دستویی بود. درگوشه‌ای از آن، نیمکت کهنه‌ای قرار داشت یادگار روزگاران سپری شده. تکه گت و گنده و پت و پهنی بود به‌جا مانده از مبلمانی با روکش زربفت گلدار. فرهای زنگ زده‌اش، جا به‌جا، از خلال زخمهای ناسورش بیرون زده بود و به‌شکوه اوایل قرن بیستش دهن کجی می‌کرد. جایی بود برای دراز کشیدن از چنگ سردرد، برای افتادن و آه و ناله کردن از دردهای عشقی یا گرفتاریهای دیگر، برای پناه بردن از فشار غم و غصه‌ها، یا همین قدر برای رفع خستگی در مواقع فشار کار. همین جا بود که منشی اداره از پس سقط جنینی ناجور آن قدر خونریزی کرده بود که به‌حال مرگ افتاده بود؛ همین جا بود که دستیاران ماریو خودشان را عرضه کرده بودند؛ و همین جا بود که ماریو میچ هر دوشان را گرفته بود، نیم برهنه روی پرده ارغوانی لکدار. روی همین نیمکت بود که ایرنه و فرانسیکو بالاپوش نشان را کردند و دراز کشیدند که بخوابند. ایرنه بی‌درنگ خوابش برد، اما فرانسیکو تا صبح چشم به‌هم نگذاشت و دستخوش احساساتی ضد و نقیض بود. دلش نمی‌خواست با زنی از آن سوی حصار رابطه‌ای شورانگیز برقرار کند. اما نیروی توانفرسا او را به‌سوی ایرنه می‌کشید. در کنار او یکپارچه شور و اشتیاق می‌شد و بی‌اختیار بال در می‌آورد. ایرنه، هم متحیرش می‌کرد و هم مجذوب.

در نهفت بوالهوسیهای ظاهریش - که غیر عمدی و گاه بی پروا بود - او را همچون مغز میوه‌ای در انتظار رسیدن، پاک و بی آرایش و بی فش می یافت. به گوستاو و موراته فکر کرد و نقشی که در سرنوشت ابرنه بازی می کرد. فرانسیکو می ترسید که ابرنه دست رد به سینه اش بزند و به این ترتیب حتی دوستی او را از دست بدهد. حرف، وقتی زده شد، دیگر کاریش نمی شود کرد. بعدها که به احساسهای خود در آن شب خاطره انگیز فکر کرد، به این نتیجه رسید که جرأت نکرده بود از عشق خود چیزی به زبان بیاورد، چون آشکار بود که ابرنه از دغدغه های او بویی نبرده است. آرام در کنارش خفته بود، بی آنکه يك دم پروای آن داشته باشد که چه آتش اشتیاقی به جان او انداخته است. فکر می کرد ابرنه دوستی شان را يك دوستی افلاطونی می داند، بدون کششهای جنسی و تصمیم گرفت به این دوستی خدشهای وارد نکند و امیدوار باشد که عشق، خود آرام آرام در دل و جاننش جوانه بزند، درست همان گونه که در جان خودش ریشه دوانده بود. تنش را کنار خود احساس می کرد: آرام و بی خیال در خواب نفس می کشید و گیوان بلندش چون نقشهای تیره گون برگرد چهره و شانهاش ریخته بود. فرانسیکو ساکت و بی حرکت دراز کشیده بود، حتی نفسهای خود را می باید مبادا تپشهای قلبش شور خوف انگیز درونش را فاش کند. از یک سو، و اخورده از پایندی به آن عهد و پیمان دوستی که در این چند ماه دست و پایش را بسته و از هر حرکتی بازش داشته بود، دلش می خواست خود را روی او بیندازد و به زور نصاحبش کند؛ و از دیگر سو، لازم می دید که بر اشتیاق خود مهار بزند، چون فکر می کرد این گونه هیجانها می تواند او را از هدفهایی که بر این مرحله از زندگی حکم می راند منحرف کند. به هر سختی و مشقتی بود، همچنان که آرزو می کرد لحظات تا بی نهایت امتداد یابد، کنارش دراز کشید و دست از پا خطا نکرد تا این که نخستین صداهای خیابان برخاست و پرتو سیده از پنجره به درون تابید. ابرنه حرکتی کرد و بیدار شد. لحظه ای قادر نبود وضع و موقعیت خود را به یاد بیاورد. سپس، از جا

جست و مثنی آب به سر و صورتش زد و شتابان راهی خانه شد. فرانسیکو ماند و یک دنیا حسرت. از آن روز، ایرنه به هرکس می‌رسید می‌گفت ما با هم خوابیده‌ایم. فرانسیکو دلش را به همین خوش می‌کرد، هر چند که نادرست بودنش به راستی حسرت‌انگیز بود.

یکشنبه از خواب برخاسته بود. آفتاب بیداد می‌کرد و هوا، مثل روزهای طلیعه تابستان، سنگین بود و دم‌دار. درکارکشتار پیشرفت چندانی حاصل نشده است، برای کشتار خوک از همان شیوه‌های دوران بربریت استفاده می‌شود. ایرنه چنان محو این معرکه شده بود که انگار به تماشای مراسم مذهبی نو ظهوری ایستاده است، پیش از این حتی سربریدن یک مرغ را هم ندیده بود و اگر چشمش به یک خوک در هیئت طبیعی اش می‌افتاد به زحمت می‌شناختش. اوبه قصد تهیه گزارش برای مجله آمده بود، چنان شوق و ذوقی داشت که از قضیه او انگلیس و حمله‌های غرورانه بر انگیزش حتی کلمه‌ای به میان نکشید، انگار که پاک از یادش رفته باشد. فرانسیکو احساس می‌کرد که در دیاری نا آشنا سیر می‌کنند. بهار از آغاز هفته پیش سر بر آورده بود. سبزه‌ها به نیت کشتزارها را پوشانده بودند. افاقها گل داده بودند - همان درختان انسون شده‌ای که شاخ و برگشان از دور چنان می‌نمود که گفتم پوشیده از خیل زنبوران عمل است، باشکوفه‌های زردی که وقتی نزدیکشان می‌شدی عطر سکرآورشان آدم را به سرگیجه می‌انداخت. درختان زالزالک و توت از پرندگان جان گرفته و هوا از زمزمه حشرات به لرزه افتاده بود. وقتی به خانه رنگیلو رسیدند مراسم قربانی در جریان بود. خود رنگیلوها و مهمانهایشان دور آتش گرم کار بودند و بچه‌ها هیاوکان و خنده‌کنان و از دود کننده‌ها سرفه‌کنان دور و بر بزرگترها جست و خیز می‌کردند. سگها، که بوی سورچرانی به مشامشان خورده بود، دم جیبان و بی‌قرار گرد دیگری

حلقه زده بردند. رنگی‌توها با ادب و احترام تمام به نازه‌واردان خوشامد گفتند، اما ابرنه بی‌درنگ سایه‌اندوه را در چهره‌شان دید. زیر ظاهر دوستانه و خندانان اضطراب ملالتباری نهفته بود، مستهی فرصت آن نبود که در باره‌اش پرس و جو کند یا با فرانسیکو در میان بگذارد، چون که همان دم خوک را کشان کشان به درون حیاط آوردند. حیوان عظیم‌الجثه‌ای بود که مخصوصاً برای مصرف خودشان پروارش کرده بودند. بقیه را برای فروش می‌پروراندند. چند روزی از عمر خوک نگذشته بود که خیره‌ای از خبرگان محل انتخابش کرده بود؛ دستش را گذاشته بود زیر گلوش تا ببیند گرمی چیزی دارد یا نه، و به‌این ترتیب سلامت گوشتش را تضمین کرده بود. این خوک را با سیوس گندم و سبزیجات پرورانده بودند، نه مثل خوکهای دیگر که تفاله و آت و آشغال می‌خوراندند. حیوان، تک و تنها، اسیر و دست و پا بسته، در انتظار حکم سرنوشت، پرده پرده گوشت آورده و ران و کپل و سر و سینه‌اش را برای خوردن تُرد و پر و پیمان کرده بود. آن روز اولین بار بود که حیوان، دوست متری از آهش دور می‌شد و همچنان که روی پاهای کوتاهش نومیدانه تلو تلو می‌خورد و چشمهایش از نور آفتاب کور و گوشهایش از هول و هراس کر شده بود، به‌قربانگاه می‌آمد تا ذبح شود. ابرنه حاج و واج مانده بود که حالا چطور می‌توانند از پس این کوه گوشت که هم‌سنگ سه مرد تنومند وزن داشت بر بیایند.

کنار آتش، چند پاره تخته کلفت روی دو تا بشکه گذاشته بودند، به‌جای میز. هیولیتو رنگی‌تو خودش، ساطور به‌دست، منتظر ایستاده بود. وقتی که حیوان را کشان کشان آوردند جلو باش، با دم کند ساطور محکم به گیجگاهش کوبید. حیوان گیج خورد و بهن زمین شد، متهی از بخت بد آن قدرها بیهوش نشد که جیغ و ویغش تا هفت کوچه آن سوتر نرسد. سگها پوزه‌شان را هم کشیدند و از بی‌صبری به‌نفس نفس افتادند. چند نفری دست و پای خوک را بستند و به‌زور بلندش کردند و گذاشتندش روی میز. حالا نوبت سلاخ بود. سلاخ، بالفطره خیره‌کشتار بود، استعداد

دوری که تقریباً به هیچ زنی اعطا نشده است. به یک ضرب می‌رسید، قلب حیوان، حتی با چشمهای بسته، نه این که علم تشریح راهنمایش باشد، نه بصیرت دژخیمان الها میبخش کارش بود. از راه دوری آمده بود و مخصوصاً برای سر بریدن حیوان دعوتش کرده بودند، چون اگر کار روی صاب انجام نمی‌گرفت نفیر احتضارش اعصاب همه همسایه‌ها را خرد می‌کرد. سلاح، چاقوی دسته استخوانی گت و گنده‌ای با تیغه فولادی سری را برداشت و مثل کاهنان آرتک دو دستی بالا برد و در گردن خوک فرو کرد، که در دم حیوان را در کانون حیات غوطه‌ور ساخت. در همان حال که خون‌گرم چون چشمه جوشان از زخم بیرون می‌جهید و به سراپای آدمهای دور ویر می‌پاشید و تالابی می‌ساخت که سگها فی‌القور دورش جمع شدند به‌لیسیدن، حیوان نفیر نومیدی برمی‌کشید. دیگنا رفت و سطلی آورد تا خونها را جمع کند. چند ثانیه نکشید که سطل پر شد. بوی بلند خون و وحشت در هوا موج می‌زد.

در آن دم بود که فرانسیسکو متوجه شد که ایرنه در کنارش نیست. روگرداند که ببیند کجاست، دید دراز به‌دراز افتاده است و تکان نمی‌خورد. آنهای دیگر هم متوجه شدند و غش غش خنده به‌میمنت غش کردند دختر برخاست. فرانسیسکو بالای سرش خم شد و تکانش داد تا این که چشمهایش را گشود. همین که زیانش باز شد به‌التماس افتاد که می‌خواهم بروم، اما فرانسیسکو اصرار داشت که تا آخر مجلس بماند، به خاطر همین آمده بودند. خودمانی گوشزد کرد که یا باید یاد بگیرد که کنترل خودش را حفظ کند یا باید برود پی کاری دیگر. گفت اگر آدم نتواند تسلط به نفس داشته باشد عادت می‌کند. به او گفت، یادت می‌آید آن روز در بانوق لانتها و چاقوکشها دری به هم خورد و تو آنرا رنگت پرید و افتادی بوی بغل من؟ خلاصه آن قدر سر به سرش گذاشت تا ناله‌های خوک بد آمد. وقتی مطمئن شد که حیوان راستی راستی جان داده، توانست سر پاهل بلند شود.

مراسم ادامه یافت. بر لاشه حیوان آب جوش ریختند و پوستش را با

ابزاری آهنی کردند. خوک حالا مثل طفل تازه به دنیا آمده‌ای فرمز و براق و پاکیزه بود. بعد شکمش را شکافتند، دل و روده‌اش را در آوردند و پیش چشمهای حیرت‌زده بچه‌ها و سگهای مست از باده خون، شقه شقه‌اش کردند. زنها نشستند به نشستن و پاک کردن دهها متر روده در خندق راه آب تا بعد درونش را با گوشت چرخ کرده پرکنند و سوسیس درست کنند، و برای آن که ایرنه سر حال بیاید از پاتیلی که تویش دل و روده‌ها را می‌جوشاندند يك پياله بُرش برایش آوردند. چشم ایرنه به آن خونابه سیاه دلمه دلمه شده که افتاد يك آن تردید کرد اما گرفتش تا به میزبانهایش برنخورد. با این حال معلوم شد که چیز خوشمزه‌ای است و کلی خاصیت دارد، چون چند دقیقه بعد حالتش جا آمد و رنگ به صورتش برگشت. باقی روز را، در حالی که دیگران سرشان به آب کردن چربی خوک در چلیکهای حلبی گرم بود، او و فرانسیکو عکس می‌گرفتند و غذا می‌خوردند و شراب می‌نوشیدند. گوشت جمع شده آفته به چربی را به زور می‌کنند و با نان سرفره می‌گذاشتند. دل و جگرش را هم پختند و برای مهمانهایشان آوردند. دم غروب همه در حال جرت زدن بودند: مردها از الكل، زنها از خستگی، بچه‌ها از زور خواب، و سگها از حرص اولین سورچرانی سراسر عمرشان. تازه آن وقت بود که ایرنه و فرانسیکو متوجه شدند که در تمام این مدت از اوانگلینا خبری و اثری نبوده است.

فرانسیکو از دیگنا رنکیثو پرسید: «اوانگلینا کو؟»

دیگنا سرش را انداخت پایین و جواب نداد.

ایرنه، که کم‌کم داشت دستگیرش می‌شد اتفاق غیر عادی افتاده است، پرسید: «راستی پسران کجاست؟ همان که سرباز است - اسمش چی بود؟»

مادر جواب داد: «برادلیودل کارمن رنکیثو»، و پیاله در دستش لرزید. ایرنه دست دیگنا را گرفت و نرم بردش به کنج خلوت حیاط که حالا فرق سایه بود. فرانسیکو نیم خیز شد که با آنها بیاید اما ایرنه اشاره کرد

که سرجایش بماند، یقین داشت که اگر با دیگنا تنها باشد دوتایی بهتر می‌تواند حرف هم را بفهمند. روبه‌روی هم روی دو تا صندلی حصیری نشستند. در تیرگی هوای گرگ و میش، دیگنا رنگینو صورت رنگ پریده‌ای می‌دید با چشمهایی درشت و شگرف که با مداد سیاه برجستگی یافته بود، گیوانی که به‌دست نیم تاب می‌خورد، جامه‌ای که از احصاری دیگر برآمده بود، و ساق دستهایی پر از انگوه‌های پر سر و صدا. دیگنا می‌دانست که به‌رغم ورطه آشکاری که آنها را از هم جدا می‌کرد، می‌تواند حرف دلش را به‌ایرینه بگوید، چون بالاخره در آفرینش از یک گوهر بودند، چنان‌که در خابت اکثر زنها هستند.

یکشنبه شب هفته پیش، وقتی که درخانه همه خواب بودند، ستوان خوان ده دیوس رامبرز با معاونش، همان که فیلم فرانسیکو را از دوربینش در آورده و سیاه کرده بود، برمی‌گردند.

دیگنا در توضیح اضافه کرد: «اسم سرگروه‌بان فاستینو ریورا^۱ است، پس یکی از قوم و خوشهای من، مانوئل ریورا^۲، یک مرد لب شکریه ریورا دم در می‌ایستد تا جلو سگها را بگیرد و ستوان، اسلحه به‌دست، درحالی‌که اسباب واثانه سر راهش را بالگد پرت می‌کرده و بلند بلند بد و بیراه می‌گفته و تهدید می‌کرده، وارد اتاق خواب می‌شود. اهل خانه را، که هنوز خواب‌آلود بودند، پشت به‌دیوار، به‌صاف می‌کند و بعد او انگلیا را کشان‌کشان می‌برد و می‌اندازد نوری جیب خودش. آخرین چیزی که پدر و مادرش از او می‌بینند برق زیرپوش سفیدی بود در تاریکی که به‌سرپیچ مرد نظامی درکام خودرو ارتشی ناپدید شد. پدر و مادر تا مدتی می‌توانستند جیغ و دادش را بشنوند که صدایشان می‌کرد. تا سپیده‌سحر چشم به‌راه می‌مانند و اضطراب می‌کشند. اولین بانگ خروس را که می‌شنوند سوار می‌شوند و شلاق‌کش می‌روند به فرمانداری نظامی. پس از انتظاری طولانی، آنها را می‌برند پیش سر جوخه نگهبان. سر جوخه به آنها می‌گوید که دخترشان شب را در سلول انفرادی گذرانده ولی صبح

1. Faustino Rivera

2. Manuel Rivera

همان روز مرخص خواهد شد. می پرسند پرادلیو کجاست، جواب می شنوند به واحد دیگری منتقل شده.

دیگنا گفت: «از آن دقیقه تا حالا، نه يك خبری از دختره به گوشمان رسیده نه می دانیم پرادلیو کجاست.»

دنیال او انگلیتا تمام شهر را زیر پا می گذارند. تمام کشتزارهای آن ناحیه رایکی یکی می گردند. در بزرگراه جلو اتوبوسها را می گیرند و از راننده ها سراغ دخترشان را می گیرند. دست به دامن کشیش پروتستان می شوند. به کشیش ناحیه، به حکیم محل، به قابله خانگی، خلاصه به هر کس که برمی خورند پرس و جو می کنند، اما هیچ کس نمی تواند ردی از او نشان بدهد. به همه جا سر می کشند، به هر سمت و سوی می روند، از لب رودخانه تا نوک کوهها، اثری از او پیدا نمی کنند که نمی کنند. پادها نامش را تا قمر دره ها و شیب جاده ها می برند، و بالاخره پس از پنج روز جستجوی بی حاصل می فهمند که او هم قربانی احناق شده است. آن وقت، رخت عزا می پوشند و به خانه فلورس ها می روند تا خبر مصیبت وارده را به آنها بدهند. هر دو شرمسار و سرافکنده بودند، چون فکر می کردند او انگلیتا در خانه آنها جز فلاکت و بدبختی چیز دیگری ندیده است و اگر در دامن مادر اصلی خودش بزرگ می شد روز و روزگار خوش تری می داشت.

سینورا فلورس جواب می دهد: «این حرف را نزن، خواهر. نمی دانی از چنگ مصیبت و بدبختی هیچ کس نمی تواند فرار کند؟ یادت نیست همین چند سال پیش شوهر و چهار تا پسر را از دست دادم؟ از دستم گرفتندشان - از دستم گرفتند، همان جور که او انگلیتا را گرفتند. سرنوشتش همین بود، خواهر. تقصیر تو نیست، تقصیر از خود من است. بد شانس در خون من است.»

او انگلیتا فلورس، دخترک پانزده ساله، خوش هیکل، قراق و سرحال، بنت صندلی نامادریش ایستاده بود و به حرفهای آن دو گوش می داد. همان رخسار آرام و با وقار دیگنا رنگینتر را داشت، همان دستهای گنده

و همان کپلهای پت و بهن، اما خودش را دختر دیگنا نمی دانست، چون از بچگی در دامن زن دیگری بزرگ شده و از پستان او شیر مکیده بود. با این حال، به دلایلی می دانست که دختری که گم و گور شده چیزی بیشتر از یک خواهر است: آن دختر، خود او بود؛ زندگی او بود که در وجود آن دختر متجلی می شد، و بنابراین با مرگ او انگلینا رنکیلنو مرگ او هم فرا می رسید. شاید در آن لحظه اشراق و روشن بینی بود که او انگلینا فلورس مسئولیت کاری را به گردن گرفت که بعدها در جستجوی عدالت به انجامش رساند.

صحبت دیگنا و ایرنه که تمام شد، واپسین شراره های آتش هم فرو مرد و شب در کران تا کران افق دامن گسترده. وقت رفتن بود. ایرنه بلترن به دیگنا قول داد که در پایتخت جستجوی او انگلینا را دنبال کند و آدرس خودش را به دیگنا داد تا اگر خبری شد به او دسترسی داشته باشد. موقع خداحافظی، همدیگر را بفل کردند و بوسیدند.

آن شب فرانسیکو در چشمهای ایرنه متوجه چیزی شد که با حالت همیشگی اش فرق داشت. دیگر از آن شوخ و شنگی و از آن حیرتزدگی خبری نبود. چشمهایش تیره و غمناک شده بود، به رنگ برگهای خشکیده اکالیپتوس. آن وقت، بی برد که ایرنه آن سادگی و بی خبری همیشگی را از دست داده و حالا دیگر هیچ کس نمی تواند او را از پانهادن به شاهراه حقیقت باز بدارد.

دو دوست به همه جاها می معمول سر زدند و با اصراری فراتر از امید سراغ او انگلینا را گرفتند. تنها آنها پیگیر این قضیه نبودند. در بازداشتگاهها، زندانها، بخش ویژه بیمارستان روانی - که تنها شکنجه دیدگان پای دربند و پزشکان «امنیتی» حق ورود به آن را داشتند - ایرنه بلترن و فرانسیکو لیل خود را در معیت گروه کثیری یافتند که به پیچ و

خمهای آن تپه جلجتا آشنا تر بودند و در طول راه رهنمون آنها شدند. در آنجا، چنان که در همه کانونهای درد و رنج، همبستگی انسانی یگانه مرهم زخمهای مشترک بود.

ایرینه از زنی که توی صف ایستاده بود می پرسید: «شما دنبال کی می گردید، سینیورا؟»

«هیچ کس، دخترجان. سه روز بود سگ دو می زدم بلکه یک ردی از شوهرم پیدا کنم، اما حالا دیگر حتم دارم به رحمت خدا پیوسته.»
«پس برای چه آمده ای؟»

به زن دیگری اشاره می کرد و جواب می داد: «آمده ام کمک دوستم.»
آن دو چند سال پیش به هم برخورد کرده بودند. باهم در به در گشته بودند؛ به هر دری زده بودند؛ دست به دامن کس و ناکس شده بودند، از پادوهای اداری بگیر تا سربازهای رشوه ای. یکی شان خوش اقبال تر از دیگری از کار در آمده بود، دست کم می دانست که شوهرش دیگر به وجودش نیازی ندارد. دیگری همچنان در سیر و سلوک بود. چطور می توانست دوستش را تنها بگذارد؟ وانگهی، به قول خودش، دیگر به انتظار کشیدن و در صف ایستادن و خفت کشیدن عادت کرده بود. زندگیش، سراسر، حول ساعات اداری چرخ می زد و پرسشنامه هایی که باید پر می کرد. راه و چاه ارتباط برقرار کردن با زندانی و کسب اطلاعات را فرا گرفته بود.

«او انگلیس رنکینلو سانچز، پانزده ساله، برای بازپرسی برده اندش لس ریسکوس، و دیگر خبری ازش نشده.»

«پس بیخود دنبالش نگرد. حتماً دستی هم بهش رسانده اند، و لابد با او خشن تر هم بوده اند.»

«برو وزارت دفاع، آنجا لیستهای تازه ای آمده.»

«برو هفته دیگر همین ساعت بیا.»

«نگهبانها سر ساعت پنج عوض می شوند - سراغ آتونو را بگیر، او

مرد خوبی است اگر خبری داشته باشد می گوید.»

«بتر است از پزشکی قانونی شروع کنی. این جور بیخود وقتت

تلف نمی شود.»

خوزه لیل در این قبیل تحقیقات با تجربه بود، چون بخش اعظم فعالیتهايش صرف این جور کارها می شد. از روابط خودش در مقام کشیش استفاده کرد و فرانسیکو و ایرنه را به جاهایی برد که تنهایی هرگز نمی توانستند به آنجاها راه پیدا کنند. همراهشان به سردخانه پزشکی قانونی رفت، ساختمان خاکستری فرسوده ای با در و پیکر فراموش شده، داد می زد که به درد مرده ها می خورد و بس. بی کس و کارها راهشان به آنجا ختم می شد: اجساد گم نشان بیمارستانها، مقتولین مشاجرات سرمستی، آنهایی که قاتلان شان شناخته نبود، قربانیان حوادث رانندگی، و در سالهای اخیر، مردان و زنانی که دستهاشان از بند انگشتها قطع شده بود، بدنهایی که با سیم بسته بودند، صورتهایی که با انبر جوشکاری سوزانده بودند یا به حدی داغان شده بودند که نمی شد شناخت؛ آرامگاه واپسین همه اینها گور بی نام و نشانی بود در ۲۹ فرمی قبرستان عمومی. برای بازدید از سردخانه، مجوز فرمانداری نظامی لازم بود، اما خوزه آن قدر به آنجا رفت و آمد کرده بود که دیگر همه کارکنانش او را می شناختند. در «شورای خلیفه گری» کار او ردیابی «مفقودالانرها» بود. در حالی که رکلاهی داروطلب با افزارهای قانونی شان بیهوده به نعل و به میخ می زدند تا چنانچه شخص مفقودالانر هنوز زنده است از حقوقش دفاع کنند، خوزه و کشیهای دیگر وظیفه اداری پر پیچ و خم دستبندی کردن مرده ها و عکسهای موجود را بر عهده گرفته بودند و سعی می کردند هویت آنها را پیدا کنند. خیلی به ندرت موفق می شدند شخصی را که هنوز زنده بود از مهلکه وارهانند. با این حال کشیها مطمئن بودند که با عنایت الهی دست کم می توانند نعش آنها را به دست خانواده هاشان بپارند تا دفشان کنند. برادر فرانسیکو پیشاپیش او را از آنچه در سردخانه می دیدند آگاهی داده بود. این بود که فرانسیکو به دست و پا افتاد که ایرنه بیرون بماند. اما او را سراپا آکنده از هزم تازه ای یافت زائیده اشتیاق به دانستن حقیقت. ایرنه فکر می کرد باید از آن درگاه بگذرد. فرانسیکو با پیشینه ای که در

بیمارستانها و تیمارستانها داشت، فکر می‌کرد در برابر ترس و وحشت بیمه شده است، اما وقتی که سردخانه را ترک می‌گفت حس می‌کرد دست و پایش کرخت و بی‌حس شده است و تا دیرگاهی همین حال را داشت. پس می‌توانست بفهمد ایرنه چه حالی دارد. در هر واحد سردکننده تعداد زیادی جسد نگهداری می‌شد، و چون نمی‌توانستند آنها را روی میز بگذارند، نعشها را در انبارهای بزرگی که سابق بر این به انبار کردن چیزهای دیگر اختصاص داشته روی هم تلبار کرده بودند. هوا بوی نامی‌داد و بوی فرمالدئید. سایه‌ها اتاقهای بزرگ و آلوده را پر کرده بود. دیوارها طبله کرده و شوره زده بود. تنها چراغ مهتابی، نور مرگباری به راهروها و دفاتر اداری کثیف و انبارهای دخمه مانند می‌تاباند. یأس و نومیدی بر فضای ساختمان حکم می‌راند و حالت لاقیدی و بی‌تفاوتی همه کارکنانش را غرق کرده بود، سر چشمهٔ رحم و شفقت‌شان خشک شده بود. کارکنان چنان به کارهایشان می‌رسیدند که انگار مرگ و میر هم متاهی است مثل سایر کالاها؛ چندان چسبیده به مرگ زیسته بودند که زندگی را از یاد برده بودند. ایرنه می‌دید که کارکنان ناهارشان را سر میزهای تشریح می‌خورند؛ بعضی از آنها، بی‌اعتنا به نعشهای خشک شدهٔ کنار دستشان، به برنامه‌های ورزشی رادیو گوش می‌دهند؛ بعضیها، ضمن رسیدن به نعشهای روز، در همان انبارهای نمودر ورق بازی می‌کنند.

ایرنه و فرانسیکو قسمتهای مختلف را یکی از پس دیگری دید زدند و در برابر اجساد زنان، که تعدادشان انگشت‌شمار بود و غالباً برهنه بودند، درنگ کردند. فرانسیکو حس می‌کرد دهنش پر از بزاق شده و دست ایرنه در دستش می‌لرزد. ایرنه با رخساری رنگ پریده و رنجور و کالبدی یخزده، نرم و سایه‌وار، انگار که در کابوسی بی‌انتها، از این اتاق به آن اتاق می‌لغزید، چنان گیج و پریشان‌حواس که انگار در دمه‌ای طاعونی غوطه‌ور است.

فرانسیکو در برابر خشونت هرگز گامی واپس نگذاشته بود. در زنجیرهٔ دور و دراز فعالتهای زیرزمینی بشر، او حلقه‌ای بود از حلقه‌های

بیشمار و از کارهای پشت پرده دیکتاتوری خبر داشت. نه از رابطه‌اش با پناهندگان سیاسی کسی بو برده بود، نه از ارتباطش با پولهایی که از منابع اسرارآمیز جمع‌آوری می‌شد، یا از اسامی و تاریخها و اطلاعاتی که از اینجا و آنجا گرد می‌آوردند و به خارج از کشور می‌فرستادند تا روزی روزگاری کسی آستین همت بالا بزند و شرح این قصه راستین را در سینه تاریخ ضبط کند. ولی هنوز سرکوب را چنان که باید لمس نکرده بود. تا به حال توانسته بود از کنار این پرتگاه ژرف سینه خیز بلغزد و جان به در ببرد. فقط یکبار، آن هم تصادفی، گیر افتاده بود: همان که سرش را از ته تراشیده بودند. قضیه به دورانی مربوط می‌شد که او هنوز به کار روانکاری اشتغال داشت. از مطبخ به‌خانه برمی‌گشت که برمی‌خورد به ماشین گشت که خیابان را بند آورده بود. اول فکر می‌کند یک بازرسی عادی است، مدارکش را در می‌آورد که نشان بدهد، می‌بیند مسلسل صاف فراول رفت طرف سینه‌اش و دو سر پنجه مثل گازانبر از موتورسیکلت کشیدش پایین.

«آهای، عوضی! بیا پایین!»

در این محصه او تنها نبود. آن سوتر، دو پسر جوان را می‌بیند در سن و سال بچه مدرسه‌ایها، زانو بر زمین زده. فرانسیکو هم وا داشته می‌شود تا کنار آنها زانو بزند. دو تن از سربازها اسلحه‌هایشان را به‌جانب او می‌گیرند و سومی موهایش را چنگ می‌زند و از ته می‌تراشد. سالها بعد هم ممکن نبود این واقعه را به‌یاد بیاورد و از احساس توأمان خشم و ناتوانی به‌لرزه نیفتد، گو این که باگذشت زمان به‌این درک و فهم می‌رسد که این حادثه در قیاس با سایر حوادث تا چه مایه پیش پا افتاده است. سعی می‌کند برای سربازها دلیل و برهان بیاورد، اما در جواب تلاش و تفلش لگدی در پشت و چند مشت در فرق سرش دریافت می‌کند. در حالی که از خشم زبانش به‌لکنت افتاده بود به‌خانه برمی‌گردد، با احساسی چنان جریحه‌دار که فکر می‌کرد در عمرش اهانتی خفتبارتر از این نخواهد دید.

اشك مادرش در می آید که: «من که به تو گفتم موهای بلند مردها را می تراشند، پسر.»

پدرش هر چه لیچار و بد و بیراه به مردهای مو بلند گفته بود، همه را فراموش می کند و غضبناک از جا در می رود که: «فرانسیسکو، از همین حالا می گذاری موها ت بلند شود. ما باید به هر شکل که می توانیم مقاومت کنیم.» و فرانسیسکو می گذارد که موهایش بلند شود، به این خیال که حتماً باز می چپندش، اما دستور ناقضی صادر می شود که: به موهای مردها کاری نداشته باشید.

ایرنه بلترن، تا روزی که به دیدن سردخانه رفت، در جهل و بی خبری فرشته سانی به سر می برد. این بی خبری از بی عاطفگی یا کند فهمی نبود، بلکه در موقعیت آدمی چون او طبیعی بود. مثل مادر و بسا آدمهای هم طبقه اش، به دنیای آرام و شیک و یک همایگان مُد پرست پناه می برد: باشکاههای ساحلی اختصاصی، پستهای اسکی، ویلاهای ویلائی. ایرنه را طوری بار آورده بودند که هر چیز ناجور و ناخوشابندی را طرد می کرد و آن را شکل تحریف شده ای از واقعیت می دانست. دیده بود اتومبیلی نمز می کند و چند گردن کلفت، نابوسان، بر سر رهگذری می ریزند و به ضرب و زور به درون ماشین می چپانند. وقتی کتابهای «ضالّه» را می سوزاندند، از دور بوی دودهایی به مشامش خورده بود. پرهیب جنازه فروخته وری را در آبهای تاریک کانال دیده بود. صدای خودروهای گشت و غرش هلیکوپترها را که آرامش آسمان شبانگامی را بر هم می زدند، شنیده بود. در خیابان ایستاده بود تا به کسی که از گرسنگی از حال رفته و در پیاده رو افتاده بود، کمک کند. ایرنه جایی بزرگ شده بود که تند بادهای بغض و کینه در گرداگردش می چرخید، متهی از کودکی در پس دیوارهای بلندی پناه گرفته بود که به این تند بادهای راه ورود نمی داد. اما حالا دیگر حس بدگمانیش بیدار شده بود. هزم وارد شدن به سردخانه گامی بود که مقدر بود تأثیر سرنوشت سازی در زندگی او بر جای نهد. تا آن روز جسد مرده ندیده بود، و آن روز آن اندازه دید که برای انباشتن دهشتناکترین

کابوسهای شبانه کافی باشد. در برابر سردابه منجمد شده بزرگی ایستاد تا به صورت دختر موبوری نگاه کند که در ردیفی از اجساد به یک چنگک گوشت آویخته بودند. از دور به او انگلیتا رنکیلتو می‌مانست، اما نزدیکتر که رفت دید او نیست. هراسان به علامت ضربیدگی روی بدن، به صورت سوخته، به جای انگشتهای قطع شده خیره ماند.

فرانسیکو به دست و پا افتاد که: «این او انگلیتا نیست، نگاهش نکن» و در حالی که خود مثل ایرنه آشفته و پریشان بود، دستش را دور کمر او انداخت و به طرف درکشاندش.

با این که سیر و سیاحتشان در سردخانه نیم ساعتی بیش طول نکشیده بود، ایرنه بلترن از آن پس دیگر همان ایرنه بلترن نبود، چیزی در عمق وجودش در هم شکسته و متلاشی شده بود. پیش از آن که چیزی در این باره به زبان بیاورد فرانسیکو می‌توانست درکش کند و با نگرانی راهی بجوید تا به نحوی دلداریش بدهد. کمکش کرد سوار موتورسیکلت شود و آنگاه به جانب تپه ماهورهای «هیل» راه افتادند.

برای گردش و تفریح بیشتر به آنجا می‌رفتند. حُسن ناهار صحرایی در این بود که بعدش دیگر لازم نبود سر پرداخت صورت حساب با هم چک و چانه بزنند و در همین حال هر دو از هوای پاک آن پارک با شکوه لذت می‌بردند. گاه بسری به‌خانه ایرنه می‌زدند و سگش، کلتو، را هم با خودشان می‌بردند. ایرنه دوست داشت سگش آزاد بدود. ناراحت بود از این که می‌دید مدام با پیر و پاتالها به سر می‌برد و در کوره راههای خانه بازنشگان می‌پلکد. کلتو خرفت می‌شد و غرائزش را یکسره از یاد می‌برد. حیوان بینوا، اوایل از سوار شدن روی موتورسیکلت می‌ترسید. وسط زن و مرد بر زمین موتورسیکلت کز می‌کرد، گوشه‌هایش را فرومی‌انداخت و چشمهایش را می‌گرداند؛ اما رفته رفته یاد گرفت که از

موتور سواری لذت ببرد؛ تازگیها به صدای هر موتوری پارس می‌کرد. خالهای رنگ وارنگ کلتو هرچند داد می‌زد که اصل و نسب درستی ندارد، اما از نیاکان دورگه‌اش آن زیرکی و هوشیاری لازم را به ارث برده بود. وفاداری تزلزل‌ناپذیری او را به‌اربابش پایند می‌کرد. سه نابی روی زین موتورسیکلت مثل سیرک بازها می‌شدند: ایرنه، با دامن و شال و منگوله‌های در اهتزاز و موهای بلندی که درباد بال بال می‌زد؛ کلتو، که خودش را میان آن دو گندله می‌کرد؛ و فرانسیکو، که ضمن رانندگی زنبیل پیک نیک را هم نگه می‌داشت.

رفتن به آن پارک طبیعی بزرگ که در وسط شهر قرار داشت کار دشواری نبود، اما عده کمی از مردم به آنجا می‌رفتند، خلیها از وجودش اصلاً خبر نداشتند. فرانسیکو طوری به آنجا دلبنگی داشت که انگار از آن اوست. از تمام جلوه‌های طبیعی‌اش استفاده می‌کرد، از تپه‌های نرم عطشناکش در تابستان، از درختان زرین دارچین و درختان بلوطش که سنجابها میان شاخ و برگشان لانه می‌ساختند در پاییز، و از شاخه‌های ساکت برهنه‌اش در زمستان. در بهار، با تپشهای تند زندگی از خواب برمی‌خاست، رخساره به‌هزاران جوانه سبز گونه‌گون می‌آراست، با خوشه خوشه حشرات جوراجور لابه لای گلها می‌درخسید، دامنه‌هاش بارور، ریشه‌هاش مشتاق، شیرۀ سرشار درونش رگ و پی‌های نهانی طبیعت را می‌ترکاند و بیرون می‌زد. ایرنه و فرانسیکو از پل روی نهر می‌گذشتند و از جاده ماریچی که در دو طرفش باغچه‌های گیاهان غیربومی بود بالا می‌رفتند. هر چه بالاتر می‌رفتند بیشه‌ها انبوه‌تر می‌شد؛ راهها با رویش انبوه شونده توسکاهای رام که نخستین برگهای سال را به‌نمایش می‌گذاشتند، گم می‌شد؛ کاجهای درهم رفته همیشه سبز؛ اکالیپتوس باریک؛ آلس سرخ.

گرمای نیمروز، زاله بامدادی را بخار می‌کرد و دمه روشنی می‌پراکند که چون پرده‌ای بر پیکر طبیعت کشیده می‌شد. به‌قله که می‌رسیدند، این احساس به آنها دست می‌داد که تنها آدمیان آن سرزمین افسون شده‌اند.

تمام گوشه کناره‌های دنج و خلوت آن را می‌شناختند، جاهایی که بتوانند بنشینند و شهر را زیر پایشان تماشا کنند. گاهی، مه که غلیظ می‌شد، پای نپه درامواج کف‌آلود دریا محو می‌شد و آنها می‌توانستند پیش خود خیال کنند به جزیره‌ای افتاده‌اند که چهار طرفش را اقیانوسی از آرد فراگرفته است. گاهی هم، در روزهای روشن و آفتابی، حرکت قطار نقره‌ای بی‌انتهای اتومبیلها را تماشا می‌کردند و به همه‌ی آن گوش می‌دادند که به فرش دور دست سیلاب می‌مانست. بعضی جاها شاخ و برگ درختها به حدی انبوه و رایحه‌ی عطراگین رستنیها چنان گیرا می‌شد که آدمی را مت می‌کرد. فرانسیسکو و ایرنه از گریزگاه خود چیزی به کسی نگفته بودند و آن را همچون رازی گرانبها نزد خود حفظ می‌کردند. بی‌آنکه با هم حرفی زده یا قراری گذاشته باشند، هیچ‌وقت اسم «هیل» را به زبان نمی‌آوردند، مگر بین خودشان.

از سردخانه که درآمدند، فرانسیسکو حس کرد که فقط سبزه‌ی انبوه پارک و زمین نم‌گرفته و بوی خاک بارور می‌تواند به ایرنه کمک کند تا شین و شیون خاموش آن همه مرده را از یاد ببرد. به جانب قلعه راند و به دنبال کنج دنج و سایه‌داری گشت. کنار نهری که از میان صخره‌های سنبر فرو می‌فلتید، درخت بید مجنون می‌یافتند که شاخه‌های شلالش گرداگرد آنها را می‌گرفت و خیمه‌ی سبزی بر فراز سرشان می‌افراشت. ساکت نشستند و تکیه بر تنه‌ی زبر و زمخت درخت دادند. نشان از هم فاصله داشت اما احساسشان چنان به هم پیوسته و یگانه بود که انگار از يك رحم درآمده بودند. هر يك، نیمه جان از ترس و وحشت، در فکر خود غرق بود، اما همین قدر که کنار هم بودند برایشان مایه‌ی دلگرمی بود. گذشت زمان، نسیم جنوب، زمزمه‌ی آب، قناریهای وحشی، بوی خوش خاک، کم‌کم آنها را به عالم واقع بازگرداند.

سرانجام ایرنه به حرف آمد و گفت: «باید برگردیم اداره.»

«باشد.»

اما هیچکدام تکان نخوردند. ایرنه ساقه‌های علف را می‌جوید و

خیره‌شان را مزمره می‌کرد. رو گرداند و به فرانسیکو نگاه کرد، و فرانسیکو حس کرد که در قعر چشمان مه گرفته او غرق می‌شود. بی هیچ اندیشه‌ای، به سوی خود کنیدش و لبهایش را جفت. راستش، به این نمی‌شد گفت بوسه، بیشتر به خوش و بش اجتناب‌ناپذیری می‌مانست از پس انتظاری طولانی، منتهی از آن گونه خوش و بشها که تا ابد در یادشان می‌ماند. سالها بعد هم می‌توانستند آن تماس نمناک و آتشین، آن بوی خوش علف نورسته، و آن آشوب درون را سر به سر به یاد بیاورند. وقتی فرانسیکو چشمانش را گشود، ایرنه ایستاده بود، نیم‌رخ بر زمینه گسترده آسمان، دستها در جلو سینه بر هم انداخته. هر دو نفس نفس می‌زدند، تب‌آلود، بلا تکلیف در مکان خود و زمان خود. فرانسیکو بی حرکت سر جای خود ماند، احساس نازهای سرپای وجودش را به لرزه انداخته بود، این زن حالا دیگر به او دل بسته بود. چیزی شبیه به هق هق آرام‌گریه به گوشش می‌خورد. و دریافت که بندهایی که جان ایرنه را در اسارت گرفته بود - عشق، وفاداری، تردید - حالا یکسره پاره شده‌اند. از يك سو دلش می‌خواست لمسش کند، از سوی دیگر می‌ترسید به احساساتش فشار بیاورد. پس از سکوتی طولانی، ایرنه برگشت و آرام به سوی فرانسیکو آمد و کنارش زانو زد. فرانسیکو دست انداخت دور کمرش و هطر پیرهنش را، نشانه ناچیز و متور بوی تنش را، بوید.

«گوستاوو يك عمر انتظار مرا کشیده. باید با او ازدواج کنم.»

فرانسیکو زمزمه کرد: «من قبول ندارم.»

کنش عصبی کم کم از میان رفت. ایرنه سر فرانسیکو را در دستهایش گرفت. و در چشمهایش خیره شد. هر دو دلگرم و سرخوش و لرزان لبخند زدند، و مطمئن شدند که هرگز نمی‌توانند به ماجرای عشقی کوتاهی تن بدهند، چون آن گونه بارآمده بودند که زندگی را در همه ابعادش می‌خواستند و حاضر بودند خطر دوست داشتن هم‌دیگر را به‌بهای جان بخرند.

بینگهان، آهنگ رنگ باختن داشت و کلیسای سبز پارک در تاریکی

مرو می‌رفت. وقت رفتن بود. چون تندباد از نوک «هیل» سرازیر شدند. تصویر شبح‌سان نعش‌هایك دم از خاطرشان پاک نمی‌شد، اما در آن لحظه شاد و سرخوش بودند.

گرمای بوسه تا چند روز با آنها بود؛ شبهایشان را از رویاهای شیرین می‌انباشت و خاطره‌اش را چون داغی بر پوست تنشان بر جا می‌نهاد. برایشان مثل این بود که در هوا راه بروند. بیخود و بی‌جهت بخندند، و در بحبوحهٔ رویا از خواب بیدار شوند. سرانگشتشان را به لبهایشان می‌کشیدند و طرح دهان دیگری را در ذهن خود می‌ریختند. ایرنه حالا با دید تازه‌ای به گوستاوو فکر می‌کرد. حدس می‌زد که او هم، مثل افسرهای دیگر، درگیر دسته‌بندیهای سیاسی شده باشد؛ جنبهٔ اسرارآمیز زندگیش که هرگز با ایرنه در میان نمی‌گذاشت. در این تن‌آشنای عضلانی، دو وجود کاملاً متفاوت می‌زیست. برای اولین بار، از او ترسید و آرزو کرد که هرگز باز نگردد.

پنجشنبه بود که خاور خودش را دار زد. بعد از ظهرش بیرون می‌رود که، مثل هر روز، دنبال کار بگردد، و دیگر بر نمی‌گردد. بلافاصله بعد از رفتش، و دیری پیش از آن که دیگران به دلشوره بیفتند، زنش به دلشوره می‌افتد. تا دم غروب، جلو در خانه می‌نشیند و چشم از خیابان بر نمی‌دارد. دلشوره به حد غیر قابل تحمل که می‌رسد، پای تلفن می‌نشیند و به کس و کار شوهرش، به هر کس که می‌شناسد، زنگ می‌زند، اما هیچ خبری از شوهرش به دست نمی‌آید. مدت‌های مدید، روی هر سایه‌ای که باریك می‌شود، چهرهٔ خاور به نظرش می‌آید. تا این که مقررات حکومت نظامی شروع می‌شود و او را به حیرت می‌اندازد. تاریک‌ترین ساعات یکی پس از دیگری سپری می‌شود و سیدهٔ صبح جمعه می‌دمد. بچه‌ها هنوز خواب بودند که خودرو گشت پلیس آژیرکشان جلو در خانه ترمز

می‌کند. جنازهٔ خاوریر را آویخته به درختی در پارک یافته بودند. او هیچ وقت از خودکشی حرفی نزده بود. با کسی خداحافظی نکرده بود. هیچ یادداشتی به جا نگذاشته بود. با همهٔ اینها، زنش بی هیچ شک و شبهه‌ای یقین داشت که خودش را کشته است. بالاخره فهمیده بود که بازی بازی دایمی او با طناب برای چه بوده است.

فرانسکو بود که نعش برادر را جمع کرد و ترتیب مراسم کفن و دفن را داد. همچنان که به جزئیات کارهای اداری پردردسر کفن و دفن می‌رسید، تصویر خاوریر همین‌طور در ذهنش می‌چرخید که زیر نور سرد چراغهای فلورسنت پزشکی قانونی دراز کشیده بود. سعی می‌کرد دلایل مرگ جانگداز برادرش را تجزیه و تحلیل کند و این فکر را به خود بقبولاند که بار همهٔ عمر، دوست بی‌قید و شرط، پشتیبان بی‌چون و چرایش دیگر در این دنیا نیست. نصیحت پدرش را به یاد می‌آورد که: سرچشمهٔ فرور، کار است. این خانواده بیکاری نمی‌دانست چیست. در خانهٔ لیل، تعطیلیها و حتی مرخصیها صرف کارهای ارزشمند می‌شد. خانواده روزگار دشواری را پشت سر گذاشته بود، اما هیچ وقت فکرش را هم نکرده بود که از کسی صدقه قبول کند، حتی از دست کسانی که خود بیشتر به آنها کمک کرده بود. وقتی خاوریر می‌بیند آخرین در هم به رویش بسته شده، تصمیم می‌گیرد کار را تمام کند. فرانسکو در خاطرات دورش به دورانی برمی‌گشت که برادر بزرگش جوانی بود به درستی پدر و عطاوت مادر. سه پسر لیل یکدل و یکزبان بزرگ شده بودند، سه برادر يك طرف بود و باقی دنیا يك طرف، هر سه از يك تبار، در مدرسه کسی جرأت نداشت به یکی شان چپ نگاه کند، چون هر کدام از پشتیبانی دوتای دیگر برخوردار بود و هر تعرضی فی‌القور پاسخ می‌دید. خوزه، پسر دوم، از همه سنگین‌تر و زورمندتر بود، اما همه از خاوریر حساب می‌بردند، چون جرأت و مهارتش در ضربهٔ مشتش بود. جوانی پر شر و شوری را می‌گذراند تا این که به اولین دختری که نظرش را می‌گیرد دل می‌بازد. با او ازدواج می‌کند و تا شبی که چشم از دنیا می‌بندد پایبندش می‌ماند. به اسم

حودش مباحث می کرد: لیل، وفادار - وفادار به همسر، به خانواده، به دوستانش. زیست شناس بود و به کارش هشق می ورزید. خیال داشت زندگی را وقف تدریس کند، اما دست روزگار به کارآزمایشگاهی کشانده بودش، درکارخانه‌ای که ظرف چند سال پست بالایی نصیب کرده بود. حس وظیفه‌شناسی با تخیلی بارور همراه شده و در جورانه‌ترین طرح‌های علمی پیشنهادش کرده بود. اما هنگامی که صورت اسامی عناصر نامطلوب از جانب حکومت کودتا در آمد هیچ‌یک از اینها کارساز نبود. فعالیت‌هایش در اتحادیه، از دید مقامات جدید، داغ تنگ بود. نخست تحت نظرش می‌گیرند، بعد تعقیبش می‌کنند، و بالاخره تیر خلاص را می‌زنند. از کار بیکار می‌شود و امید یافتن کار دیگر را هم از دست می‌دهد. می‌افتد به سرایشب سقوط. زرد و رنگ پریده، شبها تا صبح راه می‌رفت و روزها تا شب خفت می‌کشید. به هر دری می‌زند، ساعتها در اتافهای انتظار عذاب می‌کشد، به تمام آگهیهای استخدام روزنامه‌ها پاسخ می‌دهد و، در انتهای راه، به بن‌بست خرد کننده یأس برمی‌خورد. بیکاری کم کم شخصیتش را هم از او می‌گیرد. به هر پیشنهادی تن می‌دهد، هر چه هم که دستمزدش پایین می‌بود، لازم می‌دید خودش را به نحوی مثرنمر نشان بدهد. فکر می‌کرد، در مقام آدمی بیکار، بیگانه است، بی‌نام و نشان است، محلی از اعراب ندارد، چون که بارآور و مولد نیست، جایی که مقیاس انسان در دنیایی که او در آن زندگی می‌کند همین است. در چند ماه آخر، رویاهایش را وانهاده بود، هدفهایش را بوسیده بود و کنار گذاشته بود، دیگر خود را آدم مطرودی می‌دانست. بچه‌هایش نمی‌توانستند دلیل این کج خلقی دائمی و افسردگی نسکین ناپذیرش را بفهمند. دنبال کارهایی بودند مثل ماشین شویی، حمالی بسته‌های خرید از بازار تا در خانه‌ها، خلاصه هر کاری که کمی پول به خانه بیاورد. روزی که پسر کوچکش چند سکه را که از به‌گردش بردن سگهای مردی پولدار کسب کرده بود روی میز آشپزخانه گذاشت، خاور مثل سگ تپا خورده‌ای سر فرو انداخت و مجاله شد. از آن پس،

هیچ وقت در چشمهای کسی نگاه نمی کرد. در یأس و سرخوردگی مطلق فرو رفت. بیشتر وقتها حال و حوصله لباس پوشیدن نداشت، بخش اعظم اوقات روز را در رختخواب سپری می کرد. بعد از آن که در خفا شروع کرد به میخواری، دستهایش می لرزید، خود همین که پول مایحتاج اولیه خانواده را صرف باده نوشی می کند، بیشتر مایه عذابش می شد. شنبه ها، که باید به خانه پدر و مادرش می رفت، سعی می کرد سر و وضع شسته رفته ای به خودش بدهد تا خانواده اش را بیشتر از این دلتنگ نکند، اما هر کاری می کرد نمی توانست آثار پریشانی را از چهره اش پاک کند. روابطش با همسرش رو به از هم پاشیدن بود. در این جور موارد، عشق، کسل کننده می شود. به دلداری احتیاج داشت، ولی در همین حال به کوچکترین نشانه رحم و دلسوزی از کوره در می رفت. اوایل، زنش باورش نمی شد که کاری پیدا نمی شود، اما بعد که از وجود هزاران بیکار مطلع شد، دست از شکوه و شکایت برداشت و ساعات کارش را دو چندان کرد. خستگی این چند ماه، جوانی و زیباییش را، که چون گنجی از آن محافظت می کرد، فرسود اما او، بسی که سرش به کار سیر کردن شکم بچه ها و تر و خشک کردن شوهرش گرم بود، فرصت ماتم گرفتن سر این جور چیزها را نداشت. هر چه می کرد نمی توانست مانع از پناه بردن خاور بر به گوشه عزلت و تنهایی شود. لاقیدی چون ردایی در میانش گرفته، هر گونه اندیشه حال را از ذهنش می سترد، ته مانده قوایش را تحلیل می برد، و از جرأت و شهامت خالی اش می کرد. مثل سایه رفت و آمد می کرد. به خانه و زندگی در حال فروپاشی اش که نگاه می کرد، در چشمهای زنش پرتو محضر عشق را که می دید، دیگر این احساس را نداشت که يك مرد است. پاره ای مواقع که عهد و عیالش پیش چشمش بودند و نمی توانست نادیده شان بگیرد، اراده اش درهم می شکست. میل به زندگی را از دست می داد و تصمیم می گرفت راهی برای مردن بجوید.

مصیبت چون صاعقه بر سر لیل ها فرود آمد. هیلدا و پروفور بك شبه پیر و فرتوت شدند و خانه شان را سکوت گرفت. حتی پرندگان

مواگر حباط خانه هم چنین می نمود که آرام گرفته اند. به رغم محکومیت سفت و سخت خودکشی از دیدگاه کلیسای کاتولیک، خوزه خودش در مراسم نماز برای آموزش روح برادرش دعا کرد. پروفور برای دومین بار در همرش قدم به کلیسا گذاشت. بار اول برای ازدواجش بود، سراپا شاد و سرخوش. این بار فرق می کرد. از اول مراسم تا به آخر سراپا ماند، دستها بر هم انداخته و لبها در خط باریکی بر هم فشرده، مجاله از درد. همرش، رارفته در میان نمازگزاران، مرگ پسرش را به عنوان آزمون دیگری از جانب سرنوشت پذیرفته بود.

ایرینه، که هنوز نمی توانست دلیل این مصیبت و بدبختی را درک کند، پربشان و اندوهگین، در مجلس ترحیم حضور داشت. زیربار اندوه این خانواده که حالا مثل خانواده خود دوستش می داشت، ساکت کنار فرانسیکو نشسته بود. همیشه آنها را شاد و سرخوش و خنده رو دیده بود. هنوز نمی دانست که آنها هم و غصه های شخصی را با وقار و خودداری تحمل می کنند و دم بر نمی آورند. پروفور لیل، شاید به خاطر رگ و ریشه اسپانیولی اش، می توانست هر احساسی را بروز بدهد مگر آن احساسی که به روحش جنگ می انداخت. خودش اغلب می گفت، مردها فقط از درد عشق به گریه می افتند. از آن طرف، چشمهای هیلدا به احساسهای ظریفتری نم اشک می گرفت - احساسهایی چون محبت، فاه فاه خنده، غم غربت - ولی درد و رنج چون پولاد سختش می کرد. در نشیمن جنازه پسر بزرگش فقط چند قطره اشک ریخت، همین و بس.

خاوربر را در قطعه زمین کوچکی که در آخرین لحظه تهیه کردند به خاک سپردند. مراسم مذهبی، فوری و درهم و برهم انجام گرفت، چون که تا آن روز فکر تشریفات مرگ و میر را نکرده بودند. آنها هم، مثل همه کسانی که به زندگی عشق می ورزند، خیال کرده بودند جاودانی و فناپذیرند. وقتی که آخرین بیل خاک را روی تابوت ریختند، پروفور در آمد که: «ما دیگر به اسپانیا برگشتنی نیستیم، زن.» برای اولین بار در طول چهل سال، اعتراف کرد که به این خاک تعلق دارد.

بیوهٔ خاور لیل از سر خاک بکراست به آپارتمان رفت. خرت و پرتهايش را در چند جعبهٔ مقوایی بسته‌بندی کرد، دست بچه‌هايش را گرفت و با لیل‌ها خداحافظی کرد. می‌خواست برگردد به جنوب، به ولایت زادگاهش. زندگی آنجا بی‌دردسرت‌تر بود و می‌توانست روی کمک برادرهايش حساب کند. نمی‌خواست بچه‌هايش زیر سایهٔ پدر از دنیا رفته بزرگ شوند. لیل‌ها عروس و نوه‌هاشان را بدرقه کردند. گنج و پریشان خاطر، همراهشان تا ایستگاه راه‌آهن آمدند و ایستادند تا آنها سوار قطار شدند و رفتند. باورشان نمی‌شد که ظرف چند روز نوه‌هاشان را هم از دست بدهند، بچه‌هایی که خود بزرگشان کرده بودند. خودشان هیچ‌وقت به‌امور مادی چندان اهمیتی نمی‌دادند، همهٔ امیدشان را به خانواده‌شان بسته بودند. هرگز فکرش را نمی‌کردند که این همه از عزیزانشان پیرتر بشوند.

پروفسور لیل از ایستگاه برگشت و بی‌آن‌که نیم‌تنه با کراوات سیاهش را در بیاورد، در حیاط زیر درخت گیلاس روی يك صندلی نشست، با چشمهای خالی. در دستهايش همان خط‌کشی بود که از دوران جنگ برایش مانده و با خود به‌امریکا آورده بود. همیشه می‌گذاشتش روی میز پانختی دم‌دستش، و فقط به‌عنوان پاداش کار خوب به‌بچه‌هاش اجازه می‌داد با آن بازی کنند. به‌هر سه پسرش یاد داده بود که چطور قطعه‌های خط‌کش را بلغزانند و ارقام صحیح را با هم جفت کنند؛ حتی زمانی که ماشینهای الکتریکی درآمدند و این جور خط‌کشها را از دور خارج کردند، حاضر نبود دست از آن بکشد. یک لولهٔ تلسکوپ مانند برنجی بود با ارقام ریزی در کناره‌هاش، کار صنعتگران قرن پیش. پروفسور لیل ساعتها زیر آن درخت نشست و به‌دیوارهای آجری که او و پسرهاش برای خاور و خانواده‌اش ساخته بودند خیره ماند. آن شب فرانسیسکو تقریباً به‌زور او را به‌رختخواب برد، اما هر چه کرد نتوانست چیزی به‌خوردش بدهد. فرداش هم همین بساط بود. روز سوم، هیلدا اشکهايش را پاک کرد، تختهٔ قوای ذخیره‌اش را از ژرفای درونش بیج کرد، و آماده

شد تا یک بار دیگر به خاطر خودش بجنگد.

گفت: «می‌دانی چیست، فرانسیسکو، مشکل پدر تو این است که به روح عقیده ندارد. این است که فکر می‌کند خاور را از دست داده.»

از پنجره آشپزخانه دیدند که پروفور روی صندلیش نشسته و خط کش را در دستش مدام می‌چرخاند. هیلدا آهی کشید و ناهارش را دست نخورده در یخچال گذاشت. صندلی دیگری به حیاط برد و زیر درخت گیلاس بغل دست پروفور نشست و دستهایش را بیکار گذاشت روی دامنش - تا جایی که کسی به یاد داشت، این اولین بار بود که دستهایش به کار بافتنی یا دوخت و دوز بند نبود - و ساعتها بی حرکت همانجا ماند. دم غروب فرانسیسکو از هردوشان خواست که تو بیایند و چیزی بخورند، اما جوابی نیامد. به هر مکافاتی بود آنها را به رختخوابشان برد و هر دوشان را خواباند. آنها ساکت دراز کشیدند، با چشمهای باز، اندوهگین، مثل دو لاشه بیجان. پشانی هر دوشان را بوسید، چراغ اتاق را خاموش کرد، و از ته دل برایشان خواب عمیقی آرزو کرد تا هرچه غم و غصه را از یادشان ببرد. صبح فرداش که از خواب پاشد، دید هر دو، سر جای دیروز، زیر درخت گیلاس نشسته‌اند، با لباسهای چروکیده، دست و روی نشسته، ناشتا، صم و بکم. کلی به خودش فشار آورد تا جلو خودش را بگیرد و چیزی نگوید. با صبر و حوصله، نشست و نگاهشان کرد تا به هم اندوه درویشان دست پیدا کند.

طرفهای عصر، پروفور چشمهایش را وا کرد و نگاهی به هیلدا انداخت. بعد، با صدای خندار برآمده از چهار روز سکوت، پرسید: «چه دردی داری، زن؟»

«همان دردی که تو داری.»

شش خبردار شد. آن اندازه هیلدا را می‌شناخت که بداند بیخود و بی جهت نمی‌نشیند که مثل او وقت بگذرانند. از پس سالها عشق بی‌وقفه به مرد، اجازه نمی‌داد مفت مسلم تنهایش بگذارد و به هوای دل خود برود. به زور و زحمت سر یا بلند شد و دستش را دراز کرد. گفت: «خیلی

آرام آرام، یله داده به‌شانه هم، به‌درون خانه رفتند. فرانسیکو سوپ را گرم کرد، و زندگی به‌مسیر عادی خود بازگشت.

بی بار ویاور شده از سوگواری لیل‌ها، ایرنه بلترن اتومبیل مادرش را فرض کرد و تک و تنها راه افتاد طرف لس‌ریسکوس، مصمم که خودش یک تنه او انگلینا را پیدا کند. به دیگنا قول داده بود کمکش کند، و نمی‌خواست فکر کند کتره‌ای چیزی گفته است. نخستین توقفگاهش خانه رنکیلتو بود.

مادر، با حالت توکل کسی که در عمرش مصیبت‌های زیادی دیده، در آمد که: «نمی‌خواهد دنبالش بگردید، سیبوریئا. زمین قورتش داده رفته بی‌کارش.»

اما ایرنه آماده بود که در صورت لزوم، زمین و آسمان را زیر و رو کند تا دختر را بیابد. بعدها، وقتی برمی‌گشت و به این روزها نگاه می‌کرد، از خودش می‌پرسید: چه چیزی او را به‌جانب دنیای سایه‌ها رانده بوده است؟ از همان اول کار دستگیرش شده بود که سر نخ دور و درازی را در دست دارد که اگر کشیده می‌شد کلاف بی‌انتهایی از ماجراهای دهشت‌انگیز از هم باز می‌شد. به‌قوه بصیرت دریافته بود که او انگلینا، قدیمه کرامات مشکوک، حد واسطی است میان دنیای امن و امان او، و وادی تاریک ناشناخته‌ها. ایرنه به این نتیجه رسید که چیزی که او را به‌پیش می‌رانده تنها کنجکاوی غریزی و حرفه‌ای نبوده، چیزی بوده شبیه سرگیجه، شیه دوار سر. به‌درون چاه ویلی نگاه کرده بود و توانسته بود در برابر وسوسه شیرجه رفتن به این خرقاب ایستادگی کند.

ستوان خوان ده دیوس رامیرز بی‌معطلی او را در دفتر کارش پذیرفت. هیکل درشت آن یکشنبه سرنوشت ساز در خانه رنکیلتو را نداشت، و از

این نتیجه گرفت که لابد جنه مردها به وضع و موقعیشان هم بستگی دارد. سر و وضعی کم و بیش دلپذیر داشت. تونیک بی کمر بندی تنش بود، سر برهنه بود و اسلحه‌ای به کمر نداشت. دستهایش پف کرده و کبود و از سرمازدگی قاج قاج شده بود، نشان فرو دستان. بعید می نمود ابرنه را فراموش کرده باشد - یک نگاه به قد و قامت او، با آن زلفهای سرکش و لباس هوس انگیز، کافی بود تا در خاطر هر مردی نقش بیند. این بود که کوشی نکرد تا دل افسر را به دست بیاورد. بی مقدمه وارد اصل مطلب شد که آمده است دنبال او انگلینا رنکیلنو.

افسر پاسخ داد: «او را برای یک بازجویی مختصر هادی بازداشت کردیم. شب را همین جا گذرانند و روز بعد صبح سحر آزاد شد.»
رامبرز هرق پیشانی‌اش را پاک کرد. هوای دفتر خیلی گرم بود.
«بدون لباس انداختیدش بیرون؟»

«همشهری رنکیلنو کفش و کلیجه تنش بود.»

«شما نصفه شب از تو رختخواب کشیدیدش بیرون. او یک بچه صغیر است، چرا برش نگردانید خانه پدر و مادرش؟»
ستوان خشک و کوتاه جواب داد: «من وظیفه ندارم راجع به اعمال پلیس توضیح بدهم.»

«شاید ترجیح می دهید به نامزد، سروان ارتش گوستاو مورانته، توضیح بدهید؟»

«این حرفها کدام است! من فقط در مقابل افسر مافوقم جوابگو هستم.»
با این حال رامبرز به شک افتاد. اصل برادری نیروهای مسلح تا مغز استخوانش رسوخ کرده بود. مصالح مقدس ملی، و از آن مهم تر، مصالح مقدس اونیفورم، فراتر از چشم هم چشمیهای حقیر شاخه های فرعی بود. همه می بایست دست در دست هم از خودشان در برابر سرطان موذی که درست بیخ گوش ملت رشد می کرد و پیش می رفت، دفاع کنند. این بود که - محض احتیاط، و نه عنوان یک اصل استراتژیک برای تک تک نیروهای وفادار به رژیم - به غیر نظامیها هیچ وقت نباید اعتماد می کردند. نیروهای

مسلح باید یکبارچه و یکدست باشند. این را هزار بار بیشتر به گوشش خوانده بودند. از طرفی، تحت تاثیر موقعیت اجتماعی زن جوان هم قرار گرفته بود. عادت کرده بود به اقتدار و برتری پول و قدرت احترام بگذارد، و زن می‌بایست از هر دو به وفور برخوردار بوده باشد که با این اعتماد به نفس جرأت کند او را زیر سؤال بکشد و طوری برخورد کند که انگار سرکار ستوان نوکر پدرش است. دفتر ورود و خروج بازداشتیها را در آورد و نشان داد. ورود او انگلینا رنکیلنو سانچز، پانزده ساله، ثبت شده بود که برای ادای پاره‌ای توضیحات در خصوص جمع کردن غیرمجاز اشخاص در خانه شخصی، و همچنین ایراد ضرب و جرح به شخص ستوان خوان ده دیوس رامیرز، بازداشت شده بود. پای صفحه، چشم ایرنه به یادداشت دیگری افتاد: نظر به حمله هیستری، مقرر شد که از بازجویی و تحقیق صرف نظر شود. با امضای سر جوخه گارد، ایگناسیو براو^۱.

رامیرز گفت: «می‌گویم شاید هم پریده رفته پایتخت. می‌خواست، مثل خواهر بزرگش، برود کلفتی.»

«بی پول و نیمه برهنه، ستوان؟ به نظر شما کمی عجیب نیست؟»

«خب، آخر او هم عقل درستی نداشت.»

«می‌توانم با برادرش، پرادلیو رنکیلنو، صحبت کنم؟»

«خیر. منتقلش کرده‌اند به واحد دیگری.»

«کجا؟»

«محرمانه است. ما در حالت آماده باش هستیم.»

ایرنه فهمید که از این گفتگو چیزی دستگیرش نمی‌شود و چون از صبح هنوز چیزی نگذشته بود سوار شد و راه افتاد طرف دهکده تا از اهالی آنجا پرس و جو کند. می‌خواست بداند آنها راجع به نظامیها بطور اهم و ستوان رامیرز بطور اخص چه فکر می‌کنند. اما مردم به محض شنیدن اسم نظامیها رم می‌کردند، بی یک کلمه جواب سرشان را برمی‌گرداندند و به سرعت برق و باد جیم می‌شدند. سالها حکومت

استبدادی، حزم و احتیاط را شالودهٔ بقا قرار داده بود. ایرنه ماشینش را گذاشت تا پنجری یکی از لاستیکهایش را بگیرند و خودش رفت به مسافرخانه‌ای نزدیک بازار. نشانه‌های بهار همه جا حضور داشت: در پرواز شکوهمند سهره‌ها، در خرامیدن تبخترآمیز مرغها و رچی از جوجه‌ها در پی‌شان، در لرزش تن دخترکان، زیر لباسهای نخی‌شان. در مسافرخانه، گریهٔ آبستنی ول می‌گشت و زیر میز ایرنه با وقار پشت خودش را قوس می‌داد.

ایرنه گاهی در زندگی‌ش بصیرت و روشن بینی عجیبی در خود می‌یافت. در آن مواقع حس می‌کرد می‌تواند علائم آینده را بخواند، و تصور می‌کرد قدرت فکر در پاره‌ای موارد می‌تواند تعیین‌کننده باشد. ظهور ناگهانی گروهیان فاسینو ریورا درست همان جایی که او تصمیم گرفته بود صبحانه بخورد، از دیدگاه او این‌گونه توجه می‌شد. بعدها، وقتی ایها را به فرانسکو گفت، او توضیح ساده‌تری داشت: مسافرخانه تنها رستوران لس‌ریسکوس بوده، گروهیان هم عطش داشت، به همین سادگی. ایرنه دید که ریورا عرق ریزان به درون آمد، به طرف پیشخوان رفت، و دستور یک لیوان آبجو داد. ایرنه آناً خطوط چهرهٔ محلی‌اش را به‌جا آورد: استخوان‌گونه‌ها برجسته، چشمها اریب، پوست صورت زبر، و دندانها درشت و بکدامت. او نیفورم تنش بود و کلاهش را در دست داشت. یادش افتاد که از زبان دیگنا رنکیئو چیز دندانگیری دربارهٔ او شنیده است و تصمیم گرفت همان دانسته‌های ناچیز را به سود خود به‌کار بندد.

پرسید: «شما گروهیان ریورا هستید؟»

«در خدمت، خانم.»

«پسر مانوئل ریورای لب شکری؟»

«درست است. چه فرمایشی داشتید؟»

و به این ترتیب گفتگوی آزاد و بی‌قید و بندی آغاز گشت. ایرنه از ریورا دعوت کرد که آبجوش را سر میز او بخورد و از آن دم که با لیوان دوم آبجو

سر میز نشست مثل موم در مشت ایرنه بود. در لیوان سوم، معلوم شد که سرباز، الکل به مزاجش نمی سازد. اینجا بود که ایرنه جریان گفتگو را تغییر داد و به میر دلخواه خود انداخت. اول شروع کرد به هندوانه گذاشتن زیر بغل گروهبان که تو اصلاً جان می دهی برای پستهای مسئولیت دار، این را آدم باید کور باشد که نبیند. خود من در خانه رنگبشو به این نکته پی بردم، آن موقع که با اقتدار و خونسردی يك فرمانده واقعی اوضاع را تحت کنترل خودت در آوردی. تو آدمی هستی با کفایت و پرانرژی. ستوان رامبرز به گرد پای تو هم نمی رسد.

«سرکار ستوان شما همیشه این طور بی کله است؟ منظورم آن تیراندازی است! نزدیک بود بند دلم پاره بشود.»
گروهبان جزاب داد: «همیشه این طور نیست. او آدم بدی نیست، قسم می خورم.»

گفت که او را مثل کف دستش می شناسد، چون که سالها زیر دستش خدمت کرده است. آدمی است اهل نظم و نظافت، یکدنده و قابل اعتماد. تمام قوانین و مقررات را از حفظ است. تحمل عیب و ایراد در کار را ندارد. از زیر دستیها می خواهد که در همه کارهایشان جدی باشند. برق پوتینهایشان را واری می کند و دگمه فرنجشان را می کشد تا ببیند سفت و محکم اند یا شل و ول. ورد زبانش هم حفظ بهداشت است. شخصاً به نظافت مستراحها رسیدگی می کند و هر هفته سربازهایش را لخت می کند تا آنها را از جهت داشتن شپش و بیماری های مقاربتی معاینه کند. اسافل شان را زیر ذره بین می گیرد، و هرکس کوچکترین آلودگی داشته باشد می رود تحت معالجات شدید و توبیخهای فراوان.

«اما او این کارها را از روی بد ذاتی نمی کند، سینیوریتا. او می خواهد به ما یاد بدهد که تمیز و پاکیزه باشیم. من فکر می کنم آن روز هم ستوان نیت بدی نداشته.»

ریورا جریان اولین اعدام رابه قدری واضح و روشن به یاد داشت که انگار همین امروز شاهدش بوده است. قضیه مربوط می شد به پنج سال پیش، چند روز بعد از کودتای نظامی. هوا هنوز سرد بود و باران سراسر شب باریده بود. آسمان همه درهایش را چهار تاق باز کرده، همه جا را شسته بود و سربازخانه ها را پاک و نابناک و آمیخته به بوی نم و خزه بر جای گذاشته بود. چاله های کوچک کوچک آب، مثل خرده شیشه، لابه لای قلوه سنگهای درشت می درخشیدند. جوخه آتش، آن سر محوطه پادگان جمع شده و دو سه قدم جلوتر از آنها ستوان رامیرز، با رنگ رخساری مثل صورت مرده ها، ایستاده بود. زندانی را در میان دو نگهبان می آوردند. نگهبانها از دو طرف زیر بغلش را گرفته بودند چون نمی توانست روی پاهایش راه برود. اولش ریورا متوجه نمی شود که چه قیافه ناجوری گرفته بوده. فکر می کرده مرد از ترس است که نمی تواند راه برود، مثل همه آنهاى دیگر، که بعد از آنکه خوب گرد و خاک می کنند و خرابکارهایشان را مرتکب می شوند و تمام مملکت را به لجن می کشند، موقع حساب پس دادن که می رسد، غش می کنند و از حال می روند. اما خوب که نگاه می کند، می بیند این یارو همان است که زده بودند پاهایش را آتش و لاش کرده بودند. نگهبانها برای این زیر بغلش را گرفته بودند که پاهایش به قلوه سنگهای کف محوطه نخورد. فاستینو ریورا به صورت افسر مافوقش که نگاه می کند تا ته افکارش را می خواند. شبهای نگهبانی، تفاوت درجه را کنار می گذاشتند، مثل دو مرد با هم حرف می زدند و حلل قیام نظامیها و هواقب و نتایج آن را تجزیه و تحلیل می کردند. ستوان رامیرز می گفت، مملکت به دست مثنی سیاستمدار ضد ملی تجزیه شده بود. آنها ملت را به ضعف کشانده و طعمه حاضر و آماده ای کرده بودند تا دست بیگانه از آن طرف مرزها دراز شود و يك لقمه چپش کند. اولین وظیفه يك سرباز حفظ امنیت ملت است. آنها به همین خاطر قدرت را قبضه کرده بودند، تا ملت بار دیگر جان بگیرد و ضمناً دشمنان داخلی

هم پاکسازی شده باشد. ربورا با اصل شکنجه مخالفت می کرد. آن را بدترین قسمت جنگ کثیفی می دانست که آلوده اش شده بودند. این دیگر جزو وظایف حرفه ای او نبود، جزو آموزشهای او نبود، حالش را به هم می زد. گوشمال دادن يك عده لوطی و اوباش در جریان تحقیقات عادی يك چیز است، شکنجه کردن سینماتيك زندانیان يك چیز دیگر. اما چرا این حرامزاده ها به حرف نمی آیند؟ آخر چرا در بازجوییهای اولشان حرف نمی زنند و این همه درد و رنج بی معنی را تحمل می کنند؟ بالاخره که، یا مفر می آیند یا جان می دهند، مثل همین یارو که داشتند می بردند که اعدامش کنند.

«جوخه! خبر... دار!»

فاستینو ربورا، که آن روزها سر جوخه ساده ای بوده، با صدای پچیچ مانندی می گوید: «ستوان.»

«سر جوخه! محکوم را بگذارید سینه دیوار.»

«ولی، ستوان، او نمی تواند سر پایش بند شود.»

«پس بگذارید بنشینند!»

«کجا، ستوان؟»

«خب، لعنت بر شیطان، يك صندلی بیاورید.» و صدای ستوان خش برداشته بوده.

فاستینو ربورا رو می کند به سرباز دست چپش و دستور را تکرار می کند. سرباز راه می افتد. سر جوخه که می دید محوطه ثانیه به ثانیه روشن تر می شود، ناراحت و بیقرار از خود می پرسد: چرا محکوم رانمی نشانند کف زمین و تا هوا روشن نشده و چشم توی چشم نیفتاده، مثل سگ، بپندندش به گلوله؟ چرا این قدر کشتن می دهند؟ محکوم سرش را بلند می کند و با قیافه بهت زده مرده ها به چهره تک تک آنها نگاه می کند. به چهره فاستینو که می رسد، درنگ می کند. بی شک او را می شناخته، چون يك وقتی در همین میدان فوتبال بازی می کردند و حالا، يك طرف او بود که وسط چاله های یخ زده آب ایستاده بود، با تفنگی که

بك تن وزنش بود، و طرف دیگر محكوم که دراز به دراز كف زمین افتاده بود منتظر مرگ. همان وقت صندلی را می آورند و ستوان به آنها دستور می دهد که محكوم را به پشتی صندلی ببندند چون مثل لولوی سر خرمن تاب می خورده. سرجوخه با يك دستمال قدم بر می دارد و می رود طرف محكوم.

محكوم می گوید: «سرباز، من چشم بند نمی خواهم.» و سرجوخه، شرمگین، سرش را می اندازد پایین و آرزو می کند که فرمانده هر چه زودتر قال قضیه را بکند و دستور آتش را صادر کند، آرزو می کند که هر چه زودتر كلك این جنگ کنده شود و همه نفسی بکشند، آرزو می کند که اوضاع به حال عادی برگردد تا او بتواند توی پیاده رو خیابانها با آرامش خاطر قدم بزند. و با هموطنان خود خوش و بش کند.

ستوان دستور می دهد: «آماده!»

سرجوخه پیش خودش می گوید، بالاخره تمام شد. مردی که در آستانه مرگ بود لحظه ای چشمهایش را می بندد، اما دوباره بازشان می کند و نگاهی به آسمان می اندازد. دیگر نمی ترسید. ستوان به شک می افتد. از وقتی که خبر اعدام را شنیده بود رنگش مثل ارواح پریده بود. صدایی از دیرباز، از دوران کودکی توی مغزش می کوبید، صدای معلمی با شاید کثیش اقرار نیوشش در مدرسه: انسانها همه با هم برادرند. اما چنین نیست. کسی که کارش ترویج خشونت است، برادر من نیست. اصل، ملت است، باقی چیزها كلك هم حساب نمی شوند. اگر ما آنها را نکشیم، آنها ما را می کشند. «سرهنگها» هم همین را می گویند: بکش و الا کشته می شوی، جنگ یعنی همین، این کارها باید بشود، نفس همین بکش و دستت نلرزد، فکر نکن، حس نکن، از همه مهمتر به صورت بارو نگاه نکن، چون اگر نگاه بکنی، کارت تمام است.

«آتش!»

رگبار تندرآسایی آسمانها را به لرزه در می آورد و در محوطه یخزده بادگان طنین می افکند. کبوتری هراسان بر می کشد و می رود. بوی باروت

و فرش رگبار انگار سر باز ایستادن ندارد، اما سکوت آرام آرام بر می‌گردد. ستوان چشمهایش را وا می‌کند: محکوم، سیخ و ساکت، روی صندوق نشسته بود، نگاهش می‌کرد. روی پاچه‌های باد کرده و یقواره شلوارش آثار خون تازه دیده می‌شد، اما هنوز زنده بود و صورتش در فروغ سپیده دم حالتی اثیری داشت. زنده بود و منتظر.

فرمانده آهسته می‌پرسد: «چی شد، سر جوخه؟»

فاستینو روبرو جواب می‌دهد: «قربان، زدند به پاهاش. این بچه‌ها مال همین دور و اطراف‌اند. همدیگر را می‌شناسند، نمی‌خواهند رفیقشان را بکشند.»

«حالا تکلیف چیست؟»

«دیگر با شماست، ستوان.»

فرمانده، گنگ و خاموش، بالاخره حساب دستش می‌آید. جوخه آتش ایستاده بود و به‌شبنمی که بخار آلود از دل قلوه‌سنگها بر می‌خاست نگاه می‌کرد. محکوم هم، همین جور که خون از بدنش بی‌شتاب سرازیر بود، ته محوطه پادگان منتظر.

«به‌شما نگفته بودند، ستوان؟ این را همه می‌دانند.»

نه، نه، اینها را به‌او نگفته بودند. در دانشکده افسری او را تربیت کرده بودند تا علیه کشورهای همجوار بجنگد، علیه هر شیر ناپاک خورده‌ای که خیال تجاوز به خاک وطن او به سرش بزند. به‌او آموزش داده بودند تا علیه جانیان اشتراکی مسلک وارد عرصه پیکار شود، آنها را بی‌رحمانه تعقیب کند، دنبالشان کند و مثل سگ بکشدشان، تا زن و بچه نجیب مردم بتوانند با دل قرص و مطمئن پا به خیابان بگذارند. مأموریت او این بود. احدی به‌او نگفته بود که باید اسیری دست و پا بسته را آن قدر بزند تا به حرف بیاید، در این باره چیزی به‌او یاد نداده بودند و حالا داشتند نعل وارونه می‌زدند و او می‌بایست قدم پیش بگذارد و تیر خلاص را توی مغز این حرامزاده بخت برگشته خالی کند که حتی ناله‌اش در نمی‌آید. نه، نه، هیچ‌کس چیزی به‌او نگفته بود.

سرجوخه يواشكي سقلماي به پهلوي ستوان مي زند، طوري كه جوخه متوجه دودلي فرماندهشان نشود.

زير لب مي گويد: «تپانچه تان، ستوان.»

ستوان تپانچه اش را از جلدش در مي آورد و نوي محوطه راه مي افتد. طنين خفه پوتينه ايش بر فلوله سنگها، درون دل و روده سربازهاش مي بيچد. حالا ستوان و اسيرش رو در رو ي همدبگرند و در چشمهاي هم نگاه مي كنند. هر دو يك سن رسال دارند. افسر دستش را بالا مي آورد، تپانچه را دودستي مي گيرد تا دستش نلرزد، و شقيقه را هدف مي گيرد. وقتي گلوله نوي مغزش فرو مي رود، فروغ تابناك روز آخرين چيزي است كه مرد محكوم مي بيند. خون از سر و صورتش فوران مي زند و به او نيفورم تر و تميز افسر مي باشد.

بغض ستوان مي تركد و همراه صدای شليک تپانچه در فضا مي بيچد، اما فقط فاستينو رپورا آن را مي شنود.

«خوش باش، ستوان. آنها مي گویند جنگ يعني همین. بار اولش سخت است. اما بعد عادت مي کنی.»
«در دهنش را بگذار، سرجوخه!»

حق با سرجوخه بود؛ روزها و هفته های بعد، آدم کشتن به خاطر ميهن بسيار آسانتر از مردن به خاطر آن شده بود.

گروه بان فاستينو رپورا از صحبت باز ايتاد تا عرق سر و گردنش را پاک کند. در آن حالت گيجي نشگي، به زحمت مي توانست ايرنه بلترن را ببيند، اما مي توانست تشخيص بدهد كه خوش بر و روست. نگاهی به ساعتش انداخت و سيخ نشست. دو ساعتی می شد که با این زن به گفتگو نشسته بود، و اگر وقت نگهبانیش دیر نمی شد، چیزهای دیگری هم داشت که برایش نقل کند. این دختر بلد بود چه جورى گوش کند، به فصه های او هم علاقه داشت - نه مثل خیلی از دخترهای مکش مرگ ما که تا می بینند يك مرد، بول نوي جيبش فقط كفاف چند ليوان آبجو را می کند دماغشان را بالا می گیرند. نه آقا، يك وعده خوراك درست و

حسابی، يك تيگه دبنش بود این دختر. تن و بدن هوس انگیز و يك قدری فکر توی کله اش، گرچه شاید يك خرده لافر.

ریورا، همین جور که داشت چین و چروک اونیفورمش را صاف می کرد و سر پا بلند می شد، از حرف هاش نتیجه گرفت: «آدم بدی نبود ستوان، سنیورتا. البته بعدها عوض شد، یعنی وقتی که به مقام فرماندهی رسید و دیگر مجبور نبود به کسی حساب پس بدهد.»

ایر نه صبر کرد تا ریورا پشت به او کرد و رفت، و آن وقت ضبط صوتی را که توی کیفش قایم کرده و روی صندلی گذاشته بود، خاموش کرد. تکه های آخر گوشت را هم انداخت زیر میز برای گربه، در حالی که به گوستاو و موراته فکر می کرد و فرق در اندیشه بود که آیا نامزدش هم تا به حال مجبور شده است تپانچه به دست در محوطه سربازخانه راه یفتد و تیر خلاص را در مغز يك اسیر خالی کند. با اضطراب و دلنگی، این افکار را از ذهنش دور کرد و کوشید تا به صورت دو تیغه و چشمهای روشن گوستاو فکر کند. اما تنها چیزی که به ذهنش آمد نیمرخ فرانسیکو لیل بود که بغل دستش روی میز تحریر خم شده بود: چشمهای سیاهش که از فهم و شعور می درخشید؛ پوزخند پسرانه اش وقتی که لبخند می زد؛ دهانش، با آن لبهای باریک و بر هم فشرده، وقتی که نشانی از بیرحمی انسان با انسان را می دید.

بنای «روضه رضوان» از نور چراغها فروزان بود. پرده های سالنها را از هر طرف کنار کشیده بودند و نوای موسیقی همه جا مترنم بود. روز ملاقات بود. بستگان و آشنایان پیرمردها و پیرزنها برای ادای صلّه رحم از راه می رسیدند. طبقه همکف از دور به کشتی اقیانوس پیمایی می مانست که سهواً در باغ لنگر انداخته باشد. میزبانها و مهمانهایشان در اطراف عرشه قدم می زدند و از هوای خنک عصر لذت می بردند، یا در مبلهای

روی مهتابی، مثل اشباح کدر، یا ارواحی از روزگاران گذشته، لم باده بودند. بعضی فر می زدند و می نالیدند، بعضی مشغول و راجی بودند، برخی هم شاید یادسالیهای سپری شده افتاده بودند یا در خاطرانشان دنبال اسم هم اناقیهایشان می گشتند یا دنبال اسم بچه ها و نوه هایشان. در آن سن و سال، مرور گذشته ها مثل افتادن در دهلیزی است هزارنر: گاهی مه و تیرگی اجازه نمی دهد محلی، حادثه ای، یا عزیزی را به جا بیاوری. پرستارها با لباسهای یک شکل، ساکت، همه جا گشت می زدند. برای بعضی پتو را دور پاهای علیل شان می پیچیدند، برای بعضی فرصت های شبشان را می آوردند. به پانسیونرها جای و به مهمانهایشان نوشیدنی خنک می دادند. از بلندگوهای نامرئی نغمه های نشاط انگیز مازورکابی از شوین پخش می شد که با ضربان شمرده نبض ساکتین خانه کوچکترین تناسبی نداشت.

همین که ایرنه و فرانسیکو پا به درون باغ گذاشتند، کلبه با خوشحالی از جا پرید.

همچنان که سوار کشتی می شدند و ایرنه دوستش را پیش مسافران خاطرات گذشته می برد، خطاب به فرانسیکو در آمد که: «مواظب باش، گلهای فراموشم مکن را لگد نکنی.»

ایرنه موهایش را به عقب شانه کرده و پشت سر گره زده بود طوری که انحناهای گردنش را برهنه می کرد. پیرهن نخی ساده بلندی تنش کرده بود. انگوهای مسی و برنجی جرینگ جرینگی اش را از دستش در آورده بود. در قیافه اش چیزی بود که فرانسیکو را پریشان می کرد، هر چند خود نمی دانت چیست. همین جور که لابه لای پیر و باتالها گشت می زدند نگاهش می کرد؛ ایرنه لبخند به لب داشت و با همه شان ایباغ بود، مخصوصاً با آنهایی که دوستش می داشتند. هر کدامشان در حالی بسر می بردند آکنده از احساس غربت. ایرنه پیرمرد نیمه افلیجی را نشان داد که نامه هایش را برایش می نوشت چون با انگشتهای خشک و بی حس خودش نمی توانست قلم به دست بگیرد. برای دوستان دوران کودکیش

نامه می نوشت، برای محبوبه های عهد شباب، برای اقوام و بستگانی که دهها سال پیش مرده و دفن شده بودند. ایرنه هیچ وقت این نامه های دل شکاف را پست نمی کرد و برای این که دلش نشکند و مأیوس نشود، آنها را برمی گرداند و پست پاکت می نوشت: «گیرنده در این آدرس نبوده، یا خودش جواب آنها را می نوشت و پست می کرد تا پیرمرد را از این درد جانکاه که در دنیای به این بزرگی بی کس و تنهاست، وارساند. و باز فرانسیسکو را به پیرمرد تباه خویش معرفی کرد که هیچ وقت کسی به دیدنش نمی آمد. جیبهایش همیشه پر بود از خرت و پرتهای جلف و زنده ای که مثل جانس مواظبشان بود: عکسهای رنگ رو رفته دخترکهای در حال بلوغ؛ کارت پستالهای زرد شده شهوت انگیز؛ اتیکتهای رنگ وارنگ جوراب و لباس. بعد رسیدند به صندلی چرخدار خریولترین ییوه زن کره زمین. پیرهن پرچین و چروکی تنش بود با شال بیدخورده رنگ رو رفته ای و یک لنگه دستکش عهد دقیانوس. چند کیسه پلاستیک پر از جواهرات بدلی دلخوشکنک به پستی صندلیش آویخته بود و یک جعبه پر از دگمه روی زانوهاش گذاشته بود که می شمردشان تا ببیند یک وقت چیزی از شان کم نشده باشد. یک مدال هم با درجه سرهنگی قاتی شان کرده بود تا با فس فس تنگی نفس به خلائق بگوید که گلوله توپ زده و پایین تنه این زن قهرمان را لت و پار کرده است. هیچ می دانید من یک کیسه سنگین دارم پر از سکه های طلا که بینی و بین الله همه اش را از شوهر خودم به خاطر زیبایم گرفته ام؟ جوان، می توانی فکرش را بکنی که چه آدم کله خری باید بوده باشد که برای چیزی که حقش بوده و می توانسته مثل آب خوردن در اختیار داشته باشد، این همه خرج روی دست خودش بگذارد؟ من همیشه به سربازهام نصیحت می کنم که هیچ وقت پولشان را برای خانمها به هدر ندهند، چون خانم جماعت همین قدر که چشمشان به یک اونیفورم بیفتد با خوشحالی وا می دهند. این حرفها باد هوا نیست، حاصل تجربه خودم است - من خودم هنوز آن قدر زیر سر دارم که توانم از پشان بر بیایم. هنوز فرانسیسکو از گیر این همه حرفهای رمزآمیز در

نیامده بود که مرد بلند بالای بیار نکیده‌ای با رخسارهٔ غمناک نزدیکشان آمد و از پرسش و عرومش و نوه‌اش پرسید. ایرنه چند کلمه خصوصی با او حرف زد و بعد بردش پیش عده‌ای که گرم گفتگو بودند و آن قدر کنارش ایستاد تا تقریباً آرام گرفت. بعد، آمد و توضیح داد که پیرمرد صاحب دو پسر است. یکی شان از کشور خارج شده و در آن سر دنیا زندگی می‌کند. تنها وسیلهٔ ارتباطش با پدر نامه‌هایی است که روز به روز نا آشنا تر و سردتر می‌شوند، چون دوری و فراق هم همان قدر دشمن سرسخت آدمی است که گذشت زمان. پسر دوم با زن و کودک نوزادی که فقط چند ماه از عمرش می‌گذشته، غیبش زده بود. پدر بزرگ پسر هفتش را از دست می‌دهد و دیگر کسی پیدا نمی‌شود که قدم نورسیده را به او تبریک بگوید؛ از لحظه‌ای که آنها پششان را به او می‌کنند، راه می‌افتد و در به در به دنبال بچه‌هایش می‌گردد. ایرنه می‌خواست یقین اندوهبار را جانشین افکار زجر دهنده‌اش کند؛ به او اطمینان می‌داد که مدارک موثقی در دست است که ثابت می‌کند فرزندان دیگر زنده نیستند. اما پیرمرد دست بردار نبود و همچنان امید داشت که روزی نوه‌اش را پیدا کند، چون شایعاتی سر زبانها بود که گویا بچه‌هایی در جریان داد و ستد یتیمها نجات یافته‌اند. از بعضی که قطع امید شده بود و مرده به حساب می‌آمدند ناگهان در ممالک دور دست پیدا شده بودند؛ بعضی از آنها را خانواده‌هایی از ملیتهای دیگر به فرزندی قبول کرده بودند؛ بعضی هم پس از سالیان سال که دیگر حتی پادشان نبود پدر و مادری هم داشته‌اند در یتیمخانه‌ها پیدا شده بودند. ایرنه، با دروغهای مشفقانه، کاری کرده بود که دیگر وقتی چشمش به باغ خلوت و بی‌مراقب می‌افتاد جیم نمی‌شد و بیرون نمی‌سرید، اما هر چه کرده بود نتوانسته بود او را از رویای عذاب‌آور هبث یا هلر دادن عمرش بر سر تحقیقات بیهوده و آرزوی دیدن گور عزیزانش منصرف کند.

فرانسسکو با زوج دلداده‌ای هم آشنا شد که بغل هم روی نیمکت يك تاب آهنی مخصوص عشاق نشسته بودند. اسم خودشان را هم به زور می‌دانستند اما با همهٔ مخالفت‌های بشائریز آلکتارا، که عشق را نقض

بی‌شرمانه اصول اخلاقی می‌دانست، احساس سرشاری داشتند برای عاشق شدن و دل باختن. کی شنیده که زوج پیر عقل باخته‌ای، دزدکی به هر گوشه کناری بخزند و بوسه ربایی کنند؟ بر خلاف مادرش، ایرنه از حق آنها برای بهره‌مندی از این آخرین کامیابی ممکن دفاع می‌کرد و برای همه‌شان همین اقبال را آرزو می‌کرد؛ عشق آنها را از تنهایی، بی‌رحمانه‌ترین محکومیت ایام پیری، در می‌آورد. پس ولشان کن به حال خودشان، مامان. نگاه به آن در نکن که پیرزن شبها باز می‌گذارد. صبحها وقتی آنها را با هم می‌بینی آن جور اخم‌نکن. معلوم است که عشقبازی می‌کنند، گیرم که دکتر بگوید در سن و سال آنها چنین چیزی محال است. و دست آخر، ایرنه زنی را نشان داد که روی مهتابی داشت نوشیدنی خنکی را جرعه جرعه می‌نوشید: خوب نگاه کن، آن که می‌بینی خوشفینا بیانچی است، بازیگر معروف، اسمش را شنیده‌ای؟ فرانسیکو زن ریزه‌میزه‌ای دید که بی‌شک زمانی زیبا بوده و به یک معنی هنوز هم بود. لباس خانگی بلندی پوشیده بود و یک جفت دمپایی ساتن، چون به وقت پاریس زندگی می‌کرد - که چند ساعت و دو فصل با آنجا توفیر داشت. جبه‌ای از پوست بید خورده رویاه بر دوش خود انداخته بود، با چشمهای رقت‌انگیز خیره شفاف و دمهای زولیده.

ایرنه، همین جور که قلاده سگ را به عقب می‌کشید، گفت: «یک روز همین کلتو با چنگالهای تیزش افتاده بود به جان جبه بلندش، و تا ما خبردار بشویم و به‌دادش برسیم، روباهها را به حال و روزی انداخته بود که انگار زیر قطار رفته‌اند.»

بازیگر یک چمدان لباس کهنه قدیمی داشت که در نمایشهای معروفش پوشیده بود، لباسهایی که نیم قرن بی‌مصرف افتاده بودند و او مرتب آنها را برس می‌کشید و تنش می‌کرد تا جلو چشمهای حیرت‌زده هم اتاقیهایش خودی نشان بدهد. هیچ‌یک از ذوقها و استعدادهایش را از دست نداده بود، از جمله ذوق هشوه‌گری، و از علاقه‌اش به امور دنیوی چیزی کم نشده بود؛ تمام روزنامه‌ها را می‌خواند و گاهی به سینما

می‌رفت. سخت طرف توجه ایرنه بود و پرستارها جور دیگری با او تا می‌کردند، به جای «جانم» و «هزیزجان» و این حرفها، «مادام» صدایش می‌کردند. برای دلخوشکنک خودش در این سالهای آخر عمر، از تخیل سرشارش بهره می‌جست. سرگرم خیالات و اوهام خود، نه گذشت اوقات را حس می‌کرد، نه دلوایس امور پیش با افتاده زندگی بود. درخاطراتش هرج و مرج و به هم ریختگی دیده نمی‌شد؛ همه چیز مرتب و منظم در گنج‌خانه ذهنش سر جای خود بود، و هر بار که به سراغشان می‌رفت با شوق و ذوق می‌رفت. در این خصوص، او خوش اقبال‌تر از سالخورده‌گان دیگر بود که رویدادهای گذشته به صورت یکپارچه در ذهنشان نمانده بود، طوری که می‌نرسیدند اصلاً واقعیت نداشته باشد. خوشفینا بیانچی برای تحمل شرایط موجود، زندگی تمام هیاری در اختیار داشت، و بزرگترین سعادتش همین بود که می‌توانست با دقت يك آمارگر آنها را به یاد بیاورد. حسرتش تنها برای فرصتهای از دست رفته بود، برای دستی که دراز نکرده بود، برای اشکهایی که نریخته بود، برای لبهایی که نبوسیده بود. چند تایی شوهر داشته و بیارها عاشق سینه چاک؛ ماجراها از سرگذرانده بود بی آنکه تاوانی پس بدهد؛ با رضایت خاطر عجیبی وقت تلف کرده بود چون، خودش اغلب می‌گفت، آن قدرها عمر می‌کرد که به صد سالگی برسد. با تدبیر و عقل معاش آدمهای اهل عمل برای آینده‌اش برنامه‌ریزی کرده بود و وقتی دیده بود که دیگر نمی‌تواند تنها زندگی کند خودش خانه بازنشستگان را انتخاب کرده بود؛ وکیلی هم برای به کار انداختن اندوخته‌های نقدیش گرفته بود تا زندگی تا واپسین دم عمر تأمین شده باشد. نسبت به ایرنه بلترن محبت همیقی در دل احساس می‌کرد؛ خوشفینا بیانچی هم در ایام جوانی چنین موهای تابناک و آتیشی داشت، و خوش داشت و انمود کند که دختر نوه خودش است یا این که خودش هم در اوج شکوفایش هنای او بوده است. چمدان گنجینه‌هایش را برای ایرنه می‌گشود، بریده روزنامه‌ها و نشریات قدیمی را در می‌آورد و نشانش می‌داد، و می‌گذاشت که نامه‌های عشاق

سینه چاکش را بخواند و بداند که چطور آرام و قرارشان را از کف می‌دادند و هقلشان را می‌باختند. او با ایرنه قرار محرمانه‌ای گذاشته بود: خوسفینا یانچی به‌التماس از ایرنه خواسته بود که روزی که دیدی شلوار زیرم را کثیف می‌کنم یا دیگر نمی‌توانم ماتیک به‌لبم بمالم کمکم کن که زودتر بمیرم. البته، ایرنه به‌او قول داده بود.

ایرنه، هنگامی که فرانسیکو را از راه پله به طبقه بالا می‌برد، گفت: «مادر رفته مسافرت. شام، خودمان دو نفر هستیم.»

نور چراغها و صدای موسیقی از «روضه رضوان» به طبقه دوم نمی‌رسید؛ همه جا سکوت بود و تاریکی. وقتی ملاقات کنندگان رفتند و ساکنین خانه به ایتاقهایشان بازگشتند، آرامش شب همه جا حکمفرما شد و سایه‌های غریب خود را گسترده. رزا، خپله و پُر جبروت، توی راهرو به‌آنها برخورد، با همان لبخند پت و پهنش. او به‌این جوان سبزه‌رو، که همیشه گرم و همیمان با او خوش و بش می‌کرد و سر به‌سرش می‌گذاشت و موقع راه رفتن سر و صدا راه نمی‌انداخت و با سگ کشتی نمی‌گرفت، علاقه خاصی داشت. با او بیشتر احساس نزدیکی و آشنایی می‌کرد تا با گوستاو و موراته، گر چه شک نداشت که مثل گوستاو و جفت مناسبی برای دخترکش نیست. در این چند ماهی که با فرانسیکو آشنا شده بود، هیچ‌وقت او را جز با همین شلوار مخمل خاکستری و همین کفشهای تخت لاستیکی ندیده بود. حیف، با خودش می‌گفت، ریخت و قیافه‌اش بد نیست، همیشه هم خنده روست، اما فوری حرفش را با یک ضرب‌المثل معکوس اصلاح می‌کرد که: مرد را باید از مردی‌اش شناخت نه از ریخت و قیافه‌اش.

پیش از آن‌که خود را در آشپزخانه گم و گور کند، سفارش کرد: «ایرنه، چراغها را روشن کن.»

اتاق نشیمن به‌فرشهای شرقی مزین بود و نقاشیهای مدرن و چند کتاب هنری که با شلختگی تمام پر و پخش بودند. مبلمان‌اتاق راحت به‌نظر می‌آمد و گیاهان زینتی فراوان، طراوت و تازگی به‌اتاق می‌بخشید.

ایرینه رفت که یک بطر شراب فرمز باز کند و فرانسیسکو رفت که روی کاناپه ولو شود، در حالی که به خانه پدر و مادرش فکر می‌کرد که تنها اسباب تزیینی اش گرامافونی بود و بس.

پرسید: «چشن چه را می‌گیریم؟»

ایرینه بی‌لبخند جواب داد: «همین که زنده‌ایم.»

خاموش و زیان به کام نگاهش می‌کرد و همچنان این احساس را داشت که چیزی در قیافه او هست متفاوت با حالت همیشگی اش. تماشايش می‌کرد که با دستي لرزان، نگاهی فمناک، چهره‌ای هاری از آرایش، شراب را در جامها می‌ریخت. تا فرصتی بیابد و افکار خود را واریسی کند، فرانسیسکو نگاهی به صفحه‌های موسیقی انداخت و یک تانگوی قدیمی را از میان آنها انتخاب کرد. گذاشتش روی گرامافون و صدای اشتباه‌ناپذیر گاردل^۱ از ورای پنجاه سال تاریخ به گوششان آمد. در سکوت، دست در دست هم، نشستند و گوش دادند تا این که رزا آمد و خبر داد که شام در اتاق ناهارخوری آماده است.

ایرینه باشد و از اتاق بیرون که می‌رفت چراغها را خاموش کرد و گفت:

«همین جا باش، از جایت تکان نخور.»

چند دقیقه بعد، پیرهن سفید بلند بر تن و شمعدانی پنج شاخه‌ای دردست، در هیئت شبی از قرون گذشته، بازگشت، درحالی که پرتو ضعیف شعله‌های رقصان شمعه‌ها گیسوانش را با سایه روشن‌های سیمگون موج می‌انداخت. موفرانه و رسمی، فرانسیسکو را از راهرو به اتاق ناهار خوری برد که پیشترها اتاق خواب بود. میز و صندلیها نسبت به ابعاد اتاق بیش از اندازه بزرگ بودند اما بشاتریمز آلکتارا با ذوق سرشارش، داده بود دیوارهای اتاق را به رنگ سرخ پُمه‌ای، که تباین دراماتیکی با شیشه میز و روکش سفید صندلیها داشت، رنگ کرده بودند و به این ترتیب این مانع را از سر راه برداشته بود. تنها تابلوی نقاشی اتاق، طبیعت بیجان سبک فلاندر بود: پاز، سر، تفنگ دولولی که درکنجی قرار

داشت، و سه فرقاوول زار و نزار که از پا آویخته بودند.
 ایرنه به‌اخطار گفت: «زیاد نگاهشان نکن خوابهای بد می‌بینی.»
 فرانسیکو خاموش به‌سلامتی غیبت بشاتریز و «داماد مرگ»
 می‌نوشت و دلش به‌همین تنها بودن با ایرنه خوش بود.
 «و حالا، دوست من، به‌من بگو چرا این‌طور گرفته‌ای.»
 «برای این که تا حالا توی رؤیا زندگی می‌کردم، و می‌ترسم بیدار
 شوم.»

ایرنه بلترین از بچگی لوس‌بار آمده بود. دختر یکی بکدانه زن و
 شوهری ثروتمند بودن، مانع از هرگونه تماسش با دنیای بیرون و حتی با
 بی‌قراریهای دلش می‌شد. لی‌لی به‌لالاش می‌گذاشتند، عزیز دردانه‌اش
 می‌کردند؛ نازش را می‌خریدند؛ مدرسه، مدرسه انگلیسی مخصوص
 بانوان جوان؛ دانشگاه، دانشگاه کاتولیک؛ روزنامه‌ها را با اخطارهای
 پندآمیز در اختیارش می‌گذاشتند؛ برنامه‌های تلویزیون را از هر نظر تحت
 کنترل تماشا می‌کرد؛ این روزها شرارت و خشونت خیلی زیاد شده، بهتر
 است از این جور مسائل دور نگهش داریم، بزرگ که شد به‌سهم خودش
 از این چیزها رنج خواهد کشید؛ کاریش نمی‌شود کرد، اما فعلاً بگذار
 کودکیش با شادی و بی‌خیالی بگذرد... برو بخواب، جیگر، مامان بالای
 سرت بیدار است... سگهای اصیل، بیلاق، سوارکاری در باشگاه،
 زمستانها اسکی بازی و تابستانها کنار دریا، کلاسهای رقص برای یاد گرفتن
 حرکات ظریف و باشکوه: راه نمی‌رود، دخترم، می‌پرد، همین بندبازها
 تلپی خودش را می‌اندازد توی مبلها؛ تنهاش بگذار، بشاتریز، لازم نیست
 تمام وقت پیشش باشی. ما باید، باید راهنمایش باشیم: از ستون فقراتش
 عکس بگیر، صورتش را بشوی، بیرش پیش روانکاو، سه‌شنبه خواب
 رنگ روان دید و جیغ زنان از خواب پرید. تفصیر تو است. آزه‌بیو، تو با آن

هدیه‌هاست که بیشتر به درد معشوقه‌های خودت می‌خورد خرابتر کرده‌ای: عطرهای فرانسوی، بلوز تور، جواهراتی که اصلاً مناسب بچه‌ای به سن و سال او نیست. مقصر تویی، بشاتریزه، پس که خودت جلف و سبکسر و بی‌لکری ایرنه هم در لباس پوشیدنش می‌خواهد با تو همجسمی کند، دکتر روانکاو خودش این را به من گفت. خوب، با آن همه زحمتی که برایش کشیده‌ایم، حالا ببین چی بار آمده: يك دختر هرهری ملك مخالف آداب و رسوم جامعه که همه چیز رامسخره می‌کند، نقاشی و موسیقی را ول کرده رفته دنبال خبرنگاری. من هیچ وقت از این کار خوشم نمی‌آمد، روزنامه نگارها سر و ته يك مشت لات آسمان جل‌اند، این کار آینده‌ای که ندارد هیچ، خطرناک است، خطرناک! خیلی خوب، بشاتریزه، اما دست کم خوشبختش که کرده‌ایم؛ ببین چقدر راحت غش خنده سر می‌دهد؛ ببین چه دل سخاوتمندی دارد؛ با يك جو شانس باز هم خوشبخت می‌شود تا روزی ازدواج کند، بعد که خودش با مشکلات زندگی روبه‌رو شد، لااقل می‌تواند بگوید پدر و مادرش دوران کودکی شاد و سعادت‌مندی برایش تأمین کردند. اما تو گذاشتی رفتی، اوزه‌یو، لعنت خدا بر تو، تو ما را ترک کردی پیش از آن که او دوران بلوغش را تمام کند، و حالا این منم که همه چیزم را باخته‌ام؛ مشکل این است که تمام درزودورها دهن واکرده‌اند و دارند آب پس می‌دهند، سقف خانه هم دارد چکه می‌کند، من دارم فرق می‌شوم، دیگر نمی‌توانم جلوش را بگیرم؛ کنترل ایرنه روز به روز مشکل‌تر می‌شود - وای خدا. چشمه‌اش را می‌بینی؟ چشمه‌اش همیشه خدا دو دو می‌زند، همین است که رزا فکر می‌کند او زیاد عمر نمی‌کند، انگار همیشه می‌خواهد با آدم خداحافظی کند. نگاهشان کن، اوزه‌یو، چشمه‌اش حالا يك جور دیگرند، پر از سایه‌اند، انگار توی یک جاه عمیق نگاه می‌کنند. کجایی، اوزه‌یو؟

ایرنه به‌همق و عظمت اختلاف پدر و مادرش پی‌برده بود، پیش از آن که خود آنها بو بیرند. در شبهای کودکیش، بیدار در رختخوابش دراز می‌کشید، خیره می‌شد به‌سقف و با نگرانی وصف‌ناپذیری تا مغز

استخوانهایش به مشاجرات و بگو مگوهای بی‌پایان آنها گوش می‌داد. تلفنهای اشك‌آلود مادرش، درد دلهای سَری و دور و درازی که با دوستانش رد و بدل می‌کرد، ایرنه را بیدار نگه می‌داشت. حرفهایش را خوب نمی‌توانست بشنود، درهای بسته اتاقها و غم و غصه خودش تحریفشان می‌کرد، اما تخیلش به آنها معنی می‌داد. می‌دانست که مادرش دارد از پدرش خرف می‌زند. ایرنه خوابش نمی‌برد تا این که صدای ماشین پدرش را از توی گاراژ و صدای کلیدش را در قفل در می‌شنید. آن وقت نگرانیهایش دود می‌شد و به‌هوا می‌رفت. نفسی از سر خوشنودی می‌کشید، چشمهایش را می‌بست و به‌خواب می‌رفت. اوزه یو بلترن هر وقت به‌اتاقش می‌آمد که بیوسدش و شب بخیر بگوید، می‌دید دخترش زود خوابش برده؛ آرام از اتاق بیرون می‌رفت و با خود خیال می‌کرد او خوشبخت است. همین که کودک توانست از نشانه‌های خرد و ریز سر در بیاورد، فهمید که پدرش روزی خواهد گذاشت و خواهد رلت - چنان‌که بالاخره هم گذاشت و رفت. پدرش در زندگی آدم بی‌ثبات و دمدمی مزاجی بود، يك جا بند نمی‌شد، مدام جابه‌جا می‌شد، آرام و قرار نداشت، چشمهایش در دوردستها گم می‌شد، وسط گفتگو ناگهان موضوع صحبت را عوض می‌کرد، چیزی می‌پرسید اما به‌جوابش دیگر گوش نمی‌داد. فقط مواقعی که با ایرنه بود به‌نظر می‌آمد که آرام و قرار می‌گیرد. ایرنه تنها موجودی بود که از ته دل دوستش می‌داشت، و اگر چند سالی بیشتر به آن زندگی بند شد به‌خاطر او بود. در دوران پر خاطره پیشروی او به‌سوی زن شدن در کنارش بود: اولین پستان بند و جوراب زنانه و کفش پاشنه بلندش را او برایش خرید؛ برایش توضیح داد که بچه‌ها چه جوری به‌دنیا می‌آیند - و چه داستان حیرت‌انگیزی! اما ایرنه هر چه فکر کرد به‌عقلش نمی‌رسید چطور ممکن است دو آدم به اندازه پدر و مادرش از همدیگر متفر باشند و در عین حال با آن کارها او را به دنیا بیاورند.

با گذشت زمان دریافت که مرد مورد ستایش او می‌تواند مستبد و بی‌رحم باشد. مرد بی‌رحمانه زنش را عذاب می‌داد، به‌هر چین و چروك

نازه صورتش، به پیه‌های ناخواسته کمرش، نوجه نشان می‌داد. متوجه شده‌ای شوfer چه جورى نگاهت می‌کند، بتائریز؟ تو باب دندان پرولتر جماعتی، عزیزم. ایرنه وسط می‌افتاد و در دموهای بی‌پایان آنها نقش میانجی را بازی می‌کرد. التماس می‌کرد که: چرا آرایش نمی‌کنی تا با يك كيك جشن بگیریم؟ دلش بیشتر جانب پدرش را می‌گرفت چون رابطه‌اش با مادرش رنگ رقابت گرفته بود. همچنان که ایرنه اندامی به هم زد، بتائریز نگاهش می‌کرد و حس می‌کرد که با هر انحای تنش، سالی به عمر او اضافه می‌شود. به التماسهای من گوش کن، ای خدا، نمی‌خواهم بزرگ شود.

ایرنه برای دست و پنجه نرم کردن با زندگی خیلی زود چشم گشود. در دوازده سالگی، با این که کوچکتر از سنش می‌نمود، آشوبهای درون و میل به ماجراجویی آرامش نمی‌گذاشت. احساسات پرجوش و خروش، روزهایش را تب‌آلوده می‌کرد و غالباً خوابش را می‌آشت. درهم و برهم و بی‌قوة تشخیص، به رغم چشمهای سانسرگر مادرش، هر کتابی که به دستش می‌رسید، مشتاقانه می‌خواند. آنهایی را که نمی‌خواست بتائریز بفهمد، شبها زیر پتو به کمک چراغ قوه می‌خواند. در نتیجه، از زندگی بسی بیش از آن می‌دانست که از کودکی در موقعیت او انتظار می‌رفت. آنچه را که در عمل انکارش کرده بودند، با خیالات رماتیک تکمیلش می‌کرد.

روزی که بچه از ناف آسمان افتاد، اوزه یو بلترن و همسرش در سفر بودند. حالا سالها از آن روز می‌گذشت، اما نه رزا فراموشش می‌کرد نه ایرنه. راننده ایرنه را دم مدرسه سوار می‌کند و می‌آورد دم در باغ پیاده‌اش می‌کند که خودش برود به کارهای دیگر برسد. باران تمام روز باریده بود و در آن ساعت، آسمان رنگ سرب گداخته را داشت و چراغهای خیابان آرام آرام روشن می‌شد. ایرنه وقتی خانه‌شان را آن طور تاریک و ساکت می‌بیند تعجب می‌کند. در را با کلید باز می‌کند، اما حیرت زده می‌بیند رزا طبق معمول چشم به راهش نیست؛ از سربال ساعت شش رادیو هم

خبری نبود. کتابهایش را می‌گذارد روی میز پاگرد ورودی و بی‌آنکه چرخها را روشن کند می‌رود طرف راهرو. حس گنگ و سایه‌واری او را به پیش می‌کشاند. پاورچین و کورمال و دست به دیوار از تالار پذیرایی می‌گذرد و با تمام قوه مخیله‌اش رزا را صدا می‌زند. در اتاق نشیمن کسی نبود، همین‌طور در اتاق ناهارخوری و آشپزخانه. چون دیگر جرأت نمی‌کند جلوتر برود، می‌ایستد و به‌تاپ تاپ سینه‌اش گوش می‌دهد؛ و سوسه می‌شود که همین جور بی‌حرکت، بدون این‌که حتی نفسی در بیابد، همانجا بایستد تا راننده برگردد. سعی می‌کند منطقی باشد. با خود می‌گوید دلیلی برای ترسیدن وجود ندارد؛ شاید نه‌اش بیرون رفته، شاید هم نوری زیرزمین باشد. چون پیشترها هیچ‌وقت نوری خانه تنها نبوده، اضطرابش نمی‌گذاشت درست فکر کند. هرچه دقیقه‌ها تیک تیک کنان جلوتر می‌روند، او به دیوار فروتر و فروتر می‌رود، تا این‌که بالاخره نوری بیک توپ کوچولو جا می‌گیرد. یکهو به خودش می‌آید و می‌بیند پاهایش یخ کرده؛ می‌فهمد که شوفاژها روشن نیست. ترس برش می‌دارد که نکند واقعاً خبری شده، اتفاقی افتاده باشد چون رزا هیچ‌وقت کارهایش را ناتمام نمی‌گذاشت. به هر مکافاتی بود بالاخره دل و جرأتی به‌خود می‌دهد و پا می‌شود که برود دنبالش بگردد. آهسته آهسته از تالار پذیرایی می‌گذشته که صدای ناله‌ای می‌شنود. تمام رگ و پی‌های تنش کشیده می‌شوند. اما کنجکاوی بر ترسش غلبه می‌کند و وامی‌داردش که به طرف منطقه ممنوعه اقامتگاه خدمتکارها قدم بردارد. موتورخانه، رختشویخانه، اتاق اتوکشی، سردابه شراب، انباری، همه اینجا قرار داشت. از اتاق رزا، آن سر راهرو، صدای هق هق خفه‌ای می‌آید. با چشمهای گرد شده، با ترسی که به شقیقه‌هایش می‌کوبید، راه می‌افتد طرف اتاق. از زیر در، روشنایی به چشمش نمی‌آید و صحنه‌هایی هولناک مثل برق از مخیله‌اش می‌گذرد. قصه‌های کتابهای ممنوعه به‌ذهنش هجوم می‌آورند: اوباش ریخته‌اند خانه را اشغال کرده‌اند و رزا، با سر بریده دراز به‌دراز کف رختخواب افتاده، موشهای گوشتخوار دسته دسته از نوری

سردابه بالا آمده‌اند و دو لپی دارند گوشتهای تنش را می‌خورند، یک مرد دیوانه هم افتاده به‌جانش و دارد به او تجاوز می‌کند؛ اینها همه در کتاب قصه‌ای که راننده به‌او داده بود اتفاق می‌افتاد. اصلاً به‌فکرش نمی‌رسید که وقتی پا به‌اتاق رزا بگذارد با چه چیزی رو به رو می‌شود.

دستگیره را با احتیاط فشار می‌دهد و در اتاق را باز می‌کند. دستش را از بغل چارچوب در آن قدر روی دیوار می‌لغزاند تا می‌رسد به‌کلید برق. چراغ را روشن می‌کند. آنچه که جلو چشمهایش، خیره از تابش ناگهانی نور می‌بیند، رزا بود، رزای خیکی محبوب، که بی‌حال روی يك صندلی افتاده بود، دامنش تا بالای لمبرها بالا کشیده و پاهای چاق و سیاهش تا زانوهای خون آلود، پوشیده به‌جورابه‌ای پشمی ساق بلند. سرش به‌عقب افتاده و صورتش از درد کج و کوله شده بود. کف اتاق، لای پاهایش، يك چیز گندلهٔ فرمزی افتاده بود که دورش را يك بند بلند و کبود رنگ پیچ و تاب خورده، شیه به‌گوشت بدن، گرفته‌بود.

ایرینه را که می‌بیند، سعی می‌کند دامنش را پایین بکشد و خودش را جمع و جور کند، و بیهوده تقلا می‌کند پاهایش را بپوشاند.

«رزا! چه بلایی سرت آمده؟»

«برو بیرون بچه. اینجا نیا.»

ایرینه به‌کف اتاق اشاره می‌کند و می‌پرسد: «این چیه؟»

می‌دود طرف ننه‌اش؛ دستهایش را می‌اندازد دور گردنش و باگوشهٔ پیش بند مدرسه‌اش هرق پیشانی‌ش را پاک می‌کند و شروع می‌کند به‌بوسه باران گونه‌هایش.

بالاخره می‌پرسد: «این بچه از کجا آمده؟»

رزا به‌سوراخ هواکش نومی سقف اشاره می‌کند و جواب می‌دهد: «از آن‌جا، از ناف آسمان افتاد پایین. باکله افتاد پایین و مرد. برای همین سر تا پاش خونی است.»

ایرینه خم می‌شود تا خوب نگاهش کند. واقعاً هم بچه نفس نمی‌کشید. آن موقع وقتش نبود که بگوید راجع به‌این قبیل امور، چیزهایی

می‌داند و خیلی واضح و روشن می‌تواند ببیند که این، يك جنین شش یا هفت ماهه است، با حدود سه ونیم پوند وزن، از جنس نرینه، که از نرسیدن اکسیژن کبود شده - شاید هم سقط شده. تنها چیزی که متعجبش می‌کرد این بود که چطور زودتر از این متوجه آبستن بودن رزا نشده، اما این را از گوستالود بودن نه‌اش می‌دانست. رزا راحت می‌توانست شکم بالا آمده‌اش را لایه لایه لایه گوشت پنهان کند.

«رزا، حالا چکار کنیم؟»

«آی، بچه! مبادا چیزی به کسی بگویی! قسم می‌خوری چیزی نگویی؟»

«قسم می‌خورم.»

«بهر است بیندازمش توی آشفالدونی.»

«این کار درستی نیست. تقصیر این بیچاره چیه که از ناف آسمان افتاده؟ چرا دفنش نکنم؟»

و دفنش می‌کنند. رزا همین که سرپا بلند می‌شود، خودش را می‌شوید و لباسهایش را عوض می‌کند، بچه را می‌گذارند توی یک کیسه پلاستیکی مخصوص خرید و درش را با نوار چسب می‌بندند. تابوت پلاستیکی را تا دیر وقت شب پنهان می‌کنند؛ بعد، وقتی که خاطر جمع می‌شوند که راننده خواب است، بچه را به باغ می‌آورند تا دفنش کنند. گودالی حفر می‌کنند، بسته را با محتویات رقت‌انگیزش می‌گذارند ته گودال، و با خاک پرش می‌کنند و حسابی می‌کوبندش؛ بعد هم يك فاتحه برایش می‌خوانند. دو روز بعد، ایرنه چند شاخه گل فراموشم مکن می‌خرد و آنها را در نقطه‌ای که بچه - همان بچه از ناف آسمان افتاده - در آن می‌خفت، می‌کارد. از آن روز به بعد، رزا و ایرنه را همه‌هدی محبت‌آمیزی به هم پیوند می‌زد، عهدی که تا سالیان سال هیچکدامشان نشکستند و لب به سخن نگشودند. تا این که چنان برای هر دوشان عادی شد که گهگاه خود به خود در گفتگوهایشان برملا می‌گشت. درخانه هیچکس به چیزی که آنها در باره‌اش صحبت می‌کردند توجه نمی‌کرد و هر باغبان جدیدی که استخدام

می شد ایرنه موظف می کرد که دلسوزانه از گلهای فراموش مکن مراقبت کند. هر بهار، وقتی که این گلهای ریز شکوفه می کردند، چند شاخه از آنها را می چید و در اتاق نهاش می گذاشت.

چندی از این ماجرا نمی گذشت که روزی موقع بازی با پسرخاله اش گوستاوو، ایرنه پی می برد که بوسه هم چیزی است شبیه میوه، و خام ترین و ناشایسته ترین نوازشها هم می تواند احساسها را شعله ور کند. همین که در خفا همدیگر را می بوسیدند باعث می شد که تمایلات خفته را بیدار کند. می بایست چند تابستان بگذرد تا به آخرین حد انس و الفت برسند، هم به خاطر این که از هواقب کار می ترسیدند و هم از آن رو که نعت نظر بودند و بزرگترهایشان از خیره سری گوستاوو خیر داشتند، با این که به او گوشزد کرده بودند که دو جور زن داریم: یک دسته آنهایی که برای ازدواج خوب اند، يك دسته آنهایی که به درد رختخواب می خورند. دختر خاله اش از دسته اول است. آن موقع، راه جلوگیری از حامله شدن رانمی دانستند، و مدتی بعد - وقتی که گوستاوو با زندگی سخت سربازخانه ای به راه و چاه کار وارد شد و پایبندیش به اصول اخلاقی تا اندازه ای نرم تر و انعطاف پذیرتر شد - توانستند بی ترس و لرز عشقبازی کنند. در طی سالهای بعد هم همدیگر را کامل کردند. ازدواج برای این دو خاله زاده، که پیشاپیش آینده همدیگر را در گرو داشتند، چیز تشریفاتی محضی بیش نمی بود.

با وجود گوستاوو و آشنایی با دنیای شگفتبار عشق، مرکز کائنات از دیدگاه ایرنه همچنان پدرش بود. هم محاسنش را می شناخت، هم معایبش را. بارها سر بزنگاه غافلگیرش کرده و مجش را گرفته بود. دیده بود که با بزدلی عمل می کند، زیر نظر گرفته بودش که مثل سگ نازی در پی ماچه سگ، چشمهاش مدام در پی زنهایست. این بود که در باره اش هیچ توهمی نداشت. اما از ته دل دوستش می داشت. شبی ایرنه حضور او را در اتاقش حس کرد. نشسته بود و مطالعه می کرد، و پیش از آن که سرش را بلند کند فهمید که این دیدار، دیدار خدا حافظی است. سر بلند کرد و

دید که در آستانه در ایستاده است. مثل این بود که خود او نیست، شیخ اوست، که با فوتی ناپدید می شود، درست همان چیزی که همیشه از آن وحشت داشت.

اوزه بیو پیشانیش را بوسیده بود و گفته بود: «هزیزم، من مدتی از این جا می روم.»
دختر جواب داده بود: «خدا حافظ پاپا، و مطمئن بود که دیگر بر نمی گردد.»

و دیگر برنگشت. چهار سال از آن روز می گذشت اما ایرنه، انگار برای دهن کجی به دیگران، او را مرده به حساب نمی آورد. می دانست که زنده است، و همین به او قوت قلب می داد. با خود می گفت، لابد زندگی تازه ای تشکیل داده و خوشبخت است. با این حال، تند بادهایی که تازگیها دنیای دور و برش را به لرزه در آورده بود، وجودش را از شک و تردید پر می کرد. برایش نگران بود.

فرانسیکو و ایرنه غذایشان را تمام کرده بودند. سایه هایشان، نیمرخهای سیاهی را بر دیوار نقش کرده بود، سایه های بلند لرزانی که از شعله رفشان شمع می افتاد. کم و بیش پچپچه وار حرف می زدند، فراخور صمیمیت دم و حالشان. ایرنه حکایت خم انگیز گوشت فروشی خیراتی را نقل می کرد و فرانسیکو در اندیشه بود که از این پس دیگر هیچ چیز خانواده ایرنه نمی تواند تعجبش را برانگیزد.

می گفت: «قضیه از روزی شروع می شود که پدرم با خصومت دولت هرستان روبه رو شد.»

هربی از طرف دولتش مأمور شده بود که گوسفند بخرد. در یکی از ضیافت های سفارت هرستان برمی خورد به اوزه بیو بلترن، و چون فکر و ذکر هر دویشان زنان خوشگل و مجالس عیش و نوش بود، درجا با هم

اخذ می شوند. پس از مهمانی، پدر ایرنه از دوست تازه اش دعوت می کند که دنبالهٔ مجلس جشن و سرور را به خانهٔ بانویی از معارف شهر بکشاند. در آنجا با شامپانی و نشمه های زیارو تا آخر شب به عیش و عشرت می پردازند و در باده گاری چنان گناخی می کنند که تقریباً هر آدم دیگری را یکسره روانهٔ دوزخ می کرد. صبح روز بعد، هر دو با حالی خراب و خاطری گنگ از خواب بر می خیزند، اما بعد از حمام و خوردن خوراک مفصلی از گوشت صدف چاشنی دار پرمایه، اندک اندک سر حال می آیند. عرب، که مثل هر مسلمان واقعی، بامی و مسکرات مخالف بود، از خماری و آثار مستی دوشین واقعاً دچار هذاب می شود و پدر ایرنه ساعتها اصرار می کند که به شیوه های سستی مثل شتمال با کافور و گذاشتن حولهٔ خنک بر پیشانی، کمکش کند تا از شدت خماریش کاسته شود. دم غروب، عهد برادری می بندند و اسرار زندگیشان را برای همدیگر بیرون می ریزند. این همان موقع است که مرد خارجی کار خرید گوسفند را به اوزه بیو پیشنهاد می کند، چون برای کسی که به راه و چاه بهره برداری درست از این موقعیت آشنا بود، کرور کرور پول در این کار بود.

بلترن با خنده می گوید: «خب، من تا حالا پیش ندیده ام، اما اگر چیزی است شبیه گوساله با مرغ، مشکلی ندارم.»

به این ترتیب قرار کاری گذاشته می شود که، همان طور که زنش پیش بینی می کرد و دیرری پیش از آن که گزک به دست زنش بدهد، و بی آنکه حتی خود خبر داشته باشد، به ورشکستگی و خانه خرابیش می انجامد. بلترن تا انتها الیه جنوب قاره که جای تولید و پرورش این جور حیوانات است سفر می کند، و دست به کار ساختن کشتارگاه و سردخانه می شود، و ناچار بخش اعظم دارایی خود را در این طرح سرمایه گذاری می کند. وقتی همه چیز آماده می شود، شیخی از قلب عربستان می آید که بر شیوه کشتار نظارت کند تا همه چیز بر طبق موازین شرعی انجام بگیرد. شیخ برای هر گوسفندی که کشتار می شد رو به قبله می ایستاد و دهایی

می خوانند؛ در ضمن، نظارت می کرد که حیوان رابه بك ضربه تیغ گردن بزنند و بگذارند تا مطابق موازین شرعی خونش بریزد. لاشه‌ها را بعد از این که می شستند و تمیز می کردند و منجمد می کردند با هواپیما به مقصدشان می فرستادند. هفته‌های اول، کارها با دقت و صحت سختگیرانه‌ای انجام می گیرد، اما دیری نمی‌گذرد که تب و تاب اولیه شیخ سرد می‌شود. هلتش هم این بود که انگیزه و مشوقی نداشت. در محیط کار هیچ کس اهمیت کارش را درک نمی‌کرد. هیچ کس به زبان او حرف نمی‌زد. هیچ کس کتاب خدا را نمی‌خواند. برعکس، مثنی مفسد نجس خارجی دور و برش ریخته بودند که به ریختش می‌خندیدند و با حرکات زشت و زنده مدام مسخره‌اش می‌کردند. آب و هوای سرد جنوب از یک طرف، غم غربت و ناهمسازی فرهنگی از طرف دیگر، جشمش را ضعیف و روحش را به سرعت درهم می‌شکند. اوزه بیو بلترن، که همیشه مرد چاره‌سازی بود، پیشنهاد می‌کند که برای اجتناب از وقفه در پیشرفت کار، اوراد شیخ را روی نوار کاست ضبط کنند تا به جای خودش نوارش را بگذارند. از آن پس، زوال قدرت شیخ برای همه رو می‌شود. بی‌تابی‌هایش ابعاد خطرناکی پیدا می‌کند. دیگر اصلاً به کشتارگاه نمی‌آید؛ می‌افتد به دامن بیکاری و قمار و پر خوابی، و بدتر از همه، باده‌گساری - همه چیزهایی که در مذهبش حرام و مذموم شمرده می‌شد - اما بلترن، وقتی می‌بیند که عرب به خاطر ضعف اخلاقی خود ماتم گرفته، با زبان بازی قانعش می‌کند که: هیچ آدمی کامل نیست.

لاشه‌ها، خشک و منجمد، مثل سنگ خاره، همچنان از سردخانه در می‌آمدند و روانه می‌شدند. هیچ کس خبر نداشت که نجاستشان از راه رگ زیر گلو خارج نشده، یا این که دستگاه ضبط صوت به جای ادعیه واجب مذهبی آهنگ «بولروه»^۱ و «رانکراه»^۲ را پخش می‌کند. و اگر دولت عربستان - بدون اختطاری قبلی - شیخ دیگری را مأمور سرکشی و نظارت بر عملیات شریک امریکای جنوبی‌اش نمی‌کرد، این چیزها اهمیت چندانی

1. Bolera

2. Ranchera

نمی‌یافت. اما درست همان روزی که مأمور تازه از سردخانه دیدن می‌کند و به چشم خود می‌بیند که چطور تعالیم عالیه زیر پا گذاشته می‌شود، معامله‌گوسفند هم به هم می‌خورد و اوزه‌بیو می‌بیند هم باید، پیش چشم سر و همسر، بار سرکوفت صوفی مسلکی تائب را بر دوش بکشد، که با همه کراهتش باید فوراً هم به مملکتش برمی‌گشت، و هم کوهی از لاشه‌های منجمد بیخ ریش مانده را، که به فروش نمی‌رفت چون گوشتشان در کشور خودش خریداری نداشت. اینجاست که اوزه‌بیو علو طبع و بزرگی روحش را نشان می‌دهد. خودش و مال‌التجاره‌اش را می‌رساند به پایتخت، کامیونش رایگراست می‌راند به محله فقرا، و گوشت را میان نیازمندان توزیع می‌کند. مطمئن بود که عمده فروشهای دیگر هم از ابتکار او استقبال می‌کنند؛ فکر می‌کرد با این کار حس نوع‌دوستی آنها هم تحریک می‌شود و قسمتی از محصولاتشان را به تهیدستان می‌بخشند. رویای همبستگی برادرانه نانوایان و سبزی فروشها و ماهی فروشها و دکاندارها را می‌دید، همبستگی ماکارونی فروشها و برنج فروشها و کارامل فروشها، همبستگی واردکنندگان چای و قهوه و شکلات، همبستگی تولیدکنندگان کنسرو و هرق و مربا، خلاصه، رویای این را می‌دید که همه صاحبان صنایع و تجار کشور بخشی از مداخل خود را به تخفیف گرسنگی آشکار همه نو سری خوردگان و رنج‌دیدگان، بیوه زنان و یتیمان و بیکاران، اختصاص بدهند. اما احدی قدم پیش نگذاشت. قصابها اسم حرکت بزرگ او را دلفک بازی گذاشتند، دیگران هم صاف و ساده نادیده‌اش گرفتند. اما چون با شور و حرارت تمام، رو در روی این همه مخالف، باز به جهاد خود ادامه داد، به خاطر تلاش برای لطمه زدن به کسب و حیثیت تجار محترم تهدید به مرگش کردند. انگ کمونیست که به پیشانی‌ش زدند، اعصاب‌بناثریز آلتکتارا دیگر نتوانست تاب بیاورد. افراطکارهای شوهرش را هر جوری بود تحمل کرده بود، اما ضربه این تهمت خطرناک! را دیگر نمی‌توانست تحمل کند. اوزه‌بیو بلترن، شخصاً، ران و سر دست بره را از توی کامیونی که اعلان بزرگی به دیوار اتاقش

چسبیده بود و بندگویی داشت که برنامه‌اش را اعلان می‌کرد، در می‌آورد و تحویل می‌داد. دیری نمی‌گذرد که پلیس زیر نظرش می‌گیرد و آدمکشان مزدور به کمینش می‌نشینند. رقابیش تصمیم می‌گیرند قال قضیه را بکنند. با ریشخند و تهدیدهای مرگ کلانفاهش می‌کنند. برای زنش نامه‌های بی‌امضا پر از فحشهای چارواداری می‌فرستند. وقتی کامیونش با آن اعلان بر طمطراق «توزیع گوشت در راه نوع دوستی» روی صفحه تلویزیون ظاهر می‌شود و فقرا چنان ازدحامی می‌کنند که کنترل از دست حافظان نظم و قانون در می‌رود، بشاتریزآلکتارا کاسه صبرش لبریز می‌شود و عقده‌ای را که يك عمر ذره ذره در سینه جمع کرده بود بکجا بیرون می‌ریزد. این همان موقع است که اوزه یبو خانه را ترک می‌کند و دیگر بر نمی‌گردد.

ایرنه گفت: «فرانسیسکو، من هیچ وقت برای پدرم نگران نبوده‌ام. مطمئن بودم که از دست مادر و از دست طلبکارهاش فرار کرده، از دست آن لاشه‌های مرده‌شور برده که وقتی نتوانست از سر خودش واکند، شروع کردند به فاسد شدن. ولی حالا از هیچ چیز مطمئن نیستم.» شبهاش آکنده از وحشت بود: جنازه‌های خاکستری توی سردخانه را خواب می‌دید؛ خاور لیل مثل میوه عجیب و غریبی از درختی در پارک بچه‌ها آویزان بود. صفهای بی‌انتهای زنانی که دنبال «مفقودالائمه‌هایشان می‌گشتند؛ او انگلیتا رنکیثو، با برهنه و با لباس خواب، از میان سایه‌ها صدا می‌زد. در میان این همه اشباح جورواجور، پدرش را هم می‌دید که در منجلابی از بغض و کینه دست و پا می‌زند.

ایرنه آه کشید: «شاید هم فرار نکرده باشد. شاید کشته باشندش. شاید گوشه زندان افتاده باشد - مادرم که این جور می‌گوید.»

«آدمی با موقعیت او دلیلی ندارد قربانی پلیس شده باشد.»
«کابوسهای من یا دنیایی که ما در آن زندگی می‌کنیم، کاری به عقل و منطق ندارد.»

همین وقت رزا وارد اتاق شد و خبر داد که زنی می‌خواهد ایرنه را

ببند. می‌گوید اسمش دیگنا رنکیلو است.

دیگنا بار سنگین کهولت را برشانه‌هاش می‌کشید. چشم‌هاش بس که به‌رَدّ جاده دوخته و انتظار کشیده بود، مات و زرد شده بود. از فرانسیکو و ایرنه هذر خواست که این وقت شب مزاحم شده، و اضافه کرد که چاره دیگری نداشته، کس دیگری را نمی‌شناخت که دست به‌دامش شود. نمی‌توانست بچه‌هایش را تنها بگذارد و بیاید، به‌همین دلیل، روز نمی‌توانست راه یفتند؛ اما مامان انکارناسیون خودش پیشنهاد می‌کند که شب پیش آنها بماند. دیگنا گفت، محبت قابله باعث شد که او بتواند انویوس پایتخت را بگیرد و راه یفتند. ایرنه گفت، خوشحال است که او آمده‌است. بردش به‌اتاق نشیمن و تعارف کرد که چیزی بخورد، اما دیگنا فقط يك فنجان چای می‌خواست. ناراحت و بریشان روی لبه صندلی نشست، چشم‌ها فرو افکنده، دفترچه بغلی سیاه و مندرسش در بغل فشرده. شالی‌شانه‌هایش را می‌پوشاند و جوراب‌هایش را تا سر زانو لوله کرده بود، نه آن قدر که به‌لبه‌دامش پشمی تنگش برسد. تقلاش برای غلبه بر شرم و کمرویی، به‌شکل دردناکی عیان بود.

«خبری از او انگلینا دستان آمده، سنیورا؟»

دیگنا سر تکان داد که نه، و پس از مکث طولانی، گفت که از پیدا کردن او انگلینا بکسره دست شسته است؛ همه می‌گفتند که دنبال آدم ناپدید شده گشتن کاری است بی‌سرانجام. او برای او انگلینا نیامده بود، آمده بود بی‌کار پسر بزرگش، پرادلیو. صدایش همین جور ضعیف و ضعیف‌تر می‌شد، طوری که رفته رفته به‌صورت پچیچ نامسو می‌در می‌آمد.

اقرار کرد که: «مخفی شده.»

پرادلیو از فرمانداری نظامی فرار کرده بود. چون کشور در وضعیت جنگی بود، این کار می‌توانست به‌قیمت جان‌ش تمام شود. يك وقتی، برای

کناره گیری از دستگاه پلیس فقط می بایست يك سلسله مقررات اداری را طی کنی، ولی حالا آنها چیزی از نیروی مسلح بودند و در میدان جنگ همان مسئولیتهایی را داشتند که سربازها دارند. پرادلیو رنکیلتو وضع خطرناکی داشت؛ اگر می گرفتندش، توی بد در دسری می افتاد؛ مادرش بعد از این که دیده بود چطور مثل حیوان در تعقیب هستند، می دانست معنی این حرف چیست. در خانه، شوهرش، هیپولیتو، تنها کسی بود که تصمیمهای مهم را می گرفت، اما او هم با اولین سیرکی که آن دوروبرها خیمه زده بود رفته بود. همین قدر که کوس و کرنای اعلان نمایش را می شنید، فی الفور خرت و پرتمایش را می ریخت توی چمدان و قاتی جماعت می شد؛ همراه سیرک راه می افتاد توی در و دهات و شهرها، و دیگنا دیگر دستش به او نمی رسید. از طرفی جرأت نکرده بود مشکلتش را با کس دیگری در میان بگذارد. چند روزی در اطراف کار فکر می کرد و عقلش به جایی نمی رسید، تا این که گفتگوش با ایرنه بلترن و هلاقه روزنامه نگار به مصیبتی که سر خانه و زندگی رنکیلتو آمده بود، یادش می افتد. فکر می کند تنها کسی که می تواند دست به دامنش بشود ایرنه است.

زمزمه وار گفت: «باید پرادلیو را از کشور خارج کنم.»

«آخر چرا فرار کرد؟»

دیگنا نمی دانست چرا. يك شب، رنگ پریده و آشفته، می آید خانه؛ اونیفورمش، پاره پوره، به تنش زار می زده و خودش مثل دیوانه ها. يك کلمه حرف نمی زند. فقط می گوید از گشنگی دارم می میرم، و می گردد توی آشپزخانه هرچه گیرش می آید مثل گرگ می بلعد، از پیاز خام بگیر تا تکه های بزرگ نان و گوشت قورمه و میوه و جای. شکمش که سیر می شود، دستمایش را تا می کند روی میز و سرش را می گذارد روی دستمایش، و مثل بچه ها می گیرد می خوابد. همین جور که خواب بوده دیگنا نگاهش می کرده. يك ساعت بیشتر کنارش می نشیند و سعی می کند راه درازی را که او را به این حد از رمق بریدگی و وحشت رسانده بود در

خاطر خود مجسم کند. بیدار که می شود، می گوید نمی خواهم برادرها و خواهرهایم را ببینم، چون ممکن است بی احتیاطی کنند و به کسی بگویند که من اینجا هستم. نقشه اش این بود که بزند به کوه، جایی که چنگ عقاب هم به او نرسد. مقصودش از سر زدن به خانه فقط این بود که با مادرش خدا حافظی کند و بگوید که دیگر هیچ وقت او را نمی بیند، چون که مأموریتی دارد و قصد دارد این مأموریت را به انجام برساند، ولو به قیمت جانش تمام بشود. بعداً، توی تابستان، از گردنه ای، جایی، می زند از مرز بیرون. دیگتا رنگبلیتو هیچ چیز نمی پرسد. پرسش را می شناخت: محال بود سر دلش را به کسی بگوید - نه به او، نه به هیچ کس دیگر. دلش را به همین خوش می کند که به او هشدار بدهد، گذشتن از آن قله های بی سر و نه، بدون نقشه، حتی در هوای خوب، دیوانگی است! نو همین کوهستانها، يك عده آنقدر ویلان و سرگردان مانده بودند که بالاخره مرگ گریبانشان را گرفته بود. بعد، برف می بارد و جنازه شان را می پوشاند و آنها ناپدید می شوند تا تابستان بعد که چند مسافر از راه می رسند و برمی خورند به جنازه آنها. دیگتا پیشنهاد می کند که او خودش را آنقدر مخفی کند که آنها خودشان از جستجو خسته بشوند، با این که سر بگذارد و برود به سمت جنوب، جایی که سلسله جبال آنقدر مرتفع نباشد و گذشتن آسانتر باشد.

برادلبو می دود وسط حرفش که: «ولم کن، مادر. من باید اول کاری را که بایست بکنم انجام بدهم، بعدش از هر راهی که بهتر باشد فرار می کنم.»

همراه برادر کوچکش، خاچیتو، که تپه های آن حوالی را بهتر از هر کسی می شناخت، می زند به کوه و کمر. آن بالا، در قله کوه، برمی خورد به یک مخفیگاه. غذایش مارمولک بود و موش صحرائی و ریشه گیاهان و آنچه که برادرش گهگاه می توانست برایش بیاورد. دیگتا دلش را خوش می کند به این که پرسش به نصیب و قسمتش گردن گذاشته، اما وقتی ستوان رامیرز می آید و در جستجوی او همه محل را خانه به خانه می گردد و

تهدید می‌کند که هرکس به او پناه بدهد چنین و چنانش می‌کنیم و جایزه‌ای برای دستگیریش مقرر می‌کند، و وقتی گروهیان فاستینو رپورا يك شب، مخفیانه، با لباس شخصی، به‌خانه آنها می‌آید تا درگوشی خبر بدهد که اگر می‌داند کجا قایم شده بگوید چون خیال دارند تمام تپه‌ها را زیر پا بگذارند تا مخفیگاه برادلیو را پیدا کنند، مادر تصمیم می‌گیرد دیگر معطل نکند.

دیگنا به توضیح گفت: «گروهیان رپورا مثل یکی از اعضای خانواده است، برای همین فکر می‌کرد باید به‌من خبر بدهد.»

برای زنی دهاتی که تمام عمرش را همانجایی که به‌دنیا آمده گذرانده بود و فقط شهرهای اطراف ده‌اش را می‌شناخت، تصور این که سر و کار پرش به‌کشور دیگری بیفتد همان اندازه باور نکردنی بود که مخفی شدنش در قعر دریا. وسعت دنیا را در فراسوی قله‌هایی که خط‌الرأسشان در افق پیدا بود نمی‌توانست مجسم کند، اما گمان می‌کرد دنیا می‌رسد به‌سرزمینهایی که در آنها مردمانی از نژادهای گونه‌گون در اقلیمهای غیر قابل‌تصوری زندگی می‌کنند و به‌زبانهای دیگری حرف می‌زنند. در آن سرزمینها آدمیزاد به‌راحتی از راه راست منحرف می‌شد یا اگر بخت یارش نبود مثل آب خوردن قورتش می‌دادند، با این حال، رفتن بهتر از ماندن و مردن بود. شنیده بود که عده‌ای از مردم به‌تبعید می‌روند، بخصوص در این سالها موضوع اکثر صحبتها همین بود، و امیدوار بود که ایرنه بتواند به‌برادلیو کمک کند که او هم به‌همین ترتیب فرار کند. ایرنه سعی کرد مشکلات و موانع عدیة این نقشه را برایش توضیح بدهد. کار متهورانه‌ای چون کلاه گذاشتن سر پلیس مسلح مرزی، پریدن از روی سیم خاردار و، صحیح و سالم، پناهنده شدن به‌یک سفارتخانه، اصلاً قابل‌تصور نبود. و تازه هیچ دیپلماتی حاضر نمی‌شد از يك سرباز فراری حمایت کند، به‌خصوص از کسی که به‌دلیل نامعلومی فرار کرده باشد. تنها راه حل این بود که سعی کنند کسی را پیدا کنند که با شخص کاردینال مرتبط باشد.

سرانجام فرانسیکو، با این که اصلاً خوش نداشت سازمانش را باکشدن پای فرد نظامی ای به مسائل سَرّی به خطر بیندازد، ولو این که این فرد سرباز بیچاره ای فراری از دست همقطارهای خودش باشد، در آمد که: «من می توانم بروم پیش برادرم خوزه. کلیسا جاهای امنی سراغ دارد، منتهی آنها همیشه اصرار دارند که حقیقت را بدانند، مینیورا. من باید با پسران صحبت کنم.»

دیگنا فاش کرد که پسرش در خاری در نوک سلسله جبال مخفی شده است، در ارتفاعی که نفس کشیدن هم در آنجا کار دشواری است، و برای رسیدن به آنجا باید از يك راه بزرگ بالا بروید و راهتان را از میان صخره ها و بوته زارها باز کنید. بالا رفتن از آنجا کار آسانی نیست و برای شخص ناآشنا با راههای کوهستانی بسیار سخت و طولانی است.

فرانسیکو گفت: «سمی خودم را می کنم.»

ایرنه در آمد که: «اگر تو بروی، من هم می آیم.»

آن شب دیگنا در بستر با حجب و شرمندگی به خود دلداری می داد که ایرنه فکری به حال او کرده است، و سراسر شب را با چشمهای باز و خیره به سقف گذراند: فردای آن روز، بعد از این که ایرنه بقیچه آذوقه ای برای برادریو فراهم کرد، سه نفری راه افتادند طرف لس ریگوس. فرانسیکو عقیده داشت که چنین بقیچه بزرگی بالا رفتنشان را دشوار می کند، اما نگاه طعنه آمیز ایرنه را که دید، پی حرفش را نگرفت.

در راه، دیگنا هر چه دربارۀ غیب شدن شوم و بدیمن او انگلیتا می دانست، از آن دمی که ستوان در آن شب یکشنبه فراموش نشدن او را به طرف جیب کشانده بود، برایشان نقل کرد. شبن و شیون دختر همین جور در فضای کشتزارها می پیچیده و سابه ها را خبر می کرده، تا این که سیلی بی رحمانه ای لبایش را به هم می دوزد و چند لگد آرامش می کند. در فرمانداری نظامی، سرجوخه گارد ورودشان را می بیند اما جرأت نمی کند در باره زندانی چیزی بپرسد، مجبور می شود به طرف دیگری نگاه کند. درست در آخرین لحظه - که دختر بس که کتک خورده بود نمی توانسته

سربایش بایستند، و ستوان رامیرز داشته او را کشان کشان می برده به دفتر خودش - گروهیان حالش منقلب می شود، جرأتش را به دست می آورد و از مافوقش می خواهد که دختر را راحت بگذارد چون هم مریض بود و هم خواهر یکی از افراد جوخه. اما مافوقش حرف او را می برد و در اتاق را می زند به هم. بعد، چنگ می اندازد و يك تکه از زیرپوش سفید دختر را که مثل کیوتر زخمی بال بال می زده، جر می دهد. مدتی صدای هق هق گریه را می شنیده؛ بعدش، سکوت.

گروهیان فاستینو ریسورا فکر می کرد آن شب هیچ وقت به صبح نمی رسد. دلش چنان پر بود که نمی توانست به بستر برود. مدتی را به گفتگو با سر جوخه گارد می گذراند؛ گشتی می زند تا مطمئن شود که اوضاع روبه راه است، و بعد می رود پای آخورهای اصطبل می نشیند و سیگار تند سیاهش را دود می کند؛ نیم بهاری را که عطر زالزالکهای گل کرده را از راه دور با خود می آورد، حس می کرد و بوی تند پهن تازه اسب را به شام می کشید. شبی آرام و شفاف و پرستاره بود. ریسورا درست نمی دانست منتظر چیست، اما همان جا آن قدر می نشیند تا این که نخستین نشانه های فجر را می بیند، که تنها به چشم آنها بی می آید که نزدیک طبیعت به دنیا آمده و به سحرخیزی خو کرده باشند. درست سه دقیقه از چهار گذشته - همان طور که خودش برای دیگران رنگینو نقل می کند و بعدها هم، بی اعتنا به تهدیدهای عدیده مافوقها که دهش را ببندد، تکرار می کند - می بیند ستوان خوان ده دیوس رامیرز، در حالی که چیزی را در بغل گرفته از ساختمان بیرون می آید. با همه دوری و تاریکی، ریسورا شک نمی کند که آن چیز او انگلیناست. رامیرز بفهمی نفهمی کمی تلوتلو می خورده، اما نه از مثنی، چون که هیچ وقت سر خدمت مست نمی کرد. موهای دختر تقریباً به زمین کشیده می شده و همین جور که رامیرز تلوتلو خوران از توی جاده به طرف محوطه پارکینگ می رفته، عملاً خاکهای زمین را جارو می کرده. از جایی که نشسته بوده، گروهیان ریسورا می توانسته نفهسای بریده بریده افسر را بشنود، و حدس می زند که این نفس زدنهای از تلاش و تقلا نیست،

چون بدن لاغر و ترکه‌ای زندانی توی بغل مرد ننومند و درشت اندامی که به کارهای سنگین خو گرفته چندان وزنی نداشته. اگر مثل دم آهنگرها هن و هن می‌کرده، مال این بوده که عصبی بوده. ربورا می‌بیند افسر دختر را گذاشت روی کف سیمانی سکویی که مخصوص تخلیه بار بود. نورافکنی که تمام شب از برج نگهبانی، دایره‌وار دور محوطه می‌چرخاندند تا اگر حمله‌ای شد خبر بدهند، یکبند روی صحنه می‌ناییده و صورت کودکانه او انگلیتا را روشن می‌کرده. چشم‌هاش بسته بوده، اما معلوم نبود مرده باشد؛ گروه‌بان فکر می‌کند صدای ناله‌اش را می‌شنود. ستوان رامیرز می‌رود به طرف کامیون سفیدی، می‌پرد بالا و می‌نشیند پشت فرمان، ماشین را روشن می‌کند و آهسته عقب عقب می‌آید به طرف سکو، همان جایی که دختر را گذاشته بوده. می‌آید پایین، بلندش می‌کند، و درست در همان لحظه‌ای که اشعه نورافکن رد می‌شود، می‌گذاردش پشت کامیون. پیش از آن که چادر کامیون را ببندازد، فاستینو ربورا او انگلیتا را می‌بیند، افتاده بود به پهلو، موهای ریخته بود روی صورتش، و پنجه‌های لختش از لبه کلیجه‌اش زده بود بیرون. بعد، رامیرز به دو برمی‌گردد طرف ساختمان، از در آشپزخانه می‌رود تو، و یک دقیقه بعد با یک بیل و یک کلنگ برمی‌گردد. آنها را می‌گذارد عقب کامیون پهلو دختره، دوباره سوار می‌شود و می‌راند طرف در خروجی. نگهبان سرپست فرمانده‌اش را می‌شناسد، تند و تیز سلام می‌دهد و دروازه سنگین را باز می‌کند. کامیون می‌افتد نو شاهراه و سر می‌گذارد طرف شمال.

گروه‌بان فاستینو ربورا در سایه اصطبل چمباتمه می‌زند، سیگار بعد از سیگار روشن می‌کند و دم به دم به ساعتش نگاه می‌کند و انتظار می‌کشد. گهگاه پا می‌شود و پاهایش را کش می‌دهد و یکبار، مت خواب، لم می‌دهد به دیوار و خوابش می‌برد. از جایی که نشسته بود می‌توانست ببیند که در اتاق نگهبانی سرجوخه ایگناسیو برارو از زور خستگی و دلنگی، بی‌خبر از هالم و آدم، دارد با خودش ور می‌رود. درست پیش از سیده‌دم درجه حرارت پایین می‌آید و سرما چرت ربورا را به کلی پاره

می‌کند. شش صبح که سپیده به افق رنگ می‌داد کامیون برمی‌گردد.

گروه‌بان فاستینو روبرو چیزهایی را که با چشم خودش دیده بود در دفتر یادداشت چرک و چلمی که همیشه همراهش بود یادداشت می‌کند. کشته آن بود که هر اتفاقی را که می‌دید، چه با اهمیت چه بی‌اهمیت، فوری یادداشت کند؛ هیچ وقت به فکرش خطور نمی‌کرد که این عادت، چند هفته بعد، به قیمت جاننش تمام بشود. از نهانگاهش، می‌بند افسر مافوقش فانسقه و خلاف تپانچه‌اش را مرتب کرد، از کامیون آمد پایین، و رفت طرف ساختمان. گروه‌بان می‌دود طرف کامیون و پیل و کلنگ را که دست می‌زند متوجه گِل تازهای می‌شود که به تیغه‌هایشان چسبیده بود. نمی‌توانست قسم بخورد که معنی این کار، یا کارهای افسر در طول غیبتش، چه می‌تواند باشد. او این کارها را، صاف و ساده، به خاطر دیگنا رنکیلتو می‌کرد. اما هر کسی می‌توانست حدس بزند.

اتومبیلی که فرانسیکو لیل می‌راند مقابل خانه رنکیلتو ایستاد. روز مدرسه بود و بچه‌ها همه بیرون ریختند تا به مادرشان و مهمانها سلام کنند. پشت سرشان مامان انکارناسیون آمد، پیرزن غول پیکری که کشتی عمرش را دلارانه از دل امواج مصیبت و بدبختی به ساحل رسانده بود، با سینه کفتری و موهای مشکلی پر از سنجاق سر و ساقهای گلفت پُر از رگهای واریس.

خاچیتو آنها را پیش برادلیو می‌برد. تنها کسی بود که از مخفیگاه برادرش خبر داشت، و می‌دانست که باید این راز را در سینه خود حبس کند، ولو به قیمت جاننش. دو رأس از اسبهای رنکیلتو را برایشان زمین کردند؛ ایرنه و پسرک مادیان را سوار شدند و فرانسیکو آن دیگری، نریان چست و جموش را. فرانسیکو سالها می‌شد که سوار اسب نشده بود و حالا ناراحت بود. اسب سواری را در اوان کودکی، از دوستی که

مزرعه داشتند، یاد گرفته بود و به همین دلیل سوار کار خوبی بود، گرچه سبک خاصی نداشت. از آن طرف، ایرنه سلحشور زنی به تمام معنی بود چون والدینش، در سالهای خوش گذشته، تاتوی درشتی برایش خریده بودند.

رو به سوی سلسله جبال، از سر بالایی راهی باریک و متروک تاختند. در مواقع هادی، کسی از این راه عبور نمی کرد و حلقهای هرز ردّ جاده را کم و بیش می پوشاند. مسافتی از راه را که طی کردند، خاچیتو گفت که دیگر بیشتر از این نمی توانند با اسب پیش بروند؛ بقیه راه را باید پیاده بالا می رفتند و برای پیدا کردن جا پای مطمئن، دنبال لبه صخره ها می گشتند. اسبها را به چند درخت بستند و، در حالی که در شیهای تند دست هم را می گرفتند، صعود را به پای پیاده ادامه دادند. برای فرانسیکو مثل این بود که بار قاطری را در کوله پشتش گذاشته باشند. نوک زبانش بود که از ایرنه بخواهد کسی هم او بچه را بیاورد، اما وقتی دید که از خستگی به هن و هن افتاده دلش نیامد. کف دستهایش از گرفتن صخره ها تاول زده بود؛ زانوهای شلوارش پاره شده بود و شرّ و شرّ عرق می ریخت و به هر چند قدم می پرسید چقدر دیگر باید بروند. جواب پسرک همیشه یکی بود: همین بالاست، پشت آن پیچ. رمق بریده و عطشان، زیر آفتاب بی امان، مدتی که به نظر ساعتها می آمد، بی راه را گرفتند تا این که ایرنه گفت که دیگر قدمی جلوتر نمی تواند بردارد.

خاچیتو در آمد که: «بقیه اش دیگر زیاد سخت نیست. می خواهید، شما همین جا بمانید تا ما برویم و بگردیم.»

به پایین که نگاه کردند، داد ایرنه بلند شد. به هر بته ای که در زمین ناهموار سبز شده بود چنگ انداخته و مثل بزها از سر بالایی دیوار مانندی بالا آمده بودند. زیر پایشان، درختهایی که اسبها را به آنها بسته بودند، به شکل نقطه های سیاهی دیده می شد.

ایرنه، همین طور که به جلو خم شده بود و پرتگاه عمیق زیر پایش او را به سوی خود می کشید، نالید: «من یکی که دیگر نمی توانم برگردم.»

فرانسیکو دستش را گرفت و گفت: «خودت بالا آمدی، خودت هم برمی‌گردی پایین. لطفاً دست مرا بگیرد، سینیورنا، دیگر چیزی نمانده، همین بالاست، پشت آن پیچ.»

آنوقت ایرنه خود را دید که فراز کوهی تلوتلو خوران می‌رود و از وحشت ناله سر می‌دهد؛ منظرهٔ مسخرهٔ این صحنه به‌دادش رسید. نفس عمیقی کشید، دست دوستش را گرفت و اهل‌لام کرد که آمادهٔ رفتن است. کولهٔ آذوقه را، به هوای این که بعد به‌سرافش می‌آیند، کنار گذاشتند و از آن پس فرانسیکو می‌توانست، فارغ از بار دست و پاگیر، به‌ایرنه کمک کند. بیست دقیقه بعد، به شکافی در دل تخته‌سنگی رسیدند و ناگهان سایه سار بیشه‌ای و آرامش باریکه آبی که از میان صخره پیچ و تاب خوران فرو می‌فلتید، نمایان شد. فهمیدند که پرادلیو این پناهگاه را به‌خاطر همین چشمه انتخاب کرده است، چون بدون آن هرگز نمی‌توانست در این کوهستان خشک و لم‌بزرع زنده بماند. نشستند و آبی به‌سر و صورتشان زدند. همین که فرانسیکو سر بلند کرد، اولین چیزی که به چشمش خورد یک جفت پوتین ترک ترک خورده بود و بعد شلواری سبز و بالاتنه‌ای لخت و آفتاب سوخته. آخر از همه، صورت سیه چردهٔ پرادلیو دل‌کارمن رنگبلیتو، که بالای سرش سبز شده و تپانچهٔ خدمتش را رو به‌آنها قراول رفته بود. ریش و پشمی در آورده بود و موهای سرش که از گرد و خاک و عرق به‌هم چسبیده بود، به‌یک جور جلبک دریایی غیر بومی می‌مانست.

خاچیتو گفت: «مامان اینها را فرستاده. آمده‌اند کمک تو.»

رنگبلیتو تپانچه‌اش را پایین آورد و به‌ایرنه کمک کرد تا روی پایش بایستد. از مدخلی که پشت بیشه و صخره‌ها نهان بود، آنها را به‌فاری برد تاریک و خشک. در مدتی که سرک برادرش را برد تا بقچهٔ دورانداخته را پیدا کنند، فرانسیکو و ایرنه همان جا کف زمین دراز کشیدند. خاچیتو، به‌رغم سن کم و جثهٔ نحیفش، درست مثل هنگام عزیمت سرحال و قیام بود. فرانسیکو و ایرنه، دقایقی طولانی تنها بودند. ایرنه بی‌درنگ

خوابش برد. موهایش نمناک بود و پوست صورتش سوخته. حشره‌ای روی گردنش می‌خزید، اما او حشش نمی‌کرد.

فرانسیسکو دست بلند کرد تا آن را از گردنش براند، دستش به صورتش خورد، گرم و نرم بود مثل هلوی تابستانی. هماهنگی چهره‌اش را، انعکاس نور را در چین و شکن زلفهایش، تنش را که به خواب سپرده بود، همه را به دیده تحسین می‌نگریست. دلش می‌خواست لمسش کند، بالای سرش خم شود و نفسش را حس کند، او را در گهواره آغوش خود بگیرد و از کابوس‌هایی که از آغاز این ماجرا عذابش داده بودند وارهاوند، اما خودش هم از فرط خستگی از پا درآمده بود، و خوابش برد. آنها متوجه بازگشتن برادران رنگیلو نشدند، و یکی از دو برادر که دست روی شانه فرانسیسکو گذاشت، از خواب پرید.

برادلیو هولی بود. هیکل عظیم‌الجثه‌اش در خانواده‌ای که از صدر تا ذیلس همه کوتوله و ریزه بودند قابل توجه نبود. نوی غار نشست، با احترام بقچه را باز کرد و گنجینه‌اش را بیرون ریخت؛ چشمش به یک پاکت سیگار افتاد و در انتظار لذتی که از توتون می‌برد دستی از سر نوازش بر پاکت کشید. با دور و بریهای هیچ تناسبی نداشت. لاغر شده بود؛ گونه‌هایش گود افتاده بود و حلقه‌های سیاهی دور چشمهایش را گرفته بود که پیش از موقع پیر نشانش می‌داد. پوست تنش از آفتاب کوهستان خشکیده بود؛ لبهایش قاج قاج شده بود و پوست شانه‌های حساسش تاول زده و ورامده بود. چیده در این سوراخ حفر شده در دل صخره زنده، به یک دزد دریایی می‌مانست که تندبادی از خط سیر به کناری پرنش کرده باشد. دستهایش، دو پنجه بزرگ با ناخنهای جویده و کثیف، را با دقت به کار می‌گرفت، انگار می‌ترسید دست به هر چه بزند داغانش کند. این طور که او از هیکلش معذب بود، برمی‌آمد که ناگهان قدکشیده باشد، بی آن که فرصت خوگرفتن با ابعاد خودش را پیدا کند؛ ناتوان از برآورد قد و وزن نهایش، دور دنیا با می‌کوفت و بی‌وقفه در جستجوی طرق صحیح حرکت کردن و ایستادن بود. روزهای بسیاری بود که در این کنام دست و

پاگیر به سر می برد، و با خرگوش و موشی که با سنگ شکار می کرد سذ جوع می کرد. تنها مهمانش خاجیتو بود، حلقهٔ اتصالی میان هزلتگاه او و دیار زندگان. اوقاتش را صرف شکار می کرد، از تپانچه به هیچ وجه استفاده نمی کرد، آن را برای موارد اضطراری گذاشته بود. برای شکار پرندگان و جوندگان سنگ قلابی ساخته بود، و گرسنگی هر جور هیب و نقصی در نشانه گیریش را برطرف کرده بود. بوی تند و زننده‌ای که از یک گوشهٔ غار می آمد معلوم می کرد که پر و پوست قربانیهایش را کجا جمع می کند تا بیرون از غار هیچ نشانی برجا نگذارد. برای سرگرمی، تنها چند کتاب داستان کابویی داشت که مادرش برایش فرستاده بود؛ تا جایی که می شد آنها را کش می داد، چون تنها سرگرمی روزهای طولانی‌اش همینها بودند. خودش را مثل تنها بازماندهٔ توفانی سهمگین می یافت، به حدی تنها و نومید که گاهی دلش برای دیوارهای سلول پادگان لک می زد.

ایرنه، برای سردن رختی که در جانش نسته بود، گفت: «تو نباید فرار می کردی.»

«اگر می گرفتم، تیربارانم می کردند. سیورتا، من باید از این کشور

بروم.»

«برگرد سر خدمتت، اهدامت نمی کنند.»

«نه، در هر حال کارم ساخته است.»

فرانسیکو مشکلات کسب پناهندگی را برایش توضیح داد. پس از سالها دیکتاتوری، حالا دیگر هیچ کس از این راه استفاده نمی کرد. او عقیده داشت که پرادلیو مدنی مخفی می شود و در این مدت او، یعنی فرانسیکو، سعی می کند اسناد جعلی موردنیازش را برایش دست و پا کند. با این اسناد می توانست به ایالت دیگری برود و زندگی تازه‌ای آغاز کند. ایرنه فکر کرد نکند درست نفهمیده باشد؛ باورش نمی شد که از دست دوستش چنین کارهایی هم ساخته باشد. پرادلیو دستهایش را وامانده دراز کرد، و آنها فهمیدند که برای مردی که قامتش به بلندی سرو است و قیافه‌اش داد می زند که فراری است، گریختن از چشم پلیس کار

حضرت قیل است.

ایرنه مصرانه پرسید: «بگو بینم چرا فرار کردی.»
«به خاطر خواهرم، اوانگلینا.»

و آنوقت، خرده خرده و ضمن تکاپو برای یافتن کلمات از میان آبهای آرام سکوتی دیرینه و مألوف که جریانش تنها با مکنهای طولانی قطع می شد، داستانش را برای آنها بازگفت. هرچه را که نرّه حول به زبان نمی آورد، ایرنه از چشمهایش می پرسید، و آنچه را که چشمهایش نمی گفت، ایرنه می توانست از تب و تاب میفش، از برق اشکهایش، از لرزش دستهای بزرگش، حدس بزند.

وقتی ماجرای اوانگلینا و بیماری عجیب سر زبانها می افتد و کک به تنبان فضولها می اندازد و نام نیکش را لکه دار می کند و اسمش را در ردیف دیوانه های بیمارستان قرار می دهد، پرادلیو رنکیلثو خواب از سرش می پرد. او، تا جایی که به یاد داشت، از بین همه اعضای خانواده، بیش از همه خاطر اوانگلینا را می خواست. این عشق روز به روز داختر و پرشورتر می شد. هیچ چیز تا این اندازه دلش را خوش نمی کرد که به آن موجود نحیف و شکننده یاری کند که اولین قدمهایش را بردارد - بس که دختر، با آن موهای بورش، با همه رنکیلثوهای دیگر فرق داشت. به دنیا که می آید، پرادلیو هنوز بچه بود، بچه ای در قیاس با سن و سالش، بسیار بلندقد و بسیار نیرومند، که در حد بزرگترها کار می کرد و در خیاب پدرش مسئولیتهای او را به گردن می گرفت. در خانه از خوشی یا محبت خبری نبود. زندگی دیگنا یا در بارداری می گذشت یا در تر و خشک کردن بچه نورسیده، که البته او را از کار کشت یا کارهای خانه باز نمی داشت، اما بالاخره به کسی احتیاج داشت تا کمک دستش باشد. این بود که دست به دامن پسر بزرگش می شد و سرپرستی بچه های دیگر را بر عهده او

می گذاشت. برادلیو چندجانبه مردخانه شد. با این که سن و سالی نداشت این نقش را بر عهده گرفت و حتی وقتی هم که پدرش به خانه برمی گشت، باز کاملاً خلاص نمی شد. یکبار که پدرش مست کرده بود و با دیگنا تندی می کند، تو روی پدرش می ایستد - و بالاخره همین کار از او یک مرد می سازد. پسرک خواب بود، اما به صدای حق حق خفه ای از خواب بیدار می شود؛ از رختخواب بیرون می پرد و از لای پرده ای که اتاق خواب والدینش را از جای آنها جدا می کرد نگاه می کند. می بیند هیولیتو دستش را بلند کرده و مادرش کف اتاق دراز افتاده و جلو دهنش را با دستهای گرفته تا شین و شیونش بچه ها را بیدار نکند. برادلیو صحنه های مثل این پیشتر هم دیده بود و ته دلش حتی عقیده داشت که مردها حق دارند گاهی وقتها عهد و عیالشان را ادب کنند، اما چیزی که آن شب دید بیش از آن بود که بتواند تاب بیاورد، خون جلو چشمهایش را می گیرد. بدون لحظه ای فکر و تأمل، حمله می برد طرف پدرش و شروع می کند به زدن و بدویراه گفتن تا این که دیگنا به التماس می افتد که: دست بردار، دستی که روی والدین بلند شود سنگ می شود.

روز بعد، هیولیتو از خواب بیدار می شود و می بیند تمام تنش پر از آثار کوفتگی و ضربدیدگی است. پسرش بس که کتکش زده دستش درد گرفته اما، برخلاف گفته حکیمانۀ قدیمی ها، نه هیچ کدام از دستهایش سنگ شده، نه هیچ کدام از پاهایش. همان شد که هیولیتو پشت دستش را داغ کرد که دیگر دست روی عهد و عیالش بلند نکند.

برادلیو دل کارمن رنکیلثو همیشه از این موضوع خیر داشت که او انگلیس خواهرش نیست. بچه های دیگر او را مثل خواهر خودشان می دانستند، اما برای او این دختر، از همان وقتی که کودک نوپایی بود، همیشه با یک خواهر فرق داشت. به بهانه کمک به مادر، خودش حمامش می کرد، خودش گهواره اش را می جنباند، خودش غذایش را می داد. دخترک هم او را می پرستید و در هر فرصتی دست دور گردنش می انداخت، یا توی رختخوابش می رفت، یا توی بغلش پیچ و تاب

می خورد. مثل سگ توله همه جا دنبالش بود و سوال پیچش می کرد؛ عاشق قصه هایش بود و تا تکانش نمی داد و برایش لالایی نمی خواند خوابش نمی برد. برای پرادلیو، بازی با اوانگلینا با دلهره و نگرانی همراه بود. به جرم دست زدن به دختر، دایم شلاق می خورد و به این ترتیب تاران گناهِش را پس می داد. گناه خوابهایی که از او می دید، خوابهای زشت و ناپسند، افواگر و وسوسه کننده؛ گناه قایم شدن و تماشا کردنش وقتی که لای بوته ها چمباتمه می زد و جیش می کرد؛ گناه تعقیب کردنش تا خندق راه آب وقتی که می خواست تنش را بشوید؛ گناه عروس و داماد بازی، دور از چشم دیگران ...

دختر بچه از روی خریزه ای که همه زنها دارند، راز برادرش را بر ملا نمی کرد؛ دختر هم مثل پسر تودار و آب زیرکاه بود. ساده بود و در همین حال بی پروا، عشوگر و در همان حال با حیا، و این احساسهای ضد و نقیض را به نوبت به کار می بست تا پسر را به مرز جون بکنالد، دست روی نقطه حساسش بگذارد و او را اسیر و پایبند خود نگه دارد. محدودیتها و مراقبتهای پدر و مادر، فقط آتش میل و اشتیاق پرادلیو را نیز می کرد، آتشی که خیلی زود، در عنفوان جوانی، پایش را به فاحشه خانه ها کشاند، چون در وررفتن با خود تسلایی نمی یافت. وقتی اوانگلینا هنوز با عروسکهایش بازی می کرد، او رؤیای تصاحب دختر را می دید. می نشاندش روی زانوهای خودش که مثلاً در درس و مشق کمکش کند، و همین جور که منتظر جواب دادن به مسئله های کتابش بود، احساس می کرد که استخوانهایش دارد آب می شود؛ چیزی گرم و چسناک درون رگهایش جریان پیدا می کرد؛ نیروی بدنش تحلیل می رفت؛ فکرش از کار می افتاد. وقتی موهای سرش را، صابون لباسش را، هرق گردنش را، بو می کرد و سنگینی تنش را روی زانوهای خود حس می کرد، فکر می کرد حالاست که جابه جا بیفتد و قالب تهی کند. چه کاری از دستش ساخته بود جز این که مثل سگی که پی ماچه سگ فعلی افتاده باشد، زوزه بکشد؟ جز این که بگیردش و لب لب بخوردش؟ جز این که بدود طرف

نزدیکترین درخت سبیدار و خود را دار بزنند، و تاوان دوست داشتن خواهر با چنین شور و شهوت گناه‌آلود را پس بدهد؟ دختر احساس او را درك می‌کرد؛ برای همین مدام توی بغلش وول می‌خورد...

پرادلیو رنکیلثو هجده ساله بود که خانه را برای خدمت سربازی ترك کرد و دیگر هرگز بازنگشت.

درون غار کوهی برای ایرنه و فرانسیسکو اعتراف کرد که: «رفتم تا به دست خودم دامن خواهرم را لکه دار نکنم.»

خدمتش که تمام می‌شود، بلافاصله به استخدام شهربانی در می‌آید. او انگلینا گیج می‌شود، دست و پایش را گم می‌کند؛ سر در نمی‌آورد برای چه تركش کرده؛ تحت فشار احساساتی قرار می‌گیرد که نمی‌تواند اسمی برایشان پیدا کند، اما می‌داند که خیلی پیش از جوشش و غلیان غریزه جنسی در قلبش بوده است. این بود دلیل این که چرا پرادلیو از سرنوشت خود به عنوان يك کشاورز فرار می‌کند - او از دست دختری فرار می‌کرد که دیگر داشت زن می‌شد، از دست خاطرات يك کودکی آلوده به زنا. در سالهای بعد، به رشد کامل خود می‌رسد و آرامشی پیدا می‌کند. دگرگونی در صحنه سیاسی کشور به بلوغ فکری او كمك می‌کند و فکر او انگلینا را از سرش در می‌آورد. شبها، دیگر یک نگهبان دهاتی بی‌اهمیت نبود و می‌دانست قدرت یعنی چه. در چشمهای آدمهای رویارویش ترس و وحشت را می‌دید و از این خوشش می‌آمد. با امر و نهی کردن به مردم، احساس اهمیت و قدرت می‌کرد. شب پیش از کودتای نظامی، به او می‌گویند دشمن خیال دارد ارتش را از میان ببرد و حکوت شوروی بر پا کند. دشمن واقعاً هم باید خطرناك و در کار خود استاد بوده باشد، چون تا آن روز، جز فرماندهان نیروهای مسلح که همیشه مراقب مصالح کشورند، هیچ‌کس از نقشه‌های سفاکانه آنها خبر نداشت. همان طور که ستوان خوان ده دیوس رامیرز برایش توضیح می‌دهد، اگر ارتش نجیبیده بود، سرتاسر کشور به کام جنگ داخلی می‌افتاد یا به اشغال روسها در می‌آمد. حرکت به موقوع و دلاورانه سربازان، از جمله رنکیلثو، مملکت را از يك

مرگ حتمی نجات داده بود. برای همین است که من با غرور به این لباس قسم می خورم، گرچه از بعضی چیزهاش خوشم نمی آید. من بی چون و چرا از دستورها اطاعت می کنم، چون اگر قرار باشد هر سربازی در برابر دستوره‌های افسرش چون و چرا کند، مسلماً خر تو خر می شود - آن وقت تمام مملکت نابود می شود. من خلیها را باید توقیف می کردم، این را قبول دارم، حتی آدمهایی که می شناختمشان، حتی بعضی از دوستانم را، مثل فلورس ها. تقصیر کارگرهای فلورس بود که خودشان را قاتی اتحادیه کشاورزان کرده بودند. آدمهای خوبی به نظر می آمدند، اما کی فکرش را می کرد آنها خیال حمله به پادگانها را داشته باشند؟ چه فکر احمقانه ای. آتونیو فلورس و پرهاش چرا خودشان را قاتی همچو کاری کردند؟ آنها که آدمهای زرنگ و باهوشی بودند، مدرسه رفته بودند. خوشبختانه، صاحبکارهای مزارع همسایه به ستوان رامیرز خبر می دهند و او هم به موقع عمل می کند. توقیف فلورس ها برای من واقفأ سخت بود. جیغ و داد آن یکی اوانگلیتا، وقتی که ما تمام مردهای خانواده اش را می بردیم، هنوز هم تو گوشم است. این قضیه آزارم می دهد، آخر او خواهر تنی من است، هر چه باشد من هم يك رنکیلثو هستم. بله، آن روزها تعداد زندانیها خیلی زیاد بود. من خودم از خلیهاشان حرف کشیدم. می بردمشان تو اصطبل و می بنمشان و تا می خوردند می زدمشان. بعضیهاشان را هم تیرباران می کردیم، و کارهای دیگری که نمی توانم بگویم چون جزو اسرار نظامی است. ستوان به من اعتماد داشت، مثل پرسش با من رفتار می کرد. من هم به او احترام می گذاشتم و برایش بالا می زدم. فرمانده خوبی بود، در مأموریتهایی که نمی توانست به آدمهای ضعیف و ذهن لقی مثل گروهان فاسینو روبرو اعتماد کند، که با يك آبجو قاتی می کرد و مثل پیرزننها به پرچانگی می افتاد، من را می فرستاد. ستوان رامیرز بارها به من می گفت: رنکیلثو، تو به يك جایی می رسی، چون بلدی جلو زبانت را بگیری. دل و جرأت هم که داری. کم حرفی و شجاعت: این دو چیز بزرگترین محاسن يك سرباز است.

پرادلیو به محض این که قدرتی به هم می‌رساند، ترس و وحشت از گناهان گذشته را پاک فراموش می‌کند و شیخ او انگلیتا را دور می‌اندازد، مگر مواقعی که سری به خانه می‌زد. آن وقت او با ماچ و بوسه‌های بچگانه‌اش باز خودش را به جوش می‌آورد، جز این که حالا دیگر يك بچه کوچولو نبود، حالا يك زن درست و حسابی بود و مثل يك زن عمل می‌کرد. روزی که او را در نمایش خنده‌داری می‌بیند که به تقلید از عمل جنسی به کمرش تاب می‌داد و به خودش می‌پیچید و صدای ناله از خودش در می‌آورد، تمام شکنجه‌های جانگداز تقریباً فراموش شده از نو سیل آسا بر می‌گردد. بیهوده دست به کارهایی می‌زند تا او را از خاطرش دور کند: کلهٔ سحر دوش آب یخ می‌گیرد و پوست جوچهٔ خیسانده در سرکه می‌خورد تا ببیند سرما در استخوانها و گرما در دل و روده‌اش تأثیری به حالش می‌کند یا نه. اما هیچ افاقه‌ای نمی‌کند. همین موقع است که می‌رود سراغ ستوان خوان ده‌دیوس رامیرز که پیوند استوار و دیرینه‌ای با او داشت و همه چیز را به او می‌گوید.

افسر، بعد از گوش دادن به حکایت غریب و مضحك او، قول می‌دهد که: «به مشکلات رسیدگی می‌کنم. من خوشم می‌آید که سربازهام مشکلاتشان را با من در میان بگذارند. کار درستی کردی که مرا محرم اسرار خودت دانستی.»

درست همان روز شکست مفتضحانه در خانهٔ رنکیثو، ستوان رامیرز پرادلیو را به حبس انفرادی محکوم می‌کند. هیچ توضیحی هم نمی‌دهد. پرادلیو چندین روز با آب و نان خالی می‌گذراند، بی آن‌که از جرم خود چیزی بداند، اگر چه فکر می‌کرد که هر چه هست به رفتار خارج از نزاکت خواهرش مربوط می‌شود. هر بار که به اتفاقات گذشته فکر می‌کرد، بی اختیار خنده‌اش می‌گرفت. باورش نمی‌شد که دختر ریزه میزهٔ پوست و

استخوانی که فد و قامتش به زور چیزی از مارمولک بزرگتر است، جوجه مرغ ریغومی که دو طرف سینه اش، بفهمی نفهمی، دو تا آکوچه زده بیرون، بتواند سرکار ستوان را با آن همه یال و کویال روی هوا بلند کند و جلو چشم سربازهاش مثل چوب پر گردگیری بنکاند. رنکیلتو فکر می کرد حتماً اینها را توی خواب دیده؛ شاید هم از گشنگی و تنهایی و لاعلاجی مُخ اش تکان خورده و این چیزها واقعاً اتفاق نیفتاده. اما بعد مجبور می شد از خود بپرسد که پس چرا در حبس انفرادی است. اولین باری بود که همچو اتفاقی برایش می افتاد؛ حتی در دوران خدمت سربازیش هم، چنین خفتی ندیده بود. همیشه سرباز نمونه ای بود و حالا هم چند سالی بود که پلیس خوبی بود. ستوانش همیشه می گفت، رنکیلتو تو جان می دهی برای این لباس. همیشه باید از جینش دفاع کنی و به مافوقهاست ایمان داشته باشی. او هم همیشه ایمان داشت. ستوان رامبرز به او رانندگی یاد داده بود؛ حتی او را راننده خودش کرده بود. گاهی وقتها با هم می رفتند بیرون و آبجو می خوردند یا به فاحشه خانه لس ریگوس سر می زدند، درست مثل دو رفیق شفیق. برای همین است که جرأت می کند حمله های عش خواهرش را به او بگوید، قصبه سنگباران روی پشت بام، فنجانهای رقصان، و حیوانهای بیقرار را برایش نقل کند. همه چیز را به او می گوید، چون به خواب هم نمی دید که ستوان ده، دوازده تا سرباز را بردارد و بتازد به خانه پدر و مادرش، با این که او انگلیتا با تکاندن ستوان دور خاکهای حیاط مثل چوب پر گردگیری، او را مضحکه در و همسایه کند.

رنکیلتو کارش را دوست می داشت، خودش به فرانسیسکو و ابرنه گفت. آدم ساده ای بود و هیچ دوست نداشت تصمیم گیری کند؛ ترجیح می داد جلو زبانش را بگیرد و از دستورها اطاعت کند، و خوشحال می شد اگر مسئولیت کرده هایش را به گردن دیگری می انداخت. وقتی حرف می زد زبانش می گرفت و نوک انگشتهاش، بس که ناخشان را تا ته جویده بود، خونی می شد.

عذرخواهانه گفت: «من هیچ وقت ناختمام را نمی جویدم.»

در زندگی سخت نظامی بسیار خوشتر از زمانی بود که در خانه زندگی می کرد. دلش نمی خواست به ده برگردد. در محیط نظامی زندگی تازه ای، سرنوشت تازه ای، خانواده تازه ای یافته بود. سر خدمت، یا موقع عیاشی و می بارگی، یا شبهای نگهبانی، زور و قوه گاو نری را داشت. رفیق خوبی بود، اگر به آدم گرسنه تری بر می خورد حاضر بود جیره خودش را با او قسمت کند، یا کلیجه اش را در بیاورد و تن آدم لخت و هوری کند. از متلکهای زشت و زنده رفقا سر دلخور یا عصبانی نمی شد؛ هر وقت سر به سرش می گذاشتند و به قاطر خرزور تشبیهش می کردند ساده دلانه لبخند می زد و مثل قاطر سرش را زیر می انداخت. علاقه یش از حدش به کار، احترام فوق العاده اش به نهادهای مقدس نظامی، آرزویش برای قهرمان شدن و جان باختن در راه پرچم، اسباب خنده همکارانش بود. حالا، ناگهان، همه اینها فروریخته بود. نمی دانست چرا در این هلفدانی افتاده، یا چه مدتی گذشته است. تنها وسیله ارتباطش با دنیای بیرون، چند کلمه ای بود که با مردی که برایش غذا می آورد زیر لب رد و بدل می کرد. یکی دو بار نگهبان سیگاری به او داده بود و قول داده بود که برایش کتاب داستان کابویی یا مجله ورزشی بیاورد، گرچه جراحی برای خواندن آنها در کار نبود. در آن چند روز، یاد گرفته بود که با زمزمه کردن و خیالبافی و شمبه بازیهای کوچک وقت را يك جوری بگذرانند. سعی می کرد همه حواسش را نیز کند، خودش را چیزی از آن چیزهایی تصور کند که در بیرون از سلولش جریان داشت. با این همه، لحظاتی بود که چنان احساس تنهایی می کرد که فکر می کرد مرده و از یاد رفته است. به صداهای بیرون گوش می داد؛ می دانست نگهبان کی عوض می شود؛ ماشینهایی را که وارد می شدند یا از در بیرون می رفتند می شمرد؛ گوش تیز می کرد تا صداهای بیرون را تشخیص بدهد. سعی می کرد بخوابد تا ساعتها کوتاه بشوند، اما بی حرکتی و نگرانی خواب را از سرش می پراند. يك آدم کوچکتر می توانست در آن فضای محدود دست و پایش را دراز کند یا به حرکت

بیندازد، اما برای رنکیثو سلول مثل کند و زنجیری بود که به دست و پایش بسته باشند. شپشهای تشکش توی موهای سرش جا خوش کرده بودند و به سرعت زیاد می شدند. چنگ می انداخت به رشکهای زیر بغل و لای پاهاش و آن قدر می خاراندشان که خون مریقتانند. برای قضای حاجت سطلی داشت که وقتی پر می شد بوی گننی دیوانه اش می کرد. رسیده بود به این که ستوان رامبرز می خواهد امتحانش کند. شاید می خواهد ببیند ظرفیت و جریزه اش چه اندازه است تا بعداً موریت ویزه ای به او محول کند. به همین جهت، سه روز اول، صدایش بر نمی آید و از حق دادخواهی استفاده نمی کند. سعی می کند آرام بماند، جانزند، مثل آنهای دیگر، گریه و زاری راه نیندازد. دلش می خواست از خودش حسابی مایه بگذارد، قدرت جسمی و روحی خود را نشان بدهد تا افسرش به او ای والله بگوید؛ دلش می خواست ثابت کند که حر در بدترین شرایط هم زه نمی زند. سعی می کرد در سلولش قدم بزند تا عضلاتش صفت بمانند و گرفتگی پیدا نکنند، اما نمی شد، چون سرش به سقف می خورد و هر دو دستش را که باز می کرد به دیوارهای دو طرف می گرفت. سابق، تو همان سلول شش تا زندانی جا می دادند، اما فقط برای چند روز، نه آن قدر که پرادلیو بود. وانگهی، آنها مجرمین هادی بودند، دشمنان وطن بودند - عوامل و جیره خورهای شوروی - ستوان رامبرز در این مورد هیچ شک و شبهه ای نگذاشته بود. پرادلیو مردی بود که به ورزش و هوای تازه عادت داشت، رکود و بی حرکتی اجباری، در فکر و روحش هم اثر می گذاشت. سرش گیج می رفت، اسمها و جاها را فراموش می کرد، اشباح عجیب و غریبی نوسایه ها می دید. برای این که به سرش نزند، برای خودش آواز می خواند. آواز خواندن را دوست می داشت، گرچه در مواقع هادی رویش نمی شد. او انگلیس دوست داشت به آواز او گوش بدهد. خاموش، با چشمهای بسته، دراز می کشید، انگار که به سرود حوریان دریایی گوش می دهد: یک کم دیگر بخوان ... یک کم دیگر بخوان ... در مدتی که زندانی بود، وقت بیشتری داشت تا به او فکر کند، همه خاطرات گذشته

را، عشق حرامی را که از بچگی به هم داشتند، به یاد می آورد. هنان نوسن خیالش را رها می کرد و چهره خواهرش را در جای خاطره ای که از داخترین عملیات جنسی داشت، قرار می داد. این او انگلینا بود که مثل هندوانه قرمز رسیده ای، خوشمزه و آبدار، برایش باز می شد؛ همو که عرق تنش چسناک بود و بوی ماهی می داد؛ همو که عرق شرم و شهوت به تنش می نشاند....

ساعتها به تن خودش دست می کشید، خودش را نوازش می کرد و خیال او انگلینا را زنده می کرد؛ با این حال، باز هم ساعتهای بسیاری در پیش داشت. درون آن دیوارها زمان، در لحظه ای ابدی، منجمد شده بود. گاهی طاقش طاق می شد و فکر می کرد اگر سرش را محکم بکوبد به دیوار، طوری که خون چکه چکه بریزد زیر در و نگهبان متوجه بشود، شاید دست کم او را به درمانگاه بفرستند. يك شب، درست موقعی که می خواست این فکر را عملی کند، گروهبان فاستینو رپورا بیدایش می شود. درجه کوچک در آهنی را باز می کند و چند بسته سیگار و کبریت و شکلات به پرادلیو می دهد.

«بچه ها سلام رساندند. می خواهند بروند برایت شمع بخرند و چند تا مجله تا بتوانی يك جوروی وقت را بگذرانی. نگرانت هستند. می خواهند بروند با ستوان صحبت کنند ببینند او می تواند تو را از اینجا در بیاورد.»

«من اصلاً برای چه اینجا؟»

«من نمی دانم. شاید به خاطر خواهرت.»

«کارها همه خراب شد، گروهبان.»

«این طور پیدا است. مادرت آمده بود دنبالت، همین طور هم دنبال

او انگلینا.»

«او انگلینا؟ مگر او انگلینا چه اش شده؟»

«خبر نداری؟»

برادلیو مثل دیوانه ها، مشت می کوبد به در و داد می کشد: «چه بلایی

سر خواهرم آمده؟»

«من چیزی نمی دانم. این طور هم داد نکش، رنکیلتو، اگر من را این جا ببینند، کلک خودم هم کنده است. حالا بین، امبدت را از دست نده. من قوم و خویش تو هستم، می خوام کمکت کنم. زود برمی گردم.» گروهیان این را می گوید و شتابان می رود.

رنکیلتو می افتد کف سلول، و تا ساعتها هر کس که از توی حیاط رد می شد صدای چنان شین و شبونی به گوشش می رسید که به این زودیها از خاطرش نمی رفت.

دوستان رنکیلتو کمیته ای تشکیل می دهند که بروند از طرف او با ستوان رامبرز صحبت کنند، اما نتیجه ای نمی گیرند. نفقات بی قرار می شوند. در متراحها، در راهروها، در اسلحه خانه، زمزمه می پیچد، اما ستوان خوان ده دیوس رامبرز محل نمی گذارد. آن وقت گروهیان ریورا، جسورترین آنها، تصمیم می گیرد سر رشته کار را خود به دست بگیرد. یکی دو روز بعد، با استفاده از نارنجکی شب و فیت موقت ستوان رامبرز، به سلول انفرادی نزدیک می شود. نگهبان سر پست آمدنش را می بیند و فوری شش خبردار می شود، خودش را به خواب می زند تا کمکی کرده باشد، چون او هم فکر می کرد مجازات رنکیلتو ظالمانه است. گروهیان بی آنکه سعی کند سر و صدایی در نیابد یا دیده نشود، کلید را از گل میخ دیوار برمی دارد و می رود طرف در آهنی. رنکیلتو را از سلولش آزاد می کند، لباس و تپانچه خدمتش را با شش فشنگ به دستش می دهد و می بردش به آشپزخانه و با دستهای خودش يك جیره دو نفره برایش غذا می کشد. بعد هم اندک پولی را که رفقایش جمع کرده بودند در اختیارش می گذارد و با جیب فرمانداری تا جایی که می تواند می رساندش. هر کس که آنها را می دید سرش را بر می گرداند؛ کسی نمی خواست چیزی بداند. به خودشان می گفتند، يك مرد حق دارد انتقام خواهرش را بگیرد.

برادلیو رنکیلتو، تا به خود جرأت آفتابی شدن واری جستن بدهد، یک هفته ای سرگردان بود، شبها راه می رفت و روزها در کشتزارها مخفی می شد. خشم ستوان را وقتی که متوجه فرار می شد پیش خود مجسم

می‌کرد و می‌دانست که افراد گارد نمی‌توانند از دستور مافوق سرپیچی کنند و در پی او آسمان و زمین را زیر و رو نکنند. پاکشان در سایه‌ها، آن‌قدر انتظار کشید تا سرانجام بی‌تابی و گرسنگی او را به‌جانب خانه کشاند. گروه‌بان ریورا پیشتر به خانه‌شان رفته بود و دیگنا را در جریان گذاشته بود، پس دیگر به حرف و توضیح نیازی نبود، کینه‌جویی راه و رسم آدمی است. موقع خداحافظی، ریورا از او خواسته بود که برود و خواهرش را پیدا کند، اما در واقع منظورش این بود که برود و انتقامش را بگیرد. برادلیو از این بابت مطمئن بود. همچنان که مطمئن بود او مرده است. دلیلی برای این فکر خود نداشت، اما آن‌قدرها افسر مافوقش را می‌شناخت که تصورش را بکند.

به ایرنه و فرانسیکو گفت: «بابت کاری که باید بکنم تاوان خواهم داد، چون می‌دانم روزی که از این کوه پایین بیایم، کلکم کنده است.»

«چرا؟»

«چون از اسرار نظامی خبر دارم.»

«اگر به کمک ما احتیاج داری، باید به ما بگویی.»

«هرگز نمی‌گویم.»

برادلیو سخت آشفته بود؛ شرّ و شرّ عرق می‌ریخت و ناخنهایش را می‌جوید؛ چشمهایش حالت دیوانه‌واری داشت و مدام دست به‌صورتش می‌کشید، انگار می‌خواست آثار خاطرات هولناک را از صورتش پاک کند. میان بود که چیزهای زیادی را ناگفته گذاشته، اما حس وفاداری به لبه‌اش مَهر سکوت زده بود. یکبار مین و مین کنان گفت که بهتر است بمیرم و قال قضیه را بکنم، چون چاره دیگری ندارم. ایرنه سعی می‌کرد آرامش کند: نباید نا امید بشوی؛ ما بالاخره راهی پیدا می‌کنیم و کمکت می‌کنیم، فقط به کمی وقت احتیاج داریم. فرانسیکو حس می‌کرد او در حکایتش چند چیز را از قلم انداخته، و ناخودآگاه به‌او بدگمان بود، با این حال مدام امکانات موجود را در ذهنش بررسی می‌کرد و می‌کوشید راهی برای نجات جان رنکیلتو پیدا کند.

در آخرین لحظه از دهنش پرید که: «اگر ستوان رامبرز خواهرم را کشته باشد، می‌دانم جنازه‌اش را کجا دفن کرده. شما آن معدن متروکه را در لس‌ریکوس می‌شناسید؟»

ولی ناگهان، پشیمان از حرفی که زده بود، جلو زبانش را گرفت. با این حال از حالت چهره و لحن کلامش فرانسیکو فهمید که او نه از یک احتمال بلکه از امری قطعی حرف می‌زند. سر نخ را به‌دستان داده بود. طرفهای عصر بود که رنکلیتوی درب و داغان را گذاشتند تا همچنان درباره مرگ بریده بریده با خود حرف بزنند و خداحافظی کردند و افتادند رو به سرازیری. پایین آمدن از کوه هم همان قدر سخت بود که بالا رفتن، به خصوص برای ایرنه، که هر بار که به‌ته دره نگاه می‌کرد به‌خود می‌لرزید، با این حال توقف نکرد و آمدند تا رسیدند به‌جایی که اسبها را گذاشته بودند. آنجا نفس راحتی کشید و وقتی که چشم به‌سلسه جبال دوخت باورش نمی‌شد که از آن صخره‌های چون دیوار که حالا با رنگ آسمان در می‌آمیخت، بالا رفته باشند.

فرانسیکو در آمد که: «امروز همین از دستان برمی‌آید. بعد با بیل و کلنگ می‌روم تا ببینم در آن معدن چه هست.»
ایرنه گفت: «من هم با تو می‌آیم.»

به همدیگر نگاه کردند و فهمیدند که هر دو متعهدند این راه را تا آخر طی کنند. راهی که می‌توانست آنها را به‌پای مرگ، و فراتر از آن، بکشاند.

بناثریز، همچنان که تَو و تَو باشه به‌زمین می‌کوبید، با تبختر از روی کف صیقلی فرودگاه می‌گذشت و پشت سرش باربری با چمدانهای آبی رنگش می‌آمد. لباس کتانی گوجه‌فرنگی رنگ بی‌آستین و یقه‌بازی تنش بود و موهای پُربشش را پشت گردنش گره زده بود چون عجاتاً حوصله حالت دادن به آنها را نداشت. مرورید درشت بی‌قواره‌ای به‌هر گوش بر

پوست شیر-شکریش برق می انداخت و برق چشمهای سیاهش از احساس سرخوشی تازه‌ای می درخشید. چند ساعت پرواز خسته کننده، بغل دست راهبه‌ای گالیایی، هنوز لذت آخرین دیدارش با میکلا رانز دوده بود. خود را زن تازه‌ای احساس می کرد، جوانی از سر گرفته و پر هوس. با فرور و خودبینی زنی راه می رفت که از زیبایی خود مطمئن باشد. چشمهای مردها برمی گشت و متوجه او می شد، و هیچ کس نمی توانست سن واقعیش را حدس بزند. هنوز هم می توانست، بی واهمه از هریان شدن سینه‌های آویزان یا بازوهای شل و ول، لباس یقه باز و بی آستین بپوشد، پاهایش خوش تراش بودند و خط پشش بر آمده. هوای دریا به صورتش طراوت و تازگی بخشیده بود و چین و چروکهای ریز دور چشمها و دهانش را پاک محو کرده بود. فقط دستهایش بودند که به رحم آن همه کرمهای جادویی، باز پر از رگ و لك و پیس بودند و گذشت سالیان را لو می دادند. از هیكل خود راضی بود. اندامش را کار دست خودش می دانست نه کار طبیعت. این اندام محصول اراده‌ای خارق‌العاده بود، فرآورده سالها رژیم غذایی سفت و سخت، سالها ورزش و ماساژ و یوگا و پیشرفتهای فنون زیبایی. درون چمدانهایش هم کلی لوازم آرایشی و بهداشتی داشت: روغنهای مخصوص سینه، محلولهای مخصوص گلو، لوسیونها و کرمهای هورمونی مخصوص پوست، عصاره‌های گیاهی و روغن سمور برای موی سر، کپولها و گردهای اکسیر جوانی، لوازم و اسفنجهای جور واجور و برس موی اسب برای تقویت نرمی پوست، و از این قبیل. اینها همه‌اش تغلای بیهوده است، مامان، با سن و سال بی رحم که نمی شود جنگید، تو هم کاری از دستت بر نمی آید جز این که آن را عقب بیندازی. حالا خودت بگو، به این همه دردسرش می ارزد؟ اما وقتی بناتریز، لخت و هور، و فقط با يك مایو سه گوش، روی ماسه‌های داغ سواحل استوایی دراز می کشد و خود را با زنهای بیست سال جوانتر مقایسه می کند، با فرور لبخند می زند. اوه، آره دختر، به زحمتش

می‌ارزید. وقتی با به‌اتاقی می‌گذارد و می‌بیند که فضای دور و برش را می‌تواند از حسرت و هوس پر کند، می‌فهمد که زحماتش بی‌اجر و بی‌نتیجه نبوده است. اما به‌خصوص در آغوش میکل بود که خاطر جمع می‌شد بدنش متاع ارزشمندی است؛ او بود که مزه بزرگترین لذتها را به او می‌چشاند.

میکل عیش سرّی او بود، گواه حرمت به‌نفس او بود، سرچشمه عمیق‌ترین نهانگاه خودبینی او بود. آنقدر جوان بود که می‌توانست جای پسرش باشد: بلند بالا، چهار شانه، با کفلهای باریک گاوپازها، موهای آفتاب سوخته، چشمهای نیلی، لهجه دلنشین، و مسلط به‌همه فوت و فنهای عشق‌بازی. فراغ بال، ورزش، و نداشتن دغدغه مسئولیت، لبخندی ابدی بر چهره‌اش می‌نشاند و خلق و خویش شوخ و شنگ به او ارزانی می‌داشت. از آن گیاهخوارانی بود که نه مشروب می‌خورند و نه سیگار می‌کشند؛ ادا و اطوار روشنفکرانه هم نداشت. خوشبهايش را در ورزشهای صحرایی می‌جت و ماجراهای عشقی. آرام و مهربان و بی‌شيله پيله و خنده‌رو بود، در عوالم دیگری می‌زیست، مثل فرشته‌ای که سهواً از آسمان به زمین افتاده باشد. با ابتکار خاصی، چنان زندگی‌ای برای خود فراهم کرده بود که انگار تعطیلی ابدی. او و بناتریز در کنار دریا زیر نخلهای موج با هم آشنا شده بودند، و وقتی در تاریکی سالن رقص هتل، برای نخستین بار بناتریز را هنگام رقص در آغوش می‌گیرد، هر دو می‌فهمند که انس و الفتشان امری حسی و اجتناب‌ناپذیر است. همان شب بناتریز، با احساس دخترکی هجده ساله، در اتاقش را به‌روی او باز می‌کند. در آن لحظه عصبی بود، می‌ترسید چشمهای تیزش جایی خبط کرده باشد و علائم خرد و ریز سن و سال، درست از همان جا سر بکشند و در چشم طرف بزنند، اما میکل فرصت نگرانی به او نمی‌دهد. چراغها را روشن می‌کند تا بتواند او را با جزئیات تمام بشناسد. بعد، زیب و زیورش، مروریدهای بی‌قواره‌اش، انگشترهای الماس، انگوهای عاجش را در می‌آورد و لخت و خلع سلاحش می‌کند. آنوقت او با رضایت خاطر

آهی می‌کشد، چون در چشمهای طرف، تأیید زیبایی‌اش را می‌بیند. سالهای پر شتاب، خستگیها و دغدغه‌های آن همه تقلا و دوندگی، دلزدگی از هر چه مرد، یکسره از یادش می‌روند. رابطه‌ای خوش و شادکام به هم می‌رسانند، رابطه‌ای که هیچگاه به صرافت نمی‌افتند که نامش را عشق بگذارند.

آمیزش با میکِل چندان هیجان‌انگیز بود که بتاتریز هر گاه که با او بود تمام دغدغه‌هایش را فراموش می‌کرد. نوازشهایش این قدرت اعجاب‌آور را داشت که پیر و پاتالهای «روضه رضوان»، هوسبازهای دختر، مشکلات مالی، همه را از خاطرش پاک می‌کرد. در کنار او، فقط زمان حال وجود داشت... روابطش با شوهرش زیر کوهی از تلخیهای تلنبار شده و وازدگیهای غیر عمدی مدفون بود. دل‌باختگان گاه و بیگاهش هم مردان سالمندی بودند که به ناتوانی خود جامه‌نظار می‌پوشاندند. او سعی می‌کرد به موهای ریخته سرشان، عضلات شُل و ولشان، بوی گند سیگار و عرق تنشان، هدیه‌های لیمانه‌شان، وعده و وعده‌های توخالی‌شان، توجه نکند. میکِل هیچ‌وقت دروغ نمی‌گفت. هیچ‌وقت نمی‌گفت، عاشقم؛ می‌گفت از تو خوشم می‌آید، با تو که هستم خوشم...

میکِل، تجسم بُعد نهفته زندگی‌اش و در عین حال درخشانترین بُعد زندگی‌اش بود. راز دلش را به هیچ‌رو با کسی نمی‌توانست در میان بگذارد، هیچ‌کس احساس او را نسبت به مردی که آن همه جواتر از او بود درک نمی‌کرد. اراجیف دوستانش را می‌توانست حدس بزند: بتاتریز عقلش را سر یک پسر بچه، یک خارجی، از دست داده؛ معلوم است، پسر هم به کیفش می‌رسد هم پولش را می‌خورد؛ با این سن و سال باید خجالت بکشد. هیچ‌کس محبت را باور نداشت، همه به دوستی می‌خندیدند. میکِل هیچ‌وقت چیزی نمی‌خواست و هدیه‌هایش را قبول نمی‌کرد. سالی دوبار، چند روز تمام، همدیگر را می‌دیدند، هر جای کره‌خاک که پیش می‌آمد. بعد، بتاتریز برمی‌گشت سر خانه و زندگی‌اش، با تنی ارضا شده و روحی تازه شده. از نو سر رشته کار را به دست می‌گرفت و از نو

برمی‌گشت به همان روابط حساب شده و دقیق با خواستگارهای
همیشگی اش - بیوه مردان زن مرده یا متارکه کرده، شوهران ددري،
زن بارگان چشته خوری که با موس موس کردنهایشان کلانهاش می‌کردند
اما هیچ کدام دلش را به تپش نمی‌انداختند.

بنائریز، همین که از در شیشه‌ای وارد محوطه عمومی شد، ایرنه را دید
که میان جمعیت منتظر ایستاده بود، با همان عکاسی که ماهها بود مدام
همراهش دیده می‌شد - اسمش چی بود؟ وقتی دید ایرنه چقدر نسبت
به سر و وضعش بی‌قید و ولنگار است نتوانست شکلک نارضایی را از
صورت خود پاک کند. دست کم وقتی آن پیرهن کولیها را می‌پوشد یک
اصالتی از خود نشان می‌دهد؛ با آن دامن شل و ول پرچین و چروک و آن
موهای قبطان بسته، شده هینهو خانم معلمهای روستایی. نزدیک تر که
رفت، متوجه چیزهای ناراحت‌کننده تری شد، گر چه دقیقاً نمی‌توانست
بگوید چه بودند. سایه اندوهی در چشمهای ایرنه بود، لبخند نگرانی بر
لبهاش، اما در آن شلوهی و بلبشوی گذاشتن چمدانها در اتومبیل و راه
افتادن به سمت خانه، بنائریز درست نمی‌توانست افکارش را دنبال کند.

«ایرنه، چند تا لباس قشنگ برای جهازت خریده‌ام.»

«شاید احتیاجی به آنها نباشد، مامان.»

«یعنی چه؟ مگر بین تو و گوستاو چیزی شده؟»

بنائریز نگاهی به فرانسکو لیل انداخت و نزدیک بود حرف تندی از
دهانش بیرون بیفتد، اما به خود گفت بهتر است صبر کنم و با خود ایرنه حرف
بزنم. طبق تعالیم استاد یوگا، شش بار پشت سر هم از دماغش نفس کشید
و از دهانش بیرون داد تا ریه‌هایش حال بیابند و روحش از هر دغدغه‌ای
خالی شود. وقتی حالش جا آمد، شروع کرد به تماشای زیباییهای شهر در
فصل بهار: خیابانهای تمیز، دیوارهای تازه رنگ شده، آدمهای مؤدب و
خوش برخورد - همه اینها را باید مرهون حکومت دانست، همه چیز
مرتب و منظم، پاک و پاکیزه. به بترین مغازه‌ها نگاه کرد که پر بودند از
اجناس خارجی، اجناسی که زمانی در این مملکت ناشناخته بودند!

آبارنمانهای اجاره‌ای گران با استخرهای سر پوشیده‌ای که دور تا دورشان را نخلهای قد کوتاه کاشته بودند؛ ساختمانهای پیچ در پیچ با فروشگاههای اجناس لوکس برای ارضای تلون مزاج نوکیسه‌های تازه به‌دوران رسیده؛ و دیوارهای بلندی که محلات کیف و شلوغ شهر را در پس خود پنهان کرده بودند، محله‌هایی که در آنها زندگی از نظم زمان و قوانین الهی پیروی نمی‌کرد. حالاً که محو کردن فقر ممکن نیست، پس حرفش را هم نباید زد. اخبار روزنامه‌ها آرامش بخش بود؛ جرابد همه در سرزمین پریان می‌زیستند. شایعه زنان و کودکان گرسنه‌ای که در نانوایها از سر و کول هم بالا می‌رفتند مشتی یاره بود و بس. اخبار بد فقط مال کشورهای خارج بود، مال جاهایی که مردم هنوز سر مسائل لاینحلی که به‌مبهن عزیز آنها هیچ دخلی نداشت، تو سر و کله هم می‌زدند. چشم آنها به‌اتومبیل‌های ظریف و رنگارنگ ژاپنی بود که درنمایشگاهها جلوه می‌فروختند، و به‌موتورسیکلت‌های عظیم الجثه خوشگلی که خیابانها را پر کرده بودند. آگهیهای تجارنی، برای آدمهای حسابی، آبارنمانهای استثنایی و سفر به کشورهای خارج را - به‌طور قسطی - عرضه می‌کردند، و آخرین پیشرفتهای صنعت الکترونیک در هر گوشه و کناری ریخته بود. کاباره‌های پر زرق و برق مثل قارچ همه جا سبز شده بودند و درهایشان تا ساعت حکومت نظامی باز بود. همه از وفور نعمت حرف می‌زدند و از معجزه اقتصادی و سرازیر شدن سرمایه‌های خارجی به‌همت رژیم جدید. هر کس که ناراضی بود، دشمن وطن شناخته می‌شد؛ خوشبختی، اجباری بود. مطابق يك مرزبندی نانوشته اما مورد قبول عام، درون مرزهای ملی واحد دو کشور وجود داشت: یکی برای برگزیدگان صاحب زر و زور، و دیگری برای توده‌های ساکت و محروم. اقتصاددانان جوان مکتب جدید رسماً می‌گفتند که این یک کاست اجتماعی است و رسانه‌های عمومی هم حرف آنها را تکرار می‌کردند.

وقتی ماشینشان پشت چراغ قرمزی ایستاد، سه پسر بچه زنده‌پوش پیش دويدند تا شیشه جلو اتومبیل را پاک کنند و اعلامیه‌های مذهبی با

چند قوطی سوزن بفروشد یا فقط گدایی کند. ایرنه و فرانسیکو هر دو با اندیشه‌ای یکسان، نگاهی به هم زد و بدل کردند.

ایرنه گفت: «روز به روز فقیر زیادتر می‌شود.»

فروئند بتاتریز در آمد که: «تو هم یاد گرفته‌ای از این سازها کولک کنی؟ گدا همه جا هست. مسئله این است که مردم نمی‌خواهند تن به کار بدهند. این ملت جان به جانانشان کنی تنبل است.»

«ولی برای همه که کار فراهم نیست، مامان.»

«حالا تو چه می‌گویی؟ می‌گویی داراها و ندارها یک جور باشند؟»

ایرنه جرات نکرد به فرانسیکو نگاه کند، لبخندی زد و ساکت ماند، اما مادرش، خون سرد و بی‌خیال، ادامه داد: «خب، ما الان در مرحله تغییر و تحول هستیم. به زودی وضعمان بهتر می‌شود و زندگی بهتری پیدا می‌کنیم. لاقل نظم و قانون که داریم. و تازه، فکر نمی‌کنی دموکراسی آخرش به هرج و مرج می‌رسد؟ این مطلب را چند بار ژنرال گفته باشد خوب است!»

بقیه راه در سکوت طی شد. به‌خانه که رسیدند، فرانسیکو اسبابهای بتاتریز را به طبقه دوم برد و دید که رزا منتظر ایستاده است. بتاتریز ضمن تشکر از فرانسیکو دعوتش کرد که برای شام بماند. این اولین حرکت دوستانه از جانب او بود و فرانسیکو فی الفور پذیرفت.

ایرنه گفت: «رزا، شام را زود بیار. پایین برنامه داریم.»

بتاتریز، به درخواست ایرنه، چند هدیه کوچک برای سالمندان و کارکنان آسایشگاه خریده بود. ایرنه چند تا کیک خریده بود و یک پانچ میوه‌ای هم درست کرده بود تا جشنی برپا کنند. بعد از شام، همگی پایین رفتند. سالمندان با لباسهای تمام رسمی، پرستارها با پیشبندهای آهاردار، گلدانهای بزرگ پر از گل‌های بهاری، همه منتظر صف کشیده بودند تا به خانم خانه خوش آمد بگویند.

خوسفینا بیانچی اعلام کرده بود که صحنه‌ای از یک نمایشنامه را برایشان اجرا خواهد کرد. فرانسیکو چشمک ایرنه را که دید فهمید که

منظورش از برنامه همین بوده است؛ فوراً به فکر افتاد راهی پیدا کند که پیش از آن که خیلی دیر بشود بزند به چاک، هر وقت می دید کسی خود را مضحکه این و آن می کند رنج می برد. ولی ایرنه فرصت نداد که او بهانه‌ای پیدا کند. بردش به مهتابی و نشاندش کنار رزا و بشاتریز، و با خوسفینا داخل ساختمان گم و گور شد. چند دقیقه گذشت، دقایقی که برای فرانسیکو بی اندازه عذاب‌آور بود. در مدتی که پرستارها صندلیها را جلو پنجره اتاق بزرگ ناهارخوری می‌چیدند، بشاتریز راجع به جاهایی که رفته بود و چیزهایی که دیده بود یواژه می‌بافت. سالمندان یکی یکی آمدند و نشستند، پیچیده در زاکت و پتو، مبادا که در این سن و سال بالا، که حتی گرمای شب بهاری هم نمی‌توانست استخوانهای پیر آنها را گرم کند، سرما بخورند. چراغهای روشن توی باغ را خاموش کردند، نغمه‌های سوناتی آشنا چون غرش سیل در فضا جریان یافت و پرده‌ها کنار رفت. برای لحظه‌ای فرانسیکو میان میلی که به فرار وامی داشتش و طلسم نامتظره منظرة پیش چشمش مردد ماند. صحنه‌ای دید غوطه‌ور در نور، مثل آکواریومی در تاریکی؛ تنها دکور صحنه، مبل زربفتی بود کنار چراحی پایه‌دار با حبابی از کاغذ پوستی؛ دایرة زرد قامی از نور بر چهره‌ای برآمده از اھصار دیرین، سایه‌ای از قرن نوزدهم، نور می‌افشاند. ابتدا فکر کرد آن چهره، چهره خوسفینا بیانچی نیست و چهره ایرنه است؛ آثار ویرانی زمان یکسره از صورتش محو شده بود. یکایک حرکاتش موزون و خوش‌آهنگ بود، رختناک و اغواگر. لباس با شکوهی تنش بود با چینهای آکاردئونی و نورهای حاجی رنگ؛ رنگ پریده بود و پرچین و چروک اما، به‌رغم خاکستر سالیان و سفرهای دور و دراز همراه صندوقها و چمدانهای لباس، همچنان پر جبروت. حتی از آن فاصله دور هم خش خش خفیف ابریشم شنیده می‌شد. نمی‌شد گفت نشسته است، در پرواز بود در هوا همچون پروانه‌ای؛ بارخساری پریده رنگ و قامتی هوس‌انگیز، زنی تا به ابد زن. و پیش از آنکه فرانسیکو بتواند از شگفتزدگی در آید، موسیقی مترنم از

بلندگوها ضعیف شد و او صدای بی سن و سال «مادام کاملیا»^۱ را شنید؛ تردیدش یکسره از میان رفت و خود را به دست جادوی نشاتر سپرد، به دست ترازدی آن بانوی درباری و سوگواری طولانی، بی شکوه و با این همه تکان دهنده او. دلباخته نامرئی اش را به دستی پس می راند و به دست دیگر پیش می کشید، به دست و پایش می افتاد، نازش را می کشید. تماشاگران سالخورده اش انگار در خاطرات دور غرق شده بودند، ساکت و صامت در هپروت سیر می کردند. پرستارها، تحت تأثیر آن زن نحیف و بی مقدار که اگر فوتش می کردی پودر می شد و به زمین می ریخت، نفس شان در سینه حبس شده بود. احدی از طلسم جادوی او راه گریز نداشت.

فرانسکو دست ایرنه را روی شانه خود حس کرد اما، تحت افسون نمایش، رونگرداند. وقتی حمله سرفه ای - که معلوم نبود از ایفای نقش است یا از یورش سن و سال - پایان سخنان آن عاشق فناپذیر را اعلام کرد، چشمهای فرانسکو پُر از اشک بود. چنان گرفته و محزون بود که هنگام کف زدن به دیگران نییوست. از روی صندلی اش بلند شد و به تاریکترین گوشه باغ رفت، کلتو هم خوشحال در پی اش دوید. از آنجا، از میان تاریکی، حرکات کند سالمندان و پرستارهایشان را تماشا می کرد، که سرگرم نوشیدن پانچ بودند و باز کردن هدیه ها با انگشتهای لرزان، در حالی که مارگریت گوتیه^۲ ناگهان صد سال پیر شده بود و، بادبزن پر به یک دست و نان خامه ای به دست دیگر، دنبال آرمان دووال^۳ اش می گشت. اشباحی که لابه لای صندلیها راه افتاده و در کوره راههای دو طرف شمشاد پخش شده بودند، عطر فرایچ باسها، پرتو زردگون چراغها - همه به ایجاد فضایی رؤیای گونه کمک می کرد. هوای شب انگار از پشامدهای ناگوار خبر می داد.

۱. Dame aux Camélias مادام کاملیا. درام رمانتیک اثر الکساندر دوما (پسر) بر اساس رمانی لراو (۱۸۴۷). حسین اجرامی پاریس، به سال ۱۸۵۲ - م.
۲. Marguerite Gautier نام اصلی فهیمان درام مادام کاملیا - م.
۳. Armand Duval معنون مارگریت گوتیه - م.

ایره، فرسیسکوز دید و لحنند به نب به طرفش رفت. آن وقت متوجه حالت چهره اش شد و هیجان درونش را خواند. پیشانی را بر سینۀ او گذاشت و موهای پریشانش را به لبهای او کشید.

«در چه فکری هستی؟»

در فکر پدر و مادرش بود. چند سال دیگر، آنها هم به سن همین سالخوردگانی می رسیدند که، مثل آنها، بچه هایی به دنیا آورده بودند و برای تأمین زندگیشان از جان و دل زحمت کشیده بودند. هرگز به فکرشان نمی رسید که ممکن است آخر عمر کارشان به آنجا بکشد که کارمند حقوق بگیری از آنها نگهداری کند. لیل ها همیشه با هم و به صورت خانواده ای واحد زندگی کرده بودند، سهیم در فقر و شادی و رنج و امید، به هم پیوسته با پیوندهای خونی و احساس مسئولیت نسبت به یکدیگر. هنوز خانواده های زیادی مثل آنها بودند؛ شاید سالخوردگانی که شاهد نمایش خوسفینا بیانچی بودند هیچ فرقی با والدین او نداشتند؛ با این همه تنها بودند. قربانیان از یاد رفته توفانی بودند که آدمها را در همه جهت پر و پخش کرده بود، بازماندگان قوم سرگردان، همانها که جا مانده بودند و در عهد جدید جایی نداشتند. نوه ای نداشتند تا مواظبتش را بر عهده گیرند و شاهد بزرگ شدن و بالیدنش باشند؛ فرزندی نداشتند تا در امور زندگی یاورشان باشد؛ ضیاع و عقاری نداشتند، حتی يك فناری نداشتند تا دمدمای غروب برایشان بخواند. تنها اشتغال خاطرشان احتراز از مرگ بود، اما همیشه در فکرش بودند، انتظارش را می کشیدند، از آن می ترسیدند. فرانسیسکو قسم خورد که چنین چیزی برای پدر و مادر او هرگز اتفاق نیفتد. عهدش را به صدای بلند بازگفت و لبهایش را لابه لای موهای ابرنه فروبرد.

بخش سوم:

سرزمین محبوب

با من است میهن من به هر کجا که ره سپرم،
و در من است عصاره‌های داوه چه دورا،
سرزمین دراز و کشیده من
پهلونوردها

از آن پس، هرگاه که ایرنه و فرانسیکو از خود می‌پرسیدند مسیر زندگی‌شان دقیقاً در چه لحظه‌ای تغییر جهت داده، به دوشنبه سرنوشت سازی می‌رسیدند که پا به معدن متروکه لس‌ریکوس گذاشته بودند. اما ممکن هم بود پیش از آن باشد - یعنی، همان یکشنبه‌ای که به دیدن اوانگلیا رنکیئو رفته بودند یا آن شبی که به دیگنا قول داده بودند کمکش کنند تا دختر گمشده‌اش را پیدا کند؛ شاید هم اصلاً مسیر زندگی‌شان از روز ازل تعیین شده بود و چاره‌ای جز دنبال کردن آن نداشتند.

سوار بر موتورسیکلت فرانسیکو که در راه‌های سنگلاخی و ناهموار، کارسازتر از اتومبیل بود - با بیل و کلنگ و ترموس قهوه داغ و لوازم حکاسی، راه افتادند طرف معدن. به‌احدی نگفتند که به کجا می‌روند. هر دو مغلوب این احساس بودند که می‌خواهند دست به کاری بزنند که جنون محض است. از وقتی که تصمیم گرفته بودند شبانه به جایی مشکوک و ناشناخته بروند و بی‌مجوز سر به درون معدنی متروکه کنند، هر دو حساب این را هم کرده بودند که چنین جسارتی می‌تواند به قیمت جان‌شان تمام شود.

نقشه را آن قدر مطالعه کرده بودند که از بر بودند و یقین داشتند که می‌توانند، بدون پرس و جوهای سوءظن برانگیز، به مقصدشان برسند. در حومه کم پیچ و خم خطری تهدید نمی‌کرد، اما به جاده‌های سرازیر و سربالای کوهستانی که پیچیدند، جایی که سایه‌ها در برابر آفتاب کش

می آمد، جنم انداز دور و بر بایر و سوت و کور شد، و پژواکها اندیشه را به سوی غریب دور دست عقابها می گرداند. فرانسیکو، ناراحت و پریشان خاطر، راجع به کشیده شدن پای ایرنه به ماجرابی که آخرش معلوم نبود به کجا ختم می شود، کلی بحث و جدل کرده بود.

ایرنه به شوخی جواب داده بود: «این تو نیستی که مرا می بری، منم که تو را می برم» و شاید هم حق با او بود.

نابلری زنگ زده اما هنوز خوانایی اخطار می داد که منطقه تحت قرق است و ورود اشخاص ممنوع. چند ردیف سیم خاردار تهدیدگر، راه ورود به ملک را مسدود می کرد، طوری که برای لحظه ای ایرنه و فرانسیکو وسوسه شدند که همین را بهانه کنند و از همان راه برگردند. ولی بی درنگ این دستاویز را کنار گذاشتند و گشتند تا شکاف پهنی در شبکه سیم خاردار جستند که موتورسیکلت می توانست از آن عبور کند. نابلرو و حصار بعدی ظن آنها را به این که چیز مشکوکی در این دور و بر هست تأیید کرد. درست همان طور که در نظر گرفته بودند، تا برسند به معدن، تاریکی شب فرو افتاد و حرکات آنها را در شولای سیاه خود پوشاند. مدخل معدن که در دامنه کوه کنده شده بود همچون دهانی می نمود که به فریاد بی صدایی باز شده باشد. سنگهای درشتی که دم دهنه معدن ریخته بودند و لابه لایشان را باخاک و نخاله پر کرده بودند، این فکر را به آدم القا می کرد که سالها کسی سر و قشر نرفته است. بیفولگی جا خوش کرده بود و هر رد پایی یا هر نشانی از زندگی را محو و ناپیدا کرده بود. موتورسیکلت را لابه لای بوته ها پنهان کردند و سر و گوشی آب دادند تا بیند نگهبانی آن دور بر نباشد. جستجو تا اندازه ای آرام شان کرد چون هیچ نشانی از حیات آدمی نیافتند، جز این که چند صد متری آن سوتر از دهنه معدن، آلونک زهوار در رفته ای دیدند و انهداده به دست باد و هلف. نیمی از سقفش را باد برده بود، يك دیوارش روی زمین خوابیده، درونش هم به اشغال آبادی نباتی در آمده و فرشی از هلف هرز همه چیز را پوشانده بود. چنین جای متروکه فراموش شده ای آن همه نزدیک

لس ریسکوس و شاهراه، به راستی غریب می نمود.

ایرنه به پیچ گفت: «من می ترسم.»

«من هم.»

در ترموس را باز کردند و جرعه‌ای قهوه نوشیدند که هم برای جسم و هم برای روح آرامش بخش بود. کمی سر به سر هم گذاشتند و وانمود کردند که همه آنها بازی است؛ هر کدام سعی می کرد به دیگری بقبولاند که هیچ اتفاقی برایشان نمی افتد و فرشته نگهبان پشتیبان آنهاست. شب مهتابی صاف و روشنی بود و چشمهایشان به زودی به تاریکی خو گرفت. کلنگ و چراغ قوه را برداشتند و رفتند طرف تیر. هیچ کدام تا به حال پا به درون هیچ معدنی نگذاشته بودند و خیال می کردند مثل غار عمیقی است در دل زمین. فرانسیکو به باد رسم و سستی افتاد که حضور زنها را در معدن بدشگون می دانت چون گمان می رفت که حضورشان در زیرزمین مصیبت به بار می آورد، اما ایرنه به این خرافه پرستیها خندید و مصمم بود که به هر قیمتی به راهش ادامه دهد.

فرانسیکو با کلنگش افتاد به جان دهنه معدن. به کار بدنی که می رسید کمیتش لنگ می شد. درست بلد نبود کلنگ را به دست بگیرد، و به زودی معلوم شد که کار طولانی تر از آن است که خیال کرده بودند. ایرنه اصلاً در اندیشه کمک کردن نبود، روی نخته سنگی نشسته بود و در برابر بادی که از سمت کوههای اطراف می وزید، بلور کلفتش را محکم دور خودش پیچیده بود. از ترس این که مبادا جانوری آن دور و برها باشد، یا بدتر از آن، سربازها در تاریکی کمین کرده و مراقب آنها باشند، به هر صدایی از جا می پرید. اوایل سعی می کردند سر و صدایی در نیاورند، اما زود فهمیدند که چاره‌ای نیست؛ صدای خوردن فولاد به سنگ در دره‌ها و گردنه‌ها می پیچید و هر ضربه‌ای صدباریایی طنین می افکند. اگر، آن گونه که تابلو اخطار می کرد، گشتی‌ای در آن حوالی بود، هیچ راه فراری نداشتند. نیم ساعت نشده بود که انگشتهای فرانسیکو خشک شد و دستهایش پر از تاول، اما تلاش و تقلاش بالاخره سوراخی باز کرده بود که

اجازه می داد سنگهای لث و خاکها را با دستشان بردارند. حالا ایرنه هم به کمک آمد، و به زودی شکاف آنچنان بزرگ شد که می توانستند چهار دست و پا بخرزند تو.

فرانسیسکو به سوراخ اشاره کرد و به شوخی تعارف کرد: «اول خانمها.»

در جواب، ایرنه چراغ قوه را به دستش داد و یکی دو قدم عقب رفت. فرانسیسکو سر و دستش را از سوراخ تو برد و نور چراغ قوه را انداخت. هُرمی از هوای متعفن به درون منخرینش هجوم آورد. به صرافت افتاد که برگردد، اما به خود گفت این همه راه را نیامده است که هنوز شروع نکرده رها کند. پرتو چراغ قوه دایره‌ای از نور در دل تاریکی شکافت و اتاق کوچکی را آشکار کرد. اصلاً آن چیزی نبود که تصورش را می کرد. اتاقی بود کنده شده در اندرونی سخت و ستر کوه؛ به دو تونل باریک راه می یافت که با توده‌ای از نخاله مدود شده بودند. داربست چوبی‌ای که برای جلوگیری از ریزش سقف در هنگام استخراج سنگ معدن کار گذاشته بودند، هنوز سر جایش بود اما تیرهایش به مرور زمان خورده شده و چنان پوسیده بودند که بعضی از آنها فقط به لطف معجزه سرپا بودند و چنان وضع نزاری داشتند که گفتی با فوتی خرد می شدند و فرو می ریختند. فرانسیسکو چراغش را دور اتاق چرخاند، می خواست پیش از آنکه تو بخزد بیند چه چیزی در انتظار اوست. ناگهان چیزی از چند سانتی صورتش پرید و از دستش بالا رفت. بیشتر از جا خوردگی تا از روی ترس، فریادی کشید و چراغ قوه از دستش افتاد. بیرون، ایرنه صدایش را شنید و از ترس این که اتفاق وحشتناکی افتاده باشد، پاهایش را گرفت و شروع کرد به کشیدن.

وحشزده داد کشید: «چی بود؟»

«هیچی، موش بود.»

«بس بیا از اینجا برویم، من اصلاً از این جور چیزها خوشم نمی آید!»

«صبر کن، زود یک نگاهی می اندازم و می آیم بیرون.»

فرانسیکو، طوری که جاییش به تیزی سنگها نخورد، با دقت از سوراخ تو خزید و در دهان کوه ناپدید شد. وقتی ایرنه دید که سیاهی دوستش را فرو داد، هول برش داشت، با این که عقل می گفت خطر در بیرون معدن است نه در درون آن. اگر گیر می افتادند، بعید نبود گلوله ای در مغزشان خالی کنند و همانجا دفشان کنند. خیلیها به خاطر کارهایی بیار کم اهمیت تر از این جانشان را از دست داده بودند. به یاد قصه های جن و پری افتاد که رزا در کودکی برایش نقل می کرد: قصه جنهایی که در آینه ها کمین می کردند تا تنبلیها را بترسانند؛ قصه لولو خورخوره ای که کیه ای پر از بچه هایی که دزدیده بود با خودش می برد؛ قصه سگهایی که پشتشان پولکهای سوسمار و پاهایشان سم داشت؛ قصه مردهای دو سری که کنج خانه ها قوز می کردند تا دختر کوچولوهایی را که با دستهای زیر ملافه می خوابیدند بگیرند. قصه های وحشت انگیزی که مایه بسی کابوسها می شد اما جنان مسحور کننده بودند که دلش نمی آمد گوش نکند؛ به التماس می افتاد که رزا یکی دیگر بگوید، در حالی که از ترس می لرزید و دلش می خواست گوشهایش را بگیرد و چشمهایش را محکم ببندد، اما در همان حال مشتاق دانستن تک تک جزئیاتشان بود. جنها لباس می پوشند یا لخت می گردند؟ لولو خورخوره بوی بد می دهد؟ سگهای اهلی هم می توانند به جانورهای درنده تبدیل بشوند؟ مرد دو سر به اتاقی که عکس مریم مقدس تویش باشد پا می گذارد؟ آن شب هم ایرنه، همین طور که دم مدخل معدن منتظر ایستاده بود، درست مثل روزگاران دیرین در قصه های ترسناک ننه، آمیزه ای از ترس و شیفتگی را احساس می کرد. بالاخره تصمیم گرفت دنبال فرانسیکو برود و چون هر دو فرزند و ریز نقش بودند، راحت به درون تاریکی خزید. اگر چه بو، مثل سم کشنده ای، غیر قابل تحمل بود. روسریش را برداشت و دور دهان و دماغش پیچید تا بو را احساس نکند.

دور فارگشتند و هر دو گذرگاه را خوب و ارسی کردند. به نظر می آمد دهنه نونل دست راستی را فقط با آوار و خاکهای ست مسدود کرده

بودند، و حال آن که دهنه تونل دست چپي با مصالح ساختمانی تیغه شده بود. تصمیم گرفتند راه آسانتر را انتخاب کنند و شروع کردند به جابه جا کردن سنگها و کنار زدن خاکهای دهنه تونل اول. هر چه خاک و سنگ را بیشتر کنار می زدند بوی تعفن شدیدتر می شد، و بارها مجبور شدند به مدخل معدن بروند و سرشان را از سوراخ بیرون کنند تا نفسی هوای تازه بخورند، هوایی که به نظر آنها مثل جواریار کوهستانی، تمیز و گوارا می آمد.

ایرنه، که دستهای تازه کارش داشت به ذق ذق می افتاد، پرسید: «ما دقیقاً دنبال چه می گردیم؟»

فرانیسکو جواب داد: «نمی دانم»، و ساکت پی کارش را گرفت، چون حتی ارتعاش صدایشان هم شمعکهای پوسیده را به لرزه می انداخت. هر دو عصبی بودند و یمناک. از روی شانه به هم نگاههای دزدکی می انداختند و با دقت در سیاهی پشت سرشان باریک می شدند. نگاههای مراقبی به نظرشان می آمد، سایه های کمین کرده ای، پچیچه هایی از آن سر اتاق. صدای فیژ و فیژ تیرهای کهنه را می شنیدند و، لا به لای پاهایشان، حرکات تند و موزیانه موشها را. هوای اتاق مانده بود و سنگین.

ایرنه سنگ بزرگی را با تمام قدرت کشید. پس و پیش هلش داد و لکش کرد و غلتاندش زیر پای خودش: نور چراغ قوه به سوراخ گشادی افتاد. بی درنگ، دستش را تو برد و به آنی احساس کرد جیغ وحشتناکی از ته دلش برخاست؛ صدا اتاق را پر کرد و چون پژواک خفه و ناجوری که باورش نمی شد صدای خودش باشد به دیوارها خورد و طنین افکند. همان وقت تیری از سقف فرو افتاد و او خود را پرت کرد طرف فرانیسکو، که بغلش کرد و هلش داد به سمت دیوار. برای لحظه ای که به نظرشان به درازای ابدیتی طول کشید، در آغوش هم ایستادند، با چشمهای بسته و نفس در سینه حبس شده، و وقتی که بالاخره سکوت بازگشت و گرد و خاک برخاسته از سقوط تیر فرو نشست، توانستند به داد چراغ قوه برسند و مطمئن شوند که راه خروجشان مسدود نشده است.

فرانیسکو، همین جور که ایرنه را بغل کرده بود، نور چراغ را به محلی انداخت که سنگ از آنجا غلتیده بود، و اولین کشف آن غار وحشت به سوشان خیز برداشت. دست يك آدم بود - یا، بهتر، بقایایی از يك دست. فرانیسکو ایرنه را بیرون کشید و همین طور که محکم گرفته بودش، وادارش کرد در هوای پاک شب، چند نفس عمیق بکشد. همین که دید می تواند سر پا بایستد، رفت و ترموس را آورد و برایش قهوه ریخت. ایرنه از حال رفته بود، هیچ چیز حالیش نمی شد و می لرزید و نمی توانست فتنجان را دستش بگیرد. فرانیسکو فتنجان را دم دهنش می گرفت، درست همان طور که برای علیها می کرد؛ دستی به موهایش کشید و برای این که آرامش کند، به او گفت، چیزی را که دنبالش می گشتند پیدا کرده اند؛ این حتماً جنازه او انگلیا رنکیلتو است، ولو این که وحشتناک باشد، آسیبی نمی تواند برساند، چون که جنازه مرده ای بیش نیست. این حرفها با این که برای ایرنه هیچ معنایی نداشت - هنوز آن اندازه به خود نیامده بود که بتواند زبان مادریش را بفهمد - همان آهنگ صدای فرانیسکو آرامش کرد و تا حدی دلداریش داد. مدتها بعد، وقتی که حسابی به خود آمد، فرانیسکو فهمید که باید پی کارش را بگیرد و تمامش کند، چون برای همین آمده بودند.

«همین جا منتظرم باش. من چند دقیقه می روم تو معدن. می توانی همین جا تنها بمانی؟»

ایرنه، بی کلام، سر تکان داد که بله، و پاهایش را مثل پسر بچه ها تا کرد و سرش را میان زانوهایش گذاشت. در مدتی که فرانیسکو با دوربین و دهن بند به درون قبر برگشته بود، او، معلق در اندوهی توانفرسا، سعی می کرد به چیزی فکر نکند، چیزی نشود، چیزی نبیند، حتی نفس نکشد. فرانیسکو سنگها را کنار کشید و خاکها را پس زد تا این که جنازه او انگلیا رنکیلتو سانچز، تمام و کمال، عیان شد. از رنگ موهایش او را شناخت. کلیجه قسمتی از تنش را پوشانده بود؛ پا برهنه بود و چیزی مثل زیرپوش یا پیرهن خواب زنانه تنش بود. جسدش به آن مرحله از تجزیه و

نلاشی رسیده بود که بوی ترشیدگی و گندیدگی اش بیداد می کرد و خوراک خوبی برای کرما شده بود، و او ناچار شد ذره ذره نیروی خود را به کار بگیرد تا حالتش به هم نخورد و بتواند به کارش ادامه دهد. فرانسیکو مردی بود با قدرت خویشنداری بسیار بالا؛ هم با جسد انسان آشنایی حرفه‌ای داشت و هم از معده‌ای قوی برخوردار بود، اما چنین چیزی پیش از این هرگز ندیده بود. جای نفرت‌انگیز، بوی تعفن گریزناپذیر، و ترس دم افزودن - همه اینها باعث می شد که بیژد و نتواند درست به کارش برسد. نمی توانست نفس بکشد. هول هولکی، چند تا عکس گرفت، بی آنکه به خود دردسر تنظیم کانون یا فاصله را بدهد؛ با هر فلاشی که صحنه را روشن می کرد، زرداب شکمش تا بیخ حلقش بالا می آمد. به سرهتی که برای یک آدم ممکن و قابل حصول است، کارش را تمام کرد و از آن گور وحشت انگیز گریخت.

در هوای بیرون، دورین و فلاش را انداخت و دو زانو روی زمین افتاد، سر نوی سینه فرو برده سعی می کرد عضلاتش را شل کند و حق و بق راه نیندازد. بوی تعفن مثل تاول طاهون به پوست تنش چسبیده بود و تصویر او انگلینا، در حالی که در واپسین بهت وحشت ذره ذره می جوشید و از هم وا می رفت، روی پرده چشمهاش نقش بسته بود. ایرنه مجبور شد کمکش کند تا سرپا بایستد.

«حالا چکار کنیم؟»

فرانسیکو، همین که توانست صدایش را از چنگالهای آتشی که به سینه اش چنگ انداخته بود در بیاورد، گفت: «فعلاً در معدن را ببندیم تا ببینیم چه پیش می آید.»

سنگهایی را که برداشته بودند از نوروی هم ریختند و، گیج و عصبی و دیوانه‌وار، دهنه معدن را بستند؛ انگار که با مسدود کردن معدن می توانند محتویات آن را هم از ذهنشان پاک کنند و زمان را به عقب، به لحظه پیش از رسیدن به حقیقت، برگردانند؛ انگار که باز می توانند، غافل و بی خبر، به دور از آن کشف مهیب، در واقعیت پر زرق و برق زندگی کنند.

فرانسیسکو دست ایرنه را گرفت و به درون همان آلونک ویرانه برد، همان یگانه پناهگاه رجوی تپه.

شب آرامی بود. در نور پاک و بی غش مهتاب، چشم انداز گرداگرد در نیستی رنگ می باخت و پرهیب تپه ماهورها و درختان بلند و سایه دار اکالیپتوس محو و ناپیدا می شد. کلبه، که همچون امتداد طبیعت از دل زمین سر برمی کشید، در تاریکی به زحمت دیده می شد. درونش، در قیاس با معدن، چون آشیانه ای گرم و دلپذیر بود. آنها در گوشه های روی حلقه های هرز دراز کشیدند و به بیکران آسمان پرستاره، روشن به نور شیری مهتاب، چشم دوختند. ایرنه سر بر شانه فرانسیسکو گذاشت و اندوه دلش را در اشک رها کرد. فرانسیسکو در آغوشش گرفت و دیری - شاید، ساعتها - به همین حال، دراز کشیده ماندند و در آرامش و سکوت برای آنچه کشف کرده بودند آرامش خاطر و برای آنچه می بایست تحمل کنند توش و توان جستند. به هم تکیه دادند و به زمزمه ضعیف برگها که در نسیم می جنیدند، به آوای نزدیک مرغان شب، به حرکت مخفیانه خرگوشها در علفزار گوش فرا دادند.

اندک اندک فشاری که بر روح فرانسیسکو سنگینی می کرد رو به سبک شدن نهاد. از زیبایی آسمان، از مهربانی زمین، از رایحه تر و تازه کشتزارها، و از تماس تن ایرنه با تن خود، آگاه شد. طرحهای گونه گون تنش را در ذهن خود پیاده کرد. سنگینی سرش را بر بازوی خود، تماس انحنا کفش را بر پاهای خود، نوازش طره های نرمش را بر گردن خود، و نازکای بلوز ابریشمش را، که به نرمی بافت پوست تنش بود، احساس کرد. روزی را به یاد آورد که با او آشنا شده بود، لبخندش چقدر او را مات و مبهوت کرده بود. از همان لحظه عاشقش شده بود، و جنون حوادثی که آنها را به این غار کشانده بود بهانه ای بیش نبود، دستاویزی بود برای

رسیدن به همین لحظه گرانبها، لحظه در اختیار داشتنش، نزدیک خود داشتنش، آن گونه که همه پناهگاههای دیگرش یکسره خوار و خفیف شده باشند. کششی مقاومت ناپذیر و اراده شکن چون موجی خروشان در اندرونش برخاست. نفسش در گلو می گرفت و قلبش چهار نعل می تپید. نامزد يك دنده، بتاتریز آلکتارا، آینده نامعلوم خودش، موانعی که سر راهشان قرار داشت - همه از یادش رفت. ایرنه مال او بود چون که از ازل این گونه رقم خورده بود.

ایرنه تغییر تپشهای قلب فرانسیکو را حس کرد، سر بلند کرد تا نگاهش کند. در نور ضعیف مهتاب، هر دو عشق را در چشمهای هم خواندند. حضور گرم ایرنه، چون شولایی از لطف، بر سر فرانسیکو سایه انداخت. چنمهایش را بست و ایرنه را به سوی خود کشید....

با اولین روشنایی بامداد و چهجه گنجشکها از خواب بیدار شدند، گیج و پریشان از برهنگی و آمیختگی جانهایشان. آن وقت به یاد جنازه توی معدن افتادند و ناگهان، انگار که به ضرب منجنیق، پرتاب شدند به عالم واقعیت. با خودبینی و نخوت برآمده از عشق، اما همچنان لرزان و وحشزده، لباس پوشیدند، سوار موتورسیکلت شدند و راه افتادند به طرف خانه رنکیلنو.

خم شده بر لاوکی چوبی، زنی استاده بود، رخت می شست و لکه های نرو و لجوج را با يك برس موی خوک می سایید. زیر پاهای پت و پهنش تخته ضخیمی انداخته بود تا گلی نشوند و سخت و جدی مشغول کار بود. رختها را با دستهای گت و گنده اش می سایید و چنگ می زد، بعد می چلانند و می انداختشان توی يك سطل تا بعد ببرد در آب روان جوی آب بکشد. در این ساعت، بچه ها مدرسه بودند و او تنها بود. هوا تاپستانی بود. میوه ها رسیده بودند، گل فت و فراوان شده بود، خواب بعد از نهار

خفقان می آورد، و پروانه های سفید مثل دستمالهایی که باد به آنها بخورد، همه جا بال بال می زدند. پرنندگان دسته دسته به کشتزارها هجوم آورده بودند و صدا به صدای وزوز بی وقفه زنبورها و مگسها می دادند. دیگنا کاری به هیچ کدام از اینها نداشت؛ سرش به کار خودش بود و دستش تا آرنج توی آب. غرض موتورسیکلت و پارس یکصدای سگها که به گوشش خورد، سرش را بلند کرد. خانم روزنامه نویس را دید با رفیق همیشه همراهش، مرد دوربین به دست، که از توی حیاط به طرفش می آمدند و محلی به سگهایی که غره می کشیدند نمی گذاشتند. دستهایش را با پیشبند خشک کرد و رفت به استقبالشان، بدون لبخند، چون از همان دور و پیش از آنکه بتواند نگاه چشمهایشان را ببیند، خبرهای بدشان را حدس زده بود. ایرنه بلترن، شرم آلود، دستهایش را انداخت دور گردن دیگنا، این تنها کاری بود که برای تسلیت گویی به فکرش می رسید. دیگنا تا ته قضیه را خواند. اشکی به چشمش نیامد، بس که درد آشنا بود. لبهایش را گار گرفت و حق بقض آلودی، پیش از آنکه بتواند نگهش دارد، از گلورش گریخت. برای این که ضعفش را پنهان کند سرفه ای کرد و همین جور که طره ای از موهایش را از روی پشانیش پس می زد، به آنها گفت دنبالش بیایند توی خانه. چند لحظه ای در سکوت پشت میز نشستند، تا این که ایرنه به حرف آمد.

زیر لب گفت: «فکر می کنم یدایش کرده ایم...»

و آنچه را که در معدن دیده بودند برای دیگنا نقل کرد، ضمن این که از روی جزئیات وحشتناکش می پرید و اظهار امیدواری می کرد که بقایای جسد مال کس دیگری باشد. ولی دیگنا این احتمال را رد کرد، چون روزها بود که منتظر دلیلی برای مرگ دخترش بود. از همان شبی که برده بودندش، از غصه ای که به دلش سنگینی می کرد، و از تجربه ای که طی سالها زندگی زیر سایه دیکتانوری کسب کرده بود، می دانست که او انگلینا مرده است.

گفت: «کسی را که بردند، بردند، دیگر برگشتنی نیست.»

فرانسیسکو به اعتراض گفت: «اما این که ربطی به سیاست ندارد، سینیورا، این یک جنایت معمولی است.»

«فرقی نمی کند. ستوان رامیرز کشتش، او خودش قانون است. من چکار می توانم بکنم؟»

ایرنه و فرانسیسکو هم به همین افسر ظنین بودند. معتقد بودند که او او انگلیس را بازداشت کرده تا خفتی را که در حضور آن همه شاهد از دستش کشیده تا اندازه ای جبران کند. شاید قصد داشته یکی دو روزی نگهش دارد و بعد آزادش کند، اما پیش از اندازه خشن بوده، تندی و شکنندگی زندایش را در نظر نگرفته. و بعد، وقتی می بیند چه لطمه ای به حیثیتش خورده، نظرش عوض می شود، تصمیم می گیرد کار را یکسره کند و جسدش را ببرد توی معدن قایم کند؛ در صورت تحقیق، بعد می توانست در دادگاه نظامی دروغی از خودش سر هم کند. اما اینها همه حدسیات بود. آنها باید راه درازی می رفتند تا به عمق قضیه برسند. در مدتی که ایرنه و فرانسیسکو با آب جوی دست و صورت می شستند، دیگنا رنکیلثو صبحانه ای برایشان دست و پا کرد. غم و غصه اش را در تشریفات زیر و رو کردن آتش و جوش آوردن آب و چیدن فنجانها و پیش دستیها پنهان می کرد. همیشه با ابراز هر احساسی دست و پایش را گم می کرد.

ایرنه و فرانسیسکو بوی نان داغ که به مشامشان خورد، تازه فهمیدند که چقدر گرسنه بوده اند؛ از روز پیش لب به غذا نزده بودند. صبحانه شان را خیلی طول و تفصیل دادند. چنان خیره خیره به هم نگاه می کردند که انگار تازه با هم آشنا شده اند؛ ضیافت عشق که به یادشان می افتاد، لبخند می زدند. دستهایشان را به وعده ای دیگر روی دست هم می گذاشتند. به رغم این حادثه غم انگیز، عاشق هم شده بودند و آکنده از آرامشی خودبینانه؛ انگار که آخرین حروف جدول زندگیشان را پیدا کرده بودند و حالا می توانستند به نصیب و قسمتشان نگاه کنند. در پناه سحر و افسون عشق تازه شان، از هر شرارتی احساس امنیت می کردند. ۴

ایرنه پرسید: «به پرادلیو بگویم که بیخود دنبال خواهرش نگرده؟»
فرانسیسکو جواب داد: «من می‌روم. تو همین‌جا منتظر باش. این
جوری هم یک خرده استراحت می‌کنی، هم سینیورا دیگنا را تنها
نمی‌گذاری.»

صبحانه‌اش را که تمام کرد، ایرنه را بوسید، سوار موتورسیکلت‌اش
شد و راه افتاد. راه را به یاد داشت و یگراست به همان محلی رفت که بار
اولی که با خاجیتو آمده بودند اسبها را گذاشته بودند. موتورسیکلت‌اش
را زیر درختها گذاشت کرد و پیاده به راه افتاد. روی حس جهت یابی خود
حساب می‌کرد؛ فکر می‌کرد می‌تواند بدون انحراف زیاد از مسیر
به مخفیگاه برسد، اما خیلی زود فهمید که کار به این آسانها نیست، چون
منظره منطقه به کلی تغییر کرده بود. نخستین گرمای سال به دامنه کوه زده،
رستنها را خشک کرده بود و از خشکالی تابستان خبر می‌داد. همه چیز
پژمرده و رنگ پریده می‌نمود. فرانسیسکو هیچ یک از نشانه‌هایی را که
به خاطر سپرده بود نتوانست پیدا کند؛ این بود که خود را به دست فراموشی
سپرد. وسطهای راه، در ماند و ایستاد، به این خیال که حتماً راه را گم کرده؛
به نظرش می‌آمد یک راه را چند بار طی کرده است. اگر یکسره بالا نرفته
بود، می‌توانست قسم بخورد که دور خودش می‌چرخیده. فشارهای
عصبی چند روز گذشته و شب وحشتناکی که در معدن گذرانده بود روی
هم تلنبار شده و از پا درش آورده بود. تا جایی که می‌شد، سعی می‌کرد
اعصابش را با حرکتهای ناگهانی فرسوده نکند. در فعالیتهای مخفی
مجبور بود تن به خطر بدهد، اما آنجا ترجیح می‌داد اول طرحهای دقیق
بریزد و بعد دست به کار شود. از کارهای ناگهانی و شگفت‌انگیز خوشش
نمی‌آمد. ولی حالا چیزی در دست نداشت تا طرحی بریزد؛ زندگی
به کلی زبرور شده بود. او به احساس دائمی خطر عادت داشت، این که
آدم مثل گاز خطرناکی در هوا شناور باشد، گازی که بتواند با جرقه‌ای
کوچک به حریقی مهیب بدل شود؛ ولی او، مثل خلی از آدمهای مشابه
خود، هیچ وقت به خطر فکر نمی‌کرد. سعی می‌کرد زندگی عادی‌ای داشته

باشد. اما در خلوت این کوهستان، می دانست که از مرزی نادیدنی گذشته و به وادی ناشناخته و خطرناکی پا گذاشته است.

ظهر که نزدیک شد، گرما چون گدازه فرو بارید. سایه مهر آمیزی نبود که پناهگاهی عرضه کند. از پیش آمدگی صخره‌ای بهره جست و به زیر آن پناه برد تا لحظه‌ای بنشیند و نفسش جا بیاید. الاغ! اگر قرار است اینجا زه بزنی، بهتر است که راحت را بکشی، از همین راه برگردی. اما او عرق صورتش را پاک کرد و راه افتاد. با گامهای آهسته‌ای بالا می‌رفت و استراحتهای طولانی تری می‌کرد. بالاخره به برهونی رسید که آب باریکه‌ای از میان صخره‌ها فرو می‌چکید، و نفس راحتی کشید. حتم داشت که رد این آب او را به مخفیگاه پرادلیو رنکیلیو می‌رساند. آبی به سر و صورتش زد و احساس کرد که آفتاب در پوست تنش می‌سوزد. آخرین مسافت را هم بالا رفت و رسید به سرچشمه جویبار، و در حالی که با تمام قوا پرادلیو را صدا می‌کرد، دنبال غار توی ییشه گشت. جوابی نیامد. زمین خشک بود و ترک خورده؛ خارستان را خاکی پوشانده بود که چشم انداز آن حوالی را به رنگ خاک رس در می‌آورد. چند شاخه را که کنار زد، دهانه غار پیدا شد؛ لازم نبود درونش برود تا بداند که کسی در آن نیست. دور و بر را واری کرد شاید رد پایی از فراری پیدا کند، و به این نتیجه رسید که پرادلیو باید چند روز پیش آنجا را ترک کرده باشد؛ هیچ نشانی از خرده‌های غذا، یا رد پایی روی زمین باد رفته پیدا نبود. درون غار قوطیهای خالی حلبی و چند کتاب داستان کابومی با صفحات چرب و چیلی و زرد شده پیدا کرد، تنها نشان این که کسی به تازگی آنجا بوده است. همه چیزهایی که برادر او انگلینا به جا گذاشته بود به دقت مرتب شده بود، درست همان‌طور که از یک آدم آشنا به مقررات نظامی انتظار می‌رفت. فرانسیسکو همه آن دارایی وقت انگیز را واری کرد؛ دنبال علامتی، پیغامی، چیزی می‌گشت. هیچ نشانی از زد و خورد دیده نمی‌شد و این می‌رساند که پرادلیو دستگیر نشده؛ تقریباً به‌طور یقین، توانسته است به موقع محل را ترک کند؛ ممکن هم بود پایین رفته و خواسته باشد از آن

منطقه خارج شود؛ شاید هم از این فرصتها استفاده کرده تا با عبور از سلسله جبال خودش را به مرز برساند.

فرانسیسکو در غار نشست و شروع کرد به ورق زدن کتابها. کتابهای جیبی ارزان قیمتی بودند با تصویرهای ابتدایی، که از کتابفروشیهای دست دوم یا باجه‌های مجله‌های فروشی خریداری شده بود. از خوراک فکری پرادلیو رنکینتر خنده‌اش گرفت: یکه سوار^۱، هاپلانگ کاسیدی^۲ و دیگر پهلوانان غرب امریکای شمالی، مدافعان افسانه‌ای عدالت؛ مردانی که از بی‌پناهان در برابر تبهکاران حمایت می‌کردند. گفتگوی آخرین ملاقاتشان به یادش افتاد، وای که چقدر پرادلیو به آن اسلحه‌ای که به کمرش بسته بود می‌نازید. تپانچه، قطار فشنگ، پوتینهایی که مال قهرمانان داستانهای خنده‌دار بود، عناصری جادویی که هیچ‌کس را نمی‌توانست به سروری زندگی یا مرگ برساند، چیزهایی که جایی در این دنیا به او نمی‌بخشید. این چیزها برای تو آنقدر مهم است، پرادلیو، که اگر از دست بگیرند، آنوقت آگاهی از معصومیت و امیدت به باز یافتن دنیای جادویی وادار به رفتنت می‌کند. آنهاکاری کرده‌اند که فکر کنی صاحب قدرتی هستی؛ با بلندگوهای پادگان پنک تو مخت کوییده‌اند؛ به نام میهن به تو فرمان داده‌اند؛ دستهایت را طوری به خون آلوده کرده‌اند که نتوانی بشویشان؛ آنها دستهای تو را با خون بسته‌اند، رنکینتری بیچاره.

فرانسیسکو، همین جور که نوری غار نشسته بود، فکر می‌کرد خودش وقتی برای اولین بار اسلحه گرم به دست گرفت چه حالی داشت. او دوران بلوغش را بدون تلاطمهای عاطفی عمده‌ای پشت سر گذاشته بود، بیشتر با کتاب و مطالعه تا کشمکشهای سیاسی، و این واکنشی بود در برابر ماشین چاپ غیر قانونی و سخنرانیهای آتشین و آزادیخواهانه پدرش. با

1. Lone Ranger

2. Hopalong Cassidy

همه اینها، دبیرستان را که تمام کرده بود، وارد يك گروه تندرو شده بود که خواب و خیال انقلاب داشت و همین خواب و خیال او را جذب کرده بود. بارها نشسته بود و با خودش حلاجی کرده بود که ببیند چرا این قدر خشونت برایش جذابیت داشته و این کشتن سرسام آور به جنگ و خونریزی از چه می توانست باشد. شانزده سالش بود که با چند چریک نوآموز راهی جنوب می شود تا برای يك شورش بعید و یک «حرکت بزرگ» در جایی تعلیم بگیرند. هفت هشت تا پسر بچه که بیشتر به دایه احتیاج داشتند تا تفنگ دور هم جمع شده گروه کوچک نامتجانسی به رهبری افسری که فقط سه سال از آنها بزرگتر بود تشکیل داده بودند، و این افسر تنها کسی بود که از مقررات بازی خیر داشت. فکر پیاده کردن نظریه های مائوی در امریکای لاتین جنگی به دل فرانسیکو نمی زد - حتی زحمت خواندنشان را هم به خودش نداده بود - تنها شوق ماجراجویی او را به این راه کشانده بود. می خواست از دست للگی والدینش خلاص بشود. مشتاق اثبات این حقیقت که او هم برای خودش مردی شده، شبی بدون خدا حافظی و بی هیچ راه توشه ای جز يك چاقوی سفری و يك جفت جوراب پشمی و دفترچه ای برای نوشتن شعرهاش، راه می افتند و از خانه می رود بیرون. خانواده اش همه جا دنبالش می گردند؛ حتی به پلیس مراجعه می کنند، و بالاخره وقتی ردش را پیدا می کنند به حال زار می افتند، احساس می کنند در حقشان نمک شناسی شده است. پروفسور لیل در سکوت و مایخولیا فرو می رود، ناسپاسی پیری که بدون یک کلمه توضیح خانه را گذاشته و رفته بود بد جوری احساساتش را جریحه دار کرده بود. مادر فرانسیکو به لباس راهبه های فرقه لوردا در می آید و برای بازگشت پسر دلندش دست به آسمان بلند می کند. برای هیلدا، که همیشه مراقب سر و وضعش بود و لبه دامنش را به پیروی از مد روز یک روز بالا می برد و یک روز پایین می آورد، یک جا چین می داد و يك جا تا می زد، این کار از خود گذشتگی بزرگی بود.

۱. Lardes شهری است در جنوب غربی فرانسه، ربارنگاه کانولیکها و شهره به کرامات - م.

شوهرش، که اول خودش را آماده کرده بود که تجربیاتش را در زمینه تعلیم و تربیت به نمایش بگذارد و با خون سردی منتظر بازگشت داوطلبانه پسرش بود، وقتی زنش را با آن پیرهن سفید و بلند بی آستین و کمربند آبی لورد می بیند، پاک از کوره در می رود. غضبناک، فحش را می کشد به هر چه و حشیکری از این قبیل؛ تمام لباسهایش را جر می دهد و تهدید می کند که اگر باز هم او را در آن لباس مسخره ببیند می گذارد از این خانه و از این کشور و حتی از این قاره برای همیشه می رود. بعد که سر خُلق می آید، می بیند رفتارش درست نبوده، سر می گذارد دنبال پسر گمشده اش. روزها در جاده های مالرو سرگردان بود و از هر سایه ای که سر راهش می دید پرس و جو می کرد، و همین جور که از دهی به ده دیگر و از تپه ای به تپه دیگر می رفت عصبانیتش بیشتر می شد و خیال داشت همین که چشمش به قیافه پسر افتاد کتکی به او بزند که تا عمر دارد از یادش نرود. بالاخره یکی پیدا می شود و به او می گوید آن پایین توی جنگل گاهی صدای تیر و تفنگ می آید و چند تا پسر بچه سر تا پا کثافت هم هر از گاهی سر و کله شان پیدا می شود که غذا طلب می کنند یا مرغ و خروس می دزدند. کسی فکر نمی کرد این معرکه، در واقع، اولین طرح سردسنی انقلابی برای کل قاره باشد، فکر می کردند اینها پیروان یک فرقه کافرکش سرخ پوست باشند، مثل همان هایی که پیشتر در آن نواحی دیده بودند. همین اطلاعات کافی بود که پروفور لیل را به اردوی چریکها برساند. وقتی آنها را با لباسهای پاره پوره و سر و وضع کثیف و موهای ژولیده می بیند، که کنسرو لوبیا می خورند و ساردین مانده، و با تفنگهای زمان جنگ جهانی اول مشق تیراندازی می کنند، و سر تا پایشان پر از نیش زنبور و سایر حشرات جنگلی است، تمام خشم و غضبش در یک چشم به هم زدن دود می شود و جایش را به همدردی و شفقت همیشگیش می دهد. مبارزه سیاسی منضبط به او آموخته بود که خشونت و تروریسم را خطایی استراتژیک بدانند، به خصوص در کشوری که تحول اجتماعی با وسایل دیگری هم عملی باشد. او معتقد بود که این جور دستجات ریزه میزه ملح حتی يك

جو شانس موفقیت ندارند. به‌تنها چیزی که می‌رسند قتل عام شدن به‌دست ارتش منظم است. همیشه می‌گفت، انقلاب را باید مردم بیداری بکنند که به‌حقوق و قدرت خودشان واقف شده باشند و با درخواست آزادی قدم به‌قدم پیش بروند، نه هفت هشت تا بچه بورژوا که فقط ادای جنگ را در می‌آورند.

فرانسیکو کنار آتش کوچکی زانو زده بود و داشت آب گرم می‌کرد که چشمش می‌افتد به‌چهره ناشناسی که از میان درختها نزدیک می‌شد: پیرمردی با ته ریش سه روزه و موهای آشفته، کت و شلوار مشکی و کراوات، سراپا گرد و خاک و خار و خاشاک، با چمدان سیاه کوچکی در یک دست و چوبدستی بزرگی در دست دیگر. فرانسیکو، مات و مبهوت، سرپا بلند می‌شود و رفقاش هم به او تاسی می‌کنند. کم‌کم می‌فهمد مرد کیست. همیشه پدرش را مرد درشت اندام ستبری تصور کرده بود با چشمهای براق و صدای غزای ناطقان، نه آن موجود افسرده زولیده و خمیده که با کفشهای گلی شلان شلان به طرفشان می‌آمد.

تا بغضش نترکد، داد می‌زند: «پاپا!»

پروفسور لیل، چوبدستی زمخت و چمدان کوچک را می‌اندازد زمین و آغوش باز می‌کند. پسرش از روی آتش جست می‌زند، از میان رفقایش می‌دود طرف پدرش و بغلش می‌کند، و با این عمل به‌خیال خودش ثابت می‌کند که حالا دیگر بیش از آن بزرگ است که در آغوش پدر جا بگیرد، چون نه فقط قویتر بلکه یک سر و گردن هم از او بلندتر است.

«مادرت چشم به‌راه نست.»

«حالا می‌آیم.»

در مدتی که پسر به‌جمع کردن خرت و پرتهاش مشغول بود، پروفسور لیل از فرصت استفاده می‌کند و نطق مختصری برای پسرها ایراد می‌کند و به‌طور خلاصه می‌گوید که اگر انقلاب می‌خواهید بهتر است از روشهای سنجیده پیروی کنید نه از روشهای من درآوردی.

یکی از پسرها می‌گوید: «ما از خودمان در نیآورده‌ایم، ما مائوئیست

پروفسور هم بی قید و شرط جواب می دهد: «پس بفرماید خُل اید. چیزی که به درد چین بخورد معلوم نیست اینجا هم به درد بخورد.» مدتها بعد، همین جوانها در جنگلها و کوهستانها بخش شدند و در دهات فراموش شده تاریخ امریکا جزوات و اعلامیه های چینی بخش کردند. اما این را پروفسور زمانی که پسرش را از اردو می برد نمی توانست حدس بزند. پسرها می بینند پدر و پسر دست در دست هم آنها را ترك می کنند، شانه ای بالا می اندازند و بی کار خودشان می روند. در قطار، پدر تمام وقت ساکت می نشیند و فرانسیسکو را نگاه می کند. اما به ایستگاه که می رسند، هر چه در دل داشته در چند کلمه بیرون می ریزد.

«امیدوارم دیگر همچو اتفاقی نیفتد. مطمئن باش دفعه دیگر برای هر قطره اشکی که مادرت بریزد می بندمت به باد شلاق. روشن شد؟»
«بله، بابا.»

فرانسیسکو از این که به خانه برگشته بود خوشحال بود. کمی بعد، که از تب و تاب چیزیک شدن برای همیشه افتاد، خود را غرق در کتابهای روانشناسی کرد. از طرفی به ادبیات هم علاقه داشت. با خواندن آثار نویسندگان امریکای لاتین، فهمید که در کشوری زندگی می کند بسیار کوچک، انگار لکه ای روی نقشه، گم شده در قاره ای پهناور و شگفت انگیز، که پیشرفت چند قرنی دیر به آن پا گذاشته؛ سرزمین تندبادها و زمینلرزه ها و رودخانه های به پهنای دریا و جنگلهایی که نور خورشید در آن نفوذ نمی کند؛ سرزمینی که در آن حیوانات افسانه ای از آغاز خلقت تا کنون پهلو به پهلو انسانها بر روی خاک خزیده اند؛ جغرافیای مزخرف و بی معنایی که در آن می توانی با ستاره ای بر پیشانی، به نشانه چیز خارق العاده، به دنیا بیایی؛ قلمرو سحرانگیز سلسله جبال سر به فلک کشیده ای که در آن هوا به نازکای توری است شفاف، سرزمین صحاری خشک و بی آب و علف، جنگلهای تاریک سایه سار، و دره های

آرام و دلگشا. در اینجا همه نژادها در برتۀ خشونت به هم درآمخته‌اند: سرخ‌پوستان پُر کلاه؛ مهاجران سرزمینهای دور؛ سیاهان آواره؛ چینی‌هایی که مثل جنس قاچاق توی صندوقهای سیب، تنگ هم چیده‌اند؛ ترکهای گیج و سردرگم؛ دخترانی چون گل آتش؛ کشی‌ها و پیامبران و حکام مستبد - همه، زانو به زانوی هم، در کنار اشباح آنان که در طول فرنها بر این خاک سرشار از احساسات خروشان گام برداشته‌اند، زندگی می‌کنند. این مردان و زنان امریکایی همه جا حضور دارند، در مزارع نیشکر جان می‌کنند؛ در معادن قلع و نقره از تب به خود می‌لرزند؛ در جستجوی مروارید، زیر آب گم و گور می‌شوند؛ و در زندانها، به‌رغم همه ناملایمات، محکومیت می‌کشند و زنده می‌مانند.

فرانسیکو همین که تحصیلات خود را تمام کرد، تشنه کسب تجربه‌های تازه، تصمیم گرفت برای تکمیل دانش خود به خارج برود؛ این تصمیم چندان به مذاق پدر و مادرش خوش نیامد، گرچه در مورد کسک مالی حرفی نداشتند و تا جایی که ممکن بود سعی کردند در باره انحرافات که در کمین مردان جوانی است که تنها سفر می‌کنند، چیزی به‌زبان نیاورند. فرانسیکو چند سالی در خارج از کشور به‌سر برد و در پایان، هم به‌اخذ درجه دکتری نائل شد و هم به زبان و ادبیات انگلیسی احاطه پیدا کرد. برای امرار معاش در رستورانی ظرفشویی می‌کرد و گاه‌گداری در حومه شهر از جشنها و مراسم عکس می‌گرفت.

در این میان، کشورش در تب و تاب سیاسی تمام هیاری می‌جوشید، و درست همان سالی که او به‌کشور بازگشت نامزد سوسیالیستها هم به‌ریاست جمهوری برگزیده شد. این کاندیدا، به‌رغم همه پیش‌بینیهای بدبینانه و توطئه‌های حقیم مانده - در برابر چشمان به‌تزدۀ سفارت امریکای شمالی - به قدرت رسیده بود. فرانسیکو هیچ وقت پدرش را تا این اندازه خوشحال ندیده بود.

«می‌بینی، پسر؟ ما احتیاجی به تفنگهای شما نداشتیم.»
فرانسیکو به شوخی جواب داد: «ولی تو که آنارشیت بودی،

بیر مرد. حزب تو که به حکومت نرسید.»

«اینها مهم نیست، اینها مهم نیست. مهم این است که مردم قدرت را به دست گرفته‌اند و دیگر نمی‌شود از دستشان درآورد.»

مثل همیشه، سرش در آسمانها سیر می‌کرد. روزی که کودنای نظامی شد، فکر می‌کرد این نوطه کار چند مرتجع بی‌سرواست که نیروهای مسلح وفادار به قانون اساسی و جمهوری به سرهت سرکوب خواهند کرد. هنوز هم، پس از گذشت سالها، همین امید را در سر می‌یزد. به‌شبهه بیگانه‌ها با دیکتاتوری درافتاد. در اوج سرکوب و فشار، زمانی که حتی استادبومها و مدارس پر از هزاران زندانی سیاسی بود، پروفور لیل با ماشین چاپ توی آشپزخانه‌اش یکی از آن بیانیه‌های تند و تیزش را چاپ کرد؛ سپس به طبقه آخر ساختمان پستخانه رفت و همه را نوری خیابان بخش کرد. باد مساعدی هم وزید و مأموریتش به شکل نامتظره‌ای با موفقیت روبه رو شد، حتی چند نسخه‌ای درست در محوطه وزارت دفاع پایین آمد. متن اعلامیه حاوی مطالبی تاریخی بود که از دب پروفور لیل درست فراخور حال بود.

تربیت نظامیان، از سرباز پونین به پا گرفته تا عالیترین درجه افسری، ناگزیر آنها را به دشمنان مدنیت و مردم بدل می‌کند. همین اونیفورمی که به تن می‌کنند - با همه زرق و برقهای مضحکی که مشخص‌کننده رده و درجه آنهاست، با همه مزخرفات بچگانه‌ای که بخش اعظم زندگی نظامیان را پر می‌کند و سربازان را، اگر نه به صورت نهادی دائمی، به شکل دلقکان منفرهای درمی‌آورد - نظامیان را از جامعه جدا می‌کند. همین لباسی که می‌پوشند و هزاران مراسم بچگانه‌ای که

زندگی‌شان را در آن نباه می‌کنند، بی‌هیچ هدفی جز آموزش کشتن و نابود کردن، برای هوانسانی که هنوز ذره‌ای شرف انسانی داشته باشد، به راستی حقارت‌بار است. اگر این نشانها، از طریق انحراف سبتماتیک اندیشه‌ها، به سرچشمه غرور و خودبینی بدل نمی‌گشت، راستی که این مردان لز شرم می‌مردند. اطاعت کورکورانه بزرگترین فضیلت آنهاست. آنها، با تن دادن به مقررات خشک و حیوانی‌شان می‌خواهند نظم ابلهانه‌ای را که خود قربانی آنند به دیگران نیز تحمیل کنند.

هیچ‌کس نمی‌تواند نظامیان را دوست بدارد بی‌آن‌که
لز مردم متنفر باشد.

باکونین

اگر لحظه‌ای می‌اندیشید یا با آدم خیره‌ای مشورت می‌کرد، می‌فهمید که این متن طولانی‌تر از آن است که از هوا پخش شود، چون به دست هر کسی که می‌رسید، هنوز به آخر اعلامیه نرسیده، توقیف می‌شد. اما شیفتگی او در برابر پدر آنارشسیم به حدی بود که درباره نقشه خود چیزی به کسی نگفت. عهد و هیالش بیست و چهار ساعت بعد خبردار شدند، زمانی که مطبوعات، رادیو و تلویزیون متن اعلامیه نظامی را منتشر کردند و پروفیسور لیل بریده‌ای از آن را با چسب در مجموعه بریده‌های جرابدش چسباند.

اعلامیه شماره ۱۹ حکومت نظامی

۱. بدینوسیله به اطلاع عموم هموطنان می‌رساند که نیروهای مسلح هیچگونه تظاهرات عمومی را، از هر قبیل که باشد، تحمل

نخواهد کرد.

۲. به‌همشهری باکونین، نویسندهٔ اعلامیهٔ سخیفی که شرف مقدس نیروهای مسلح را مورد اهانت قرار داده است مهلت داده می‌شود حداکثر تا ساعت ۴ و ۳۰ دقیقه بعد از ظهر امروز داوطلبانه خود را به وزارت دفاع معرفی کند.

۳. تخطی از این دستور در حکم آن است که شخص باکونین، با علم و اطلاع از عواقب قابل پیش‌بینی، فرامین سر فرماندهی کل را نادیده گرفته است.

همان روز، هر سه برادر دست به‌دست هم می‌دهند و ماشین چاپ را از آشپزخانه منتقل می‌کنند، بلکه با این کار پدرشان را از افتادن به‌دام ایدآلیم احساساتی خود نجات دهند. از آن روز به‌بعد، سعی می‌کردند با حرفهای خود توی ذوقش بزنند. هیچ‌یک از سه برادر از فعالتهای خود در جبههٔ اپوزیسیون چیزی به‌او نمی‌گفتند، اما وقتی که خوزه، همراه چند تن از کیشها و راهبه‌های شورای خلیفه‌گری، بازداشت شد دیگر نتوانستند جلو پروفیسور لیل را بگیرند. پروفیسور رفت توی میدان شهر نشست و پلاکاردی دستش گرفت که رویش نوشته بود: «درست همین حالا، پسر من زیر شکنجه است». اگر خاور و فرانسیسکو به‌موقع سر نرسیده بودند و کشان کشان نبرده بودندش، مثل راهبه‌های بودایی، نفت روی خودش می‌ریخت و، پیش چشم همهٔ آدمهایی که از سر همدردی دورش جمع شده بودند، خودش را آتش می‌زد.

فرانسیسکو به‌عضویت گروهی درآمد بود که برای کمک به‌فراریانی که از مرز می‌گریختند با اعضای گروههای مخالفی که وارد کشور می‌شدند، تشکیل شده بود. برای کمک به‌مخالفان مخفی شده پول جمع می‌کرد و خواربار و دارو می‌خرید؛ گزارشهای رسیده را جمع می‌کرد و با جاسازی کردن آنها توی تخت کفش کیشها و زیر کلاه گیس هروسکها، به‌خارج از کشور می‌فرستاد. چند مأموریت تقریباً غیر ممکن انجام داده

بود: از بعضی از پرونده‌های محرمانه سازمان امنیت هکس گرفته بود و کارت شناسایی تک تک شکنجه‌گران را روی میکروفیلم ضبط کرده بود، به این خیال که بالاخره روزی به اجرای عدالت کمک می‌کنند. این قبیل کارهای مخفیانه را فقط به کمک خوزه انجام می‌داد، که نه از اسامی می‌خواست چیزی بداند، نه از محلها، نه از جزئیات دیگر، چون بیشتر مزه داشتن این جور اطلاعات را چشیده بود و می‌دانست که حرف نزدن زیر شکنجه کار هر کسی نیست.

فرانسیکو، حالا که در غار پرادلیو رنکیلتو نشسته بود و به تعهدات خود در جبهه اپوزیسیون فکر می‌کرد، به یاد خوزه می‌افتاد. افسوس می‌خورد که چرا پیش از این از برادرش کمک نخواست است. اگر پرادلیو در سکوت کوهستانها گم و گور شده باشد، هرگز نمی‌تواند ردپایش را پیدا کند؛ و اگر برای انتقامجویی پایین رفته و توقیف شده باشد، از دست آنها هیچ کاری برای نجات او ساخته نبود.

فرانسیکو خستگی را از تنش درکرد، آبی به سر و صورتش زد و در گرمای اوایل بعد از ظهر، که چون بار گرانی بر سرش سنگینی می‌کرد، شروع کرد به پایین آمدن؛ گاهی لکه‌های نور چنان پیش چشمش می‌رقصیدند که جایی را نمی‌دید. بالاخره وقتی به درختزاری رسید که موتورسیکلتش را در آنجا گذاشته بود، دید ایرنه منتظر اوست. ایرنه با نگرانی پرید توی بغل فرانسیکو. طاقت نیاورده بود در خانه رنکیلتو بماند، به اولین زارهی که برخورده بود علامت داده بود و خواسته بود با گارش او را برساند. فرانسیکو را برد زیر سایه دلچسب درختها. بیشتر سنگهای کف زمین را جمع کرده زمین را صاف و هموار کرده بود. کمکش کرد دراز بکشد، و در مدتی که او استراحت می‌کرد تا انقباض ماهیچه‌هایش برطرف شود، هرق صورتش را با دستمالش پاک می‌کرد. بعد، خربزه‌ای را که دیگنا داده بوده پاره کرد، قاج قاج برید و هر قاج را با بوسه‌ای در دهانش گذاشت. خربزه گرم بود و خیلی شیرین، اما به نظر فرانسیکو هر قاجش چون نوشدارویی نیروبخش بود، خستگی‌اش را

بر طرف می‌کرد و نیروی تحلیل رفته‌اش را برمی‌گرداند. وقتی که از خربزه چیزی جز پوست دندان خورده نماند، ایرنه دستمالش را در چاله‌ی آبی خیس کرد و دست و صورت خود را تمیز کردند. بعد، زیر آفتاب سوزان سه بعد از ظهر، با بوسه‌ها و نوازشهایی از سر آگاهی، راز و نیازهایی را که شب پیش در گوش هم زمزمه کرده بودند، از سر گرفتند.

به رخم شادکامی عشق شکوفایشان، ایرنه نمی‌توانست منظره‌ی آن معدن دهشتناک را فراموش کند.

مدام می‌پرسید: «پرادلیو از کجا می‌دانست جنازه‌ی خواهرش کجاست؟»

راستش فرانسیکو نه به این موضوع فکر کرده بود و نه حالا وقتش بود که فکر کند. پاک خنک و رمل بریده بود، و تنها چیزی که می‌خواست این بود که بگذارند چند دقیقه بخوابد و گیجی و خماریش را بگیرد، اما مگر ایرنه می‌گذاشت؟ همین مرتاصهای هندی، چهار زانو نشسته بود و پشت سر هم سؤال می‌کرد و مثل همیشه از این شاخ به آن شاخ می‌پرید. می‌گفت، اگر بتوانیم جواب این سؤال را پیدا کنیم که پرادلیو از کجا خبر داشته، کلید خیلی از اسرار مهم دستان می‌آید. همین جور که قوای فرانسیکو خرده خرده برمی‌گشت و سعی می‌کرد ذهنش را برای منطقی اندیشیدن آماده کند، ایرنه با مطرح کردن سؤال و جستجوی جواب، گره‌های مسئله را برایش باز می‌کرد، تا بالاخره به این نتیجه رسید که پرادلیورنکیلتو قطعاً از وجود معدن لس‌ریکوس از آنجا خبر داشته که خودش با ستوان خوان‌ده دیوس رامیرز به آنجا رفته بوده. لابد از معدن برای پنهان کردن چیزهایی استفاده می‌کرده‌اند. پرادلیو می‌دانسته آنجا جای امنی است و برای همین حدس زده که افسر مافوقش اگر باز هم به همچو جایی احتیاج داشته باشد حتماً به همان‌جا می‌رود.

فرانسیکو، مثل کسی که ناگهان از خواب پریده باشد، گفت: «سر در نمی‌آورم.»

«خیلی ساده است، می‌توانیم برویم به معدن و آن یکی تونل را

بشکافیم. حتم دارم به چیزهایی برمی خوریم که شاخ در یاوریم. بعدها، فرانسیکو هرقت به یاد آن لحظه می افتاد خنده اش می گرفت، چون حتی وقتی دایره وحشت به دورشان بسته شد، بندبند وجودش فقط همین را می خواست که ایرنه را بغل کند. مُرده را که داشت مثل علف از دل زمین سبز می شد گذاشته بود کنار، واهمه گیرافتادن یا کشته شدن را انداخته بود پشت گوش، فکر و ذکرش شده بود یک چیز: عشق بازی با ایرنه. بیش از آن که در فکر چاره ای برای عبور از آن لجنزار متعفن باشد، می خواست جای مناسب و راحتی پیدا کند که بتواند کیف کنند... به همین دلیل، می خواست درست زیر درختهای کنارراه و در معرض دید هر رهگذر احتمالی، تصاحبش کند. ولی ایرنه معقول تر از او بود. وقتی فرانسیکو خواست درازش کند، گفت تو مثل این که بدجوری تب داری، آستینش را کشید، بلندش کرد و بردش طرف موتور سیکلت و وادارش کرد حرکت کند؛ خودش هم نشست پشتش و کمرش را گرفت و شروع کردن به ایراد دستوره های بی چون و چرا و زمزمه حرفهای عاشقانه زیر گوشش، تا این که تکانهای موتور سیکلت و نور سفید خورشید بالای سر، شور و شهوت تند و تیز جوان عاشق را آرام کرد و آرامش همیشگی اش را بازگرداند. و بار دیگر راه افتادند طرف معدن لس ریگوس.

تا ایرنه و فرانسیکو برسند به خانه لیل، شب شده بود. هیلدا داشت املت سیب زمینی را از روی اجاق برمی داشت و عطر قهوه تازه دم توی آشپزخانه پیچیده بود. از وقتی که ماشین جاب را برداشته بودند، اندازه واقعی اتاق برای اولین بار آشکار شده بود و همه زیباییش را تحسین می کردند؛ کابینت چوبی روکش مرمر، یخچال مدل قدیم، و در وسط اتاق، یک میز هزار کاره که خانواده دورش جمع می شد. زمستانها گرم بود

و دلچسب؛ روشن و گرم از بخاری نفتی، اجاق خوراک پزی، انوی روی چرخ خیاطی، رادیو و تلویزیون. از نظر فرانسیکو دوست‌داشتنی‌ترین جای عالم بود. شیرین‌ترین خاطرات دوران کودکیش را از همین اتاق داشت. این اتاقن بود که تویش بازی کرده بود، درس خوانده بود، ساعتها سرگفتگوی تلفنی با فلان دختری که کاکلهای دختر مدرسه‌ایها را داشت جر و بحث کرده بود. اتاقی بود که مادرش، آن‌وقتها که هنوز جوان و خوشگل بود، آهنگهای اسپانیای دور دورش را زیر لب زمزمه می‌کرد و به کارهای خانه نمی‌رسید. عطر سبزیجات و ادویه‌جانی که به آبگوشتها می‌زد، بوی تحریک‌کننده سیب‌زمینی سرخ کرده، رایحه سبزیجات خشک کرده، کونه‌های سیر و پیاز، مخلوط با بوی دارچین، میخک، وانیل، بادبان، و شکلاتی که در پخت نان و کیک مصرف می‌شد، همیشه توی هوا پیچیده بود.

آن شب هیلدا چند فنجان قهوه دیش دم کرده بود، از همان قهوه‌های که ایرنه بلترن برایش آورده بود. این خودش فرصتی بود تا فنجانهای کوچولوی چینی را از توی قفه در بیاورند و استفاده کنند، فنجانهای جور و اجوری که هر کدام به ظرافت یک آه بود. از در خانه که رفتند، اولین چیزی که به استقبال ایرنه و فرانسیکو آمد و به قلب خانه هدایتشان کرد، عطری بود که از قهوه جوش بیرون می‌زد.

فضای گرم خانه بار دیگر فرانسیکو را در خود گرفت، درست مثل همان وقتها که پسر بچه‌ای لاغر مردنی بود، دستخوش بازبهای خشن پسر بچه‌های رجم‌شناس خوش‌بینه. چند ماهی از تولدش نگذشته بود که ساق پایش را بخاطر ناهنجاری مادرزادی عمل جراحی کرده بودند. مادرش ستون آن سالهای اوایل عمر بود؛ او زیر سایه دامنش بزرگ شده بود؛ او را دیرتر از حد معمول از شیر گرفته بود؛ می‌گرفتش توی بغلش، یا مثل وصله تنش می‌بست به پشت و راه می‌رفت، تا این که استخوانهایش رفته رفته حال آمد و توانست سرپا بایستند. هر وقت که با کیف سنگین پر از کتاب از مدرسه می‌آمد خانه، انتظار داشت مادرش را با آن لبخند آرام

و دلنشین در آشپزخانه ببیند که یک چیز خوردنی برایش کنار گذاشته و انتظارش را می‌کشد. این خاطره در او اثری محوشدنی به جا گذاشته بود و در تمام عمرش، هر وقت که احتیاج داشت امنیت خاطر دوران کودکیش را به دست بیاورد، اتاقی در نظر مجسم می‌کرد، با تمام جزئیات، که مظهر عشق به مادرش بود. آن شب هم فرانسیکو، وقتی دید مادرش دارد املت را توی ماهی‌تابه این رو آن رو می‌کند و برای خود آرام زمزمه می‌کند، همان حال را پیدا کرد. پدرش زیر چراغ سقفی نشسته بود و ورقه‌های امتحانی را تصحیح می‌کرد.

از دیدن ایرنه و فرانسیکو، با آن سر و وضع نامرتب خاک‌آلود و قیافه‌های درهم کشیده مشکوک، هر دو جا خوردند.

پروفسور داد زد: «هان، خبری شده؟»

فرانسیکو جواب داد: «ما یک گور مخفی غیرقانونی پیدا کرده‌ایم، با کلی جنازه.»

بکهو از دهن پدرش پرید: «مادر...ها!» و این اولین بار بود که در حضور زنش فحش می‌داد.

هیلدا، بی خیال بددهنی شوهرش، حوله آشپزخانه را کوبید تو دهن خودش. چشمهای آبییش از ترس گرد شده بود. همین قدر توانست من و من کتان بگوید: «با مریم مقدس، یا مادر خدا!»

ایرنه گفت: «ما فکر می‌کنیم همه آنها قربانیهای جنایت پلیس‌اند.»
«یعنی همان مفقودالانرها؟»

فرانسیکو، همین‌طور که چند حلقه فیلم را از کوله پشتی‌اش در می‌آورد و روی میز می‌گذاشت، جواب داد: «بعید نیست. من عکس گرفته‌ام...»

هیلدا بی اختیار به خودش صلیب کشید. ایرنه که به کلی از پا افتاده بود ولو شد توی مبل، ولی پروفسور بلند شد و شروع کرد به شلنگ انداختن دور اتاق. در تمام قاموس هربرض و طویلش کلمه‌ای پیدا نمی‌کرد که بتواند وصف حال باشد. با این که در غلبه نویسی و گزافه‌گویی رودست

نداشت، این خبیر باک زبانش را بند آورده بود.

ایرینه و فرانسیکو آنچه را که اتفاق افتاده بود از سیر تا پیاز برایشان نقل کردند. طرفهای عصر، خسته و گرمه ولی از هر جهت آماده تحقیق تا به آخر، رسیده بودند به معدن لس ریسکوس، به این خیال که وقتی مثله روشن شد، راحت و آسوده برگردند سرخانه و زندگیشان و با آرامش خیال به هم عشق بورزند. تا هوا روشن بود هیچ چیز وحشتناکی در محل به چشم نمی خورد، اما خاطره اونگلینا باعث می شد که با اکراه به معدن نزدیک بشوند. فرانسیکو می خواست تنهایی توی معدن برود، ولی ایرنه می خواست هر جور شده بر کراهت خود غلبه کند و در باز کردن دهلیز دوم به فرانسیکو کمک کند. می خواست فوری و فونی کار را تمام کنند و بزنند بیرون. خاک و سنگهای دهنه معدن را راحت کنار می زنند؛ روسری ایرنه را دونه می کنند و هر کدام یک تکه اش را به صورتش می بندد تا از بوی تعفن در امان باشند، و می بخزند توی پاگرد اصلی. احتیاجی به روشن کردن چراغ قوه نبود. نور آفتاب از لای شکاف به درون می ریخت و جد اونگلینا را روشن می کرد. فرانسیکو کلیجه را روی جسدش می کشد تا ایرنه از دیدنش وحشت نکند.

ایرینه مجبور می شود برای حفظ تعادلش تکیه بدهد به دیوار؛ باهایش را مثل این بود که از لاستیک ساخته باشند. سعی می کند به باغچه خانه شان فکر کند، به آن گلهای فراموش مکن که برخاک بچه از ناف آسمان افتاده شکوفه کرده بودند، با به سبدهای پر از میوه رسیده توی بازار روز. فرانسیکو به التماس می افتد که ایرنه برود بیرون، اما او هر جور بود بر حالت نهوش غلبه می کند و یک تکه آهن از زمین برمی دارد و می افتد به جان تیغه سیمانی نازکی که دهنه تونل را بسته بود. فرانسیکو هم با کلنگش از طرف دیگر دست به کار می شود. این طور که برمی آمد ملاط این تیغه را دست ناواردی ساخته بود، چون با هر ضربه ای خرد می شد و مثل پودر می ریخت پایین. از بوی تعفن گذشته، هوای اتاق را ابر غلیظی از گرد و خاک و سیمان گرفته بود، ولی آنها دست بردار نبودند؛ با

هر ضربه‌ای که می‌زدند یقین‌شان بیشتر می‌شد که پشت این مانع چیزی در انتظار آنهاست، حقیقتی که دیری از انتظار پنهان مانده است. ده دقیقه بعد، می‌رسند به تکه پاره‌های لباس و چند تکه استخوان. یکیش قفسه سینه یک مرد بود، هنوز پیرهن سفید و عرقگیر آیش تنش بود. همین طور که متظر ایستاده بودند تا گرد و خاک بخوابد، چراغ قوه را روشن می‌کنند و می‌اندازند روی استخوانها تا ببینند واقعا استخوانهای آدم‌اند یا نه. کمی دیگر که می‌کنند می‌رسند به جمجمه سر یک آدم؛ با دسته مویی که هنوز در پیشانی‌ش ریشه داشت، غلتیده بود و افتاده بود جلو پایشان. ابرنه دیگر نمی‌تواند جلو خودش را بگیرد، تلوتلو خوران از معدن بیرون می‌رود، اما فرانسیسکو، مثل ماشینی بی صدا، همین جور بی خیال می‌کند و جلو می‌رود. با آشکار شدن بقایای تازه‌ای از جنازه‌ها، می‌فهمد که گوری دسته جمعی کشف کرده‌اند، و از حال و روزشان برمی‌آمد که احتمالاً مدت‌ها پیش دفن شده‌اند. بعضی از جنازه‌ها از زمین می‌زد بیرون، همراه تکه پاره‌های لباسی آلوده به ماده‌ای چرب و تیره. فرانسیسکو با دقت و آرامش کامل، مثل این که توی خواب این کارها را می‌کند، عکسهایش را می‌گیرد و از تونل بیرون می‌آید. حالا دیگر مرزهای بهت و حیرت را درنوریده بود. خارق‌العاده‌ها دیگر عادی و طبیعی به نظر می‌آمد، حتی برای این حال و وضع هم منطبق خاصی می‌دید؛ انگار که تعدی و تجاوز همیشه در انتظارش بوده. آن جنازه‌ها که از دل زمین بیرون می‌زدند، با دستهای بی‌گوشت و سوراخهای گلوله در جمجمه، دیری انتظار کشیده بودند، بی‌وقفه صدایش کرده بودند، منتهی فقط حالا گوش پیدا کرده بود که بشنود. یکباره متوجه شد که دارد بلند بلند با خود حرف می‌زند، از تأخیرش هذرخواهی می‌کند، انگار که دیر سر وعده رسیده باشد. ابرنه که از بیرون معدن صدایش می‌کند به خود می‌آید. جزیبی از جانش را می‌گذارد و بیرون می‌آید.

دهنه معدن را درست مثل وقتی که پیدایش کرده بودند پُر می‌کنند و چند دقیقه‌ای، دست در دست هم و گوش به تپشهای قلبشان، می‌ایستند و

چند نفس هوای پاک و تازه به مشام می‌کشند. نفسهای بریده بریده و سر تا پای لرزانان دست کم نشان می‌داد که هنوز زنده‌اند. خورشید پشت تپه‌ها فرو می‌رفت و آسمان داشت به‌رنگ نفت خام در می‌آمد که سوار موتورسیکلت می‌شوند و راه می‌افتند طرف شهر.

داستانشان که تمام شد، پروفیسور لیل پرسید: «حالا می‌گویید چکار

کنیم؟»

مدت درازی سر بهترین راه حل مسئله جر و بحث کردند. واضح بود که فکر مراجعه به مراجع قانونی را هم نمی‌توانستند بکنند، چون مراجعه کردن همان بود و گردن به‌زیر تیغ ساطور دادن همان. از روی فراین حدس می‌زدند که پرادلیو رنکیلیو می‌دانسته جنازه خواهرش توی معدن است چون در اختفای جنایات دیگر شخصاً شرکت داشته است. اگر به مقامات دولتی خبر می‌دادند، شکی نبود که در ظرف یک ساعت هم ابرنه و هم فرانسیکو ناپدید می‌شدند و معدن لس‌ریکوس هم با چند نایل خاک پر می‌شد. «عدالت» وازه‌ای کم و بیش فراموش شده بود، حرفش هم دیگر مطرح نبود چرا که، مثل وازه «آزادی»، طنین خرابکارانه داشت. با این که حکومت نظامی در کلیه فعالیت‌هایش آزادی عمل داشت، همین مایه دردسرش شده بود، چون هر شاخه از نیروهای مسلح، سپنم امنیتی خاصی داشت و سازمان امنیت، که عالیترین قدرت دولتی بود، فارغ از هر کنترلی بود. تمصب حرفه‌ای این نهادهای جور و اجور باعث می‌شد که هر کدام ساز خودش را بزنند و اغلب اوقات اشتباهات تأسفبار و ندانمکاریهای وحشتناکی به‌بار می‌آورد. پیش می‌آمد که دو یا چند گروه سر این که کدام یک حق دارد از یک زندانی بازجویی کند کشمکش می‌کردند، و هر کدام دلیلی می‌آورد، یا مثلاً عوامل نفوذیشان نمی‌توانستند همدیگر را بشناسند و در نتیجه کارشان به‌کشتن همدیگر می‌کشید.

آه از نهاد هیلدا برآمد که: «وای، خدای من! چطور نتوانستید وارد آن

معدن بشوید؟»

پروفسور جواب داد: «کار درستی کردید. حالا باید راهی پیدا کنیم که از این کارتان نتیجه بگیرید.»

ایرنه، ضمن اشاره به چند نشریهٔ ابوزیون که هنوز منتشر می‌شد، درآمد که: «ننها راهی که به فکر من می‌رسد این است که بیاوریم روی کاغذ و بفروشیم برای نشریات.»

فرانسیکو قاطعانه گفت: «همین فردا با هکها می‌روم سراغشان.»
پروفسور هم بلافاصله جواب داد: «این قدر تند نرو. در اولین کنج خیابان می‌بندندت به گلوله.»

با همهٔ اینها، همگی به این توافق رسیدند که فکر ایرنه چندان نامعقول نیست. بهترین راه این بود که خبرها را از در و بام دنیا جار بزنند، طینش را بفروشند به اطراف و اکناف عالم، و با این کار وجدان خفتهٔ عالمیان را بیدار کنند و پی‌های مملکت را به لرزه دریاورند. اینجا بود که هیلدا هوش و ذکاوتش را به کار انداخت و یادشان آورد که کلیسا تنها نهاد به‌جا مانده است؛ همهٔ سازمانهای دیگر با سرکوب حکومت متلاشی شده و از میان رفته‌اند. اگر پشتیبانی کلیسا را به‌دست بیاورند، شانس آن هست که غیرممکن را ممکن کنند: در معدن را بدون از دست دادن جانشان باز کنند و نهفته‌ها را بریزند بیرون. تصمیم گرفتند رازشان را با شخص کاردینال در میان بگذارند.

فرانسیکو تا کسی خبر کرد تا ایرنه را پیش از ساخت حکومت نظامی به خانه‌اش برساند؛ ایرنه دیگر نداشت پشت او روی موتورسیکلت بنشیند. فرانسیکو مجبور بود فیلمها را ظاهر کند، این بود که خیلی دیر به‌رختخواب رفت. اما توانست خوب بخوابد، مدام غلت زد و از این پهلو به آن پهلو چرخید. درون سایه‌ها قیافهٔ او انگلیس را می‌دید به‌صورت اسکلتی از استخوانهای زرد که مثل فاشک تلق تلق به‌هم می‌خوردند. نوی خواب فریادی کشید و بیدار شد؛ دید هیلدا بالای سرش ایستاده.

«برایت کمی زین‌فون دم می‌کنم، پسر. بخور، حالت جا می‌آید.»

«فکر می‌کنم به چیز قویتری احتیاج دارم...»

هیلدا، لبخند به لب، تشر زد که: «دیگر حرف نباشد. گوش کن بین من چه می‌گویم، مادر برای همین کارهاست دیگر.»
 فرانسیکو توی رختخواب نشست و همین جور که دم کرده را فوت می‌کرد تا خنک بشود، جرعه جرعه می‌نوشید. مادرش نشسته بود و از لای چشمهای باریک شده‌اش نگاهش می‌کرد.
 «چرا این طور خیره شده‌ای به من، مامان؟»
 «تو همه اتفاقات دیروز را برای من تعریف نکردی. بگو بینم، تو و ایرنه عشق‌بازی کردید، نه؟»
 «دست بردار، مامان. حتماً باید همه چیز را بدانی؟»
 «من حق دارم بدانم.»
 فرانسیکو خنده‌اش گرفت، گفت: «من دیگر آن قدر بزرگ ندانم که هر کاری می‌کنم به تو نگویم.»
 «که این طور. فقط می‌خواهم به تو اخطار کنم که ایرنه دختر نجیبی است. مبادا خواب و خیالی دیده باشی که سروکارت با من است. روشن شد؟ حالا چایت را بخور، اگر وجدانت پاک باشد مثل یک بچه راحت می‌گیری می‌خوابی.» هیلدا اینها را گفت و لحاف را کشید رویش.
 فرانسیکو دید که مادرش از اتاق رفت بیرون و لای در را باز گذاشت تا اگر خبری شد صدایش را بشنود؛ همان رفتی به او دست داد که در بچگی دست می‌داد، آن وقتها که مادرش می‌نشست روی رختخوابش و آرام آرام نوازشش می‌کرد تا خوابش می‌برد. از آن سالها خیلی می‌گذشت، ولی هنوز هم با همان پروای گستاخانه با او رفتار می‌کرد؛ همین خیالش نبود که او حالا دیگر یک مرد کامل و بالغ است، مردی که گاهی مجبور می‌شود روزی دوبار صورتش را اصلاح کند، دکترای روانکاوی دارد و می‌تواند با یک دست او را از زمین بلند کند. فرانسیکو سربه سرش می‌گذاشت، اما هیچ وقت سعی نمی‌کرد عادات این مهر و محبت بی‌قید و شرط را تغییر بدهد. فکر می‌کرد این خودش مزیتی است و خیال داشت تا هر وقت که بتواند از آن بهره‌مند شود. رابطه آنها، که در رحم

شروع شده و با شناخت معایب و محاسن همدیگر تقویت شده بود، موهبت گرانقدری بود که هر دو آرزو می‌کردند تا آن دنیا ادامه پیدا کند. باقی شب را فرانسیکو آرام خوابید، و صبح که بیدار شد، یادش نبود چه خوابهایی دیده. دوش آب داغ مفصلی گرفت، صبحانه‌اش را خورد، آخرین قطره‌های قهوه وارداتی را سر کشید و با یک دسته هکس درون کوله پستی، راه افتاد طرف محله برادرش.

خوزه لیل، مواقعی که آچار کلاخی و دستگاہ جوش دستش نبود و لوله‌کشی نمی‌کرد، به دردهای بی‌درمان فقرا می‌رسید؛ با آن سر پرشوری که برای خدمت به‌همنوع داشت تصمیم گرفته بود با فقرا بُر بخورد و به دردهای آنها برسد. او در محله حاشیه‌نشین بزرگ و پرجمعیتی زندگی می‌کرد که از جاده قابل رؤیت نبود، پشت دیوارهای بلند و یک ردیف درختان تبریزی با شاخه‌های لختی که دست به آسمان بلند کرده بودند پنهان شده بود - جایی که حتی بیانات هم در آن خوب رشد نمی‌کرد. در پس این پرده عفاف و عصمت، شهری بود با خیابانهای کثیف، تابلوهای گرم و آتشبار، زمانهای گل و شل، خانه‌هایی ساخته شده از مصالح نخاله و به درد نخور، معدن زباله و آشغال، پر از بند رخت، و صحنه جنگ و گریز سگهای ولگرد. مردهای بیکار اوقات بیکاریشان را به صورت دسته‌های کوچک کوچک در کنج خیابانها می‌گذرانند، بچه‌ها توی زباله‌ها بازی می‌کردند، و زنها از صبح تا شب جان می‌کنند تا وضع از این که هست بدتر نشود. دنیای محرومیت بود و تهیدستی، دنیایی که در آن تنها مایه دلگرمی، همبستگی بود و رسیدن به دردهای همدیگر. خوزه، در توضیح دیگهای آبگروشت محله‌ها، می‌گفت، اینجا هیچ‌کس از گرسنگی نمی‌میرد چون پیش از آنکه آخرین قدم را بردارد، دستی دراز می‌شود و به یاری می‌شتابد. همسایه‌های هر محل جمع می‌شدند و هر کس هر چه داشت برای پختن آش که همه در آن سهیم بودند، می‌داد. قوم و خویشهای دور به‌خانه آنها می‌رفتند که دست کم سقفی بالای سر داشتند پناه می‌آوردند. در نوانخانه‌هایی که کلیسا برای بچه‌ها ساخته بود، جیره

غذایی روزانه‌ای مقرر کرده بودند. حتی پس از سالها زندگی در میان تهیدستان، هنوز دل کشیش خون می‌شد وقتی می‌دید بچه‌های دست و صورت شسته با موهای شانه خورده به‌نوبت صف کشیده‌اند تا وارد کپر شوند و پشت بشقابهای آلومینیومی غذا که ردیف به‌ردیف روی میزهای بزرگ چیده بودند بنشینند، و برادرها یا خواهرهای بزرگترشان، که حالا دیگر بزرگ شده بودند و سهمی از صدقه نداشتند، دور تا دور سرپا بایستند مگر از پس مانده غذا چیزی به آنها برسد. غذایی که به‌دست دو سه زن آشپز پخته می‌شد، غذایی بود که کشیشها از راه خواهش و التماس و تهدیدهای معنوی تهیه کرده بودند. زنها، علاوه بر کشیدن غذا، مراتب بودند تا بچه‌ها همه سهم خود را بخورند، چون خلیبها نان و غذا را قابم می‌کردند و به‌خانه می‌بردند، می‌دانستند توی دیگ خوراک‌پزی خانمشان جز یک مشت پس‌مانده دورریخته سبزیهایی که پشت بازار می‌ریختند و یک تکه امتخوان که برای چندمین بار توی دیگ می‌انداختند تا آب زیبوشان طعمی بگیرد، چیزی دیگری نیست.

خوزه هم مثل بیارانی دیگر در یک کپر چوبی زندگی می‌کرد، متهی کپر او بزرگتر بود چون در همین حال دفتر کارش هم بود و از همانجا به‌امور معاد و معاش رفته درد بی‌درمان گرفته‌اش رسیدگی می‌کرد. فرانسیسکو هم، به اتفاق یک وکیل و یک پزشک، به‌دهواها و بیمارها و خم و غصه‌هایشان رسیدگی می‌کردند؛ اگرچه کمک آنها غالباً دردی را درمان نمی‌کرد و خودشان می‌دانستند که برای این همه مصائب و مشکلات راه‌حل درستی وجود ندارد.

وقتی فرانسیسکو وارد شد برادرش، شال و کلاه کرده و کیف سنگین پر از ابزارآلات لوله‌کشی در دست، آماده بیرون رفتن بود. فرانسیسکو کوله‌بارش را باز کرد. در حالی که کشیش با هر نگاهی که به‌عکسها می‌انداخت رنگ صورتش پریده و پریده‌تر می‌شد، فرانسیسکو تمام ماجرا را، از اول داستان که با اوانگلیا رنکیانو و صرعه‌های مقدس مابش شروع می‌شد (خوزه از آن وقت که در جستجوی جنازه دختر با آنها

به سردخانه رفته بود چیزهایی می دانست) تا آنجا که اسکلت‌های موجود در عکسها را پیدا کرده بودند، برایش تعریف کرد. جز اسم ایرنه بلترن، به لحاظ امنیت او از عواقب احتمالی، هیچ چیز را از قلم نینداخت.

خوزه لیل تا آخر گوش کرد و بعد، اندیشناک و سردرگریان، نشست و به کف اتاق خیره شد. برادرش حدس زد که او در تقلاست تا بر احساسات خود مهار بزند. جوان که بود، هر جور بی عدالتی و تعدی و تجاوزی، مثل جریان برق، خشک و از خشم کورش می کرد. بعد از سالها زندگی در کسوف کنیسی و چشیدن سرد و گرم روزگار، حالا دیگر این تاب و توان را داشت که برخشم درون چیره شود و با افتادگی و فروتنی قبول کند که دنیا با همه نواقص و معایبش، بوته آزمایشی است که خداوند ارواح آدمیان را در آن محک می زند.

بالاخره سر بلند کرد. قیافه اش بار دیگر متین بود و صدایش آرام.
گفت: «با کاردینال صحبت می کنم.»

کاردینال گفت: «خداوند در ستیزی که پیش روی ماست یاورمان باشد.»

خوزه لیل گفت: «آمین.»

خلیفه بار دیگر تک تک عکسها را با انگشتهای چابکش گرفت و نگاه کرد؛ لباسهای پاره پوره پر از لك و چشمخانه های خالی و دستهای خشك و جامد را خوب و ارسی کرد. به نظر کسی که او را نمی شناخت، کاردینال همیشه آدم غریبی می آمد. از دور، موقع اجرای مراسم همومی، یا روی صفحه تلویزیون، یا موقعی که با جبه زر-نقره دوزی شده، در میان وردستهایش، نماز عشای ربانی را در کلیسای جامع ادا می کرد، کاردینال مرد باریك و ظریفی به نظر می آمد. اما در واقع مرد چهارشانه کوتاه قدی بود با دستهای درشت کشاورزان، که خیلی کم حرف می زد و معمولاً هم

لحن تند و زنده‌ای داشت - البته بیشتر از کمروسی نابی حیایی. کم حرف بودنش در اجتماعات و در حضور زنها، اگر چه زبانزد خاص و عام بود، باعث نمی‌شد که هنگام انجام مسئولیت‌هایش پروایی از خود نشان دهد. فقط با چند تن از دوستان نزدیکش حشر و نشر داشت، چون تجربه به او آموخته بود که برای شخصی در موقعیت او، احتیاط شرط ضروری است. به گفته این چند نفر، که در حلقه یاران نزدیکش فرار داشتند، او آدم مهربان و خوشخویی از قماش مردمان روستایی بود. در واقع هم، در خانواده شهرستانی بزرگی بار آمده بود. از خانه پدریش، از آن ناهارهای باشکوه، از آن میز بزرگی که با یک دوجین خواهر و برادر دورش می‌نشستند، از آن ردیف بطریهای شراب توی حیاط و قرابه‌های انبار شده در سردابه‌ها، خاطرات شیرینی داشت. مزه آن سبزی‌های پر از سبزی و گوشت، آن کیکهای ذرت، آن آبگوشت‌های جوجه، آن خوراکی‌های دریایی پر از ادویه، و از همه اینها بالاتر، آن دسرهای خانگی، هیچ وقت از یادش نمی‌رفت. راهبه‌هایی که خانه کاردینال را می‌گرداندند پدر خودشان را در می‌آوردند که هین دست پخت مادرش را درست کنند و سر میزش غذاهایی بگذارند که در بچگی خوشش می‌آمده است. خوزه لیل، با این که ادعای دوستی نزدیک با کاردینال را نداشت، چون در شورای خلیفه‌گری اغلب در کنار هم کار می‌کردند و در دنیایی که عشق الهی حکم کیمیا پیدا کرده بود، هر دو برای ایجاد همبستگی میان انسانها تلاش می‌کردند و هر دو غم قوم را می‌خوردند، او را خوب می‌شناخت. در حضور کاردینال همیشه همان بهت و حیرتی به خوزه دست می‌داد که در اولین ملاقاتشان به او دست داده بود، چون همیشه در خیال خود مردی را مجسم می‌کرد با وجنات ممتاز و برجسته، نه این پیرمرد خپله کوتوله که بیشتر به دهاتیها می‌مانت تا به شاهزادگان کلیسا. با این که از ته دل به خلیفه احترام می‌گذاشت، مواظب بود که احترامش را بروز ندهد، چون مافوقش از هر جور چاپلوسی و تعلق بدش می‌آمد. خیلی پیش از آن که دیگران به ابعاد واقعی این مرد پی‌بیرند، خوزه نشانه‌های جرات، حسن

نیت و هوشیاری کاردینال را که بعدها در مصاف با دیکتاتوری از خود نشان داد، دیده بود. وقتی تصمیم به کاری می گرفت، نه مخالفت‌های خصمانه، نه کشی‌ها و راهبه‌های زندانی، نه اختطارهای رم، هیچ کدام نمی توانست او را از تصمیمش منحرف کند. پیشوایی چنین، حالا بار سنگین حمایت از قربانیان نظم نوین را بر دوش همت گرفته، تشکیلات مرخص و طویل خود را در خدمت شکنجه دیدگان نهاده بود. با تکیه بر دو هزار سال سابقه احتیاط و آشنایی با قدرت، هرگاه که وضع را خطرناک می دید، استراتژی خود را عوض می کرد. از رویارویی مستقیم نمایندگان کلیسا با مأموران ژنرال جداً احتراز می کرد، گاهی به ظاهر عقب نشینی می کرد و موضع دفاعی می گرفت، اما دیری نمی گذشت که معلوم می شد موضع گیری او صرفاً مانور تاکتیکی اضطراری بوده است. از موضع پناه دادن به بیوه زنان و یتیمان، رسیدگی به امور زندانیان، نگهداری حساب کشته شدگان، و در موارد لازم، جانشین کردن صدقه به جای عدالت، گامی پس نمی نشست. به همین دلیل و بسا دلایل دیگر، خوزه فکر می کرد او تنها کسی است که می تواند راز لس رسکوس را از زیر خاک بیرون بکشد و افشا کند.

اما حالا آنها در دفتر کارینال بودند. عکسها روی میز عتیقه گت و گنده ای قرار داشت و آفتاب از میان شیشه های پنجره بر آنها می تابید. میهمان، از روی صندلیش، می توانست آسمان صاف و آبی بهار و نوك درختهای صد ساله توی خیابان را ببیند. ائانه اناق، یک دست مبل تیره رنگ بود و چند قفسه پر از کتاب. دیوارها لخت لخت بودند، به جز صلیبی از سیم خاردار که از طرف زندانیان یکی از اردوگاهها اهدا شده بود. يك چهارچرخه پذیرایی هم بود، پر از فنجانهای چینی سفید بزرگ و مقداری کلوچه و مارمالاد، دستپخت راهبه های کرملی. خوزه لیل آخرین جرعه چایش را که سر کشید، عکسها را از روی میز برداشت و گذاشت توی کیف ابزار لوله کشی اش. کاردینال زنگی را فشار داد و منشی اش بی درنگ آمد تو.

گفت: «لطف کنید، آقایانی را که اسمشان در این لیست آمده به جلسه دعوت کنید... همین امروز!» و لیستی از اسامی را که به خط خودش نوشته بود داد دست منشی. منشی که از اتاق بیرون رفت کاردینال رو کرد به خوزه.

«پدر لیل، شما چطور از این قضیه خبردار شدید؟»
خوزه، با لبخندی که نشان می داد نمی خواهد در این باره صحبت کند، جواب داد: «عرض کردم که، عالیجناب، این دیگر محرمانه است.»
«ولی اگر پلیس بخواهد از شما بازجویی کند، همچو جوابی را قبول نمی کند.»

«آن بامن.»

«امیدوارم هیچ وقت پیش نیاید. می دانم که پیشتر هم بازداشت شده اید - دوباره، نه؟»

«بله، عالیجناب.»

«شما نباید توجه کسی را جلب کنید. عجلتاً مصلحت حکم می کند که لااقل شما به آن معدن نروید.»

خوزه برافروخته، جواب داد: «اما، عالیجناب، من خودم در این قضیه ذی‌علاقه‌ام و با اجازه شما می خواهم تا آخر خط بروم.»

خلیفه نگاه کنجکاوانه‌ای به قیافه خوزه انداخت که نشان می داد می خواهد ته دلش را بخواند. سالها بود که با خوزه کار می کرد و او را ستون خلیفه‌گری می دانست که به مردان دلاور دریا دلی چون او نیاز داشت، مردی که لباس کارگری به تن می کرد و کیف پر از ابزار آلات لوله کشی، سند بی چون و چرای شرارت، به دست می گرفت. نگاه صادقانه کشیش، کاردینال را مجاب کرد که تصمیم او از روی کنجکاوی یا خودپسندی نیست، از شوق حقیقت‌جویی است.

«احتیاط کنید، پدر لیل، نه فقط به خاطر خودتان بلکه به خاطر کلیسا. ما نمی خواهیم با حکومت در یفتیم. متوجه هستید؟»

«کاملاً، عالیجناب.»

«نما هم امشب به جله‌ای که دعوت کرده‌ام بیاید. اگر خدا بخواهد، فردا در آن معدن را باز می‌کنید.»

کاردینال از روی صندلیش بلند شد، بازوی پر عضله مردی را که چون خودش راه پر مخالفت حق‌طلبی را برگزیده بود گرفت و با گامهای آهسته تا دم در مشایعت کرد.

دم در، دست خوزه را گرم و محکم فشرد و وقتی خوزه خم شد که حلقه دستش را ببوسد «در پناه خدا» می‌گفت و تند، دستش را کشید.

تاریک روشن غروب بود که گروهی از اشخاص به دقت دستچین شده در دفتر کاردینال گرد آمدند. این قضیه از چشم پلیس سیاسی و شورای امنیت ملی، که هر دو زیر نظر مستقیم شخص ژنرال کار می‌کردند متهمی به دلیل دستورهای اکید در خصوص اجتناب از درگیری با کلیسا، جرأت مداخله نداشتند، پوشیده نماند: چه غلطها! يك مشت کشیش عوضی چه فضولها می‌کنند؟ بروند به کار منبر و محرابشان برسند، چه کار دارند به کار حکومت؟ اما ژنرال، غضبناک، گفته بود، کارشان نداشته باشید. نمی‌خواهیم شرّ دیگری برپا شود؛ فقط ببینید چه خیالاتی دارند تا ما هم به موقع نوکشان را بچینیم، وگرنه این حرامزاده‌ها اگر بروند سر منبرشان داد و قال راه بیندازند، تمام مملکت را به گه می‌کشند؛ آن وقت چاره‌ای برای ما نمی‌ماند جز این که بلند شویم و درس عبرتی به آنها بدهیم - اگر چه شخصاً هیچ خوش ندارم کار به آنجاها بکشد. بالاخره، من هم يك کاتولیک پایبند ایمانم، پیرو پاپ و کلیسای رم، و خیال ندارم با دم و دستگاه خدا در بیفتم.

ولی، با آن همه دم و دستگاه حساس استراق سمع که از سرزمینهای پیرو کتاب مقدس خریده بودند، ادواتی که حتی آه و ناله‌های عشاق را در هتلی سه کوچه پایین‌تر هم می‌توانست بگیرد؛ با همه زوری که برای کنترل مکالمات تلفنی در سطح کشور زدند؛ با آن همه جاسوسی که در لباس فروشنده و باغبان و مأمور دفع آفات، حتی شل و کور و صرعی که دم در خانه جا خوش می‌کردند و از خرقة پوشانی که در رفت و آمد بودند

طلب صدقه و خیرات می‌کردند؛ نتوانستند بفهمند آن شب چه صحت‌هایی رد و بدل شده است. شورای امنیت ملی به هر ترفندی دست زد اما تنها چیزی که دستگیرش شد این بود که: تیمار، قربان، این اشخاص از فلان تا فلان ساعت پشت درهای بسته دور هم جمع شده‌اند. بعد از تمام شدن جلسه، به اتاق ناهار خوری رفته به خوردن سوپ ماهی و کباب تاوه‌ای با سیب زمینی سرخ کرده و جعفری نشسته‌اند؛ بعد، به عنوان دسر بعد از غذا... این مزخرفات چیست، سرهنگ، صورت غذا که از شما نخواستیم، من می‌خواهم بدانم آنها چه گفته‌اند! ژنرال، قربان، هیچ خبری نداریم، اما اگر بخواهید می‌توانیم از منشی جله بازجویی کنیم. خرنش، سرهنگ!

نیمه‌های شب، دم در خانه کاردینال، زیر چشم‌های یدار پلیس که حلاً در خیابان کشیک می‌کشید، مدهوین به هم شب‌بخیر گفتند و رفتند. همه‌شان فهمیده بودند که از آن لحظه به بعد جانان در خطر است، با این وصف، هیچ‌کدام دچار تردید نشدند: آنها به طی طریق در لبه پرتگاه خو گرفته بودند. سالها بود که در خدمت کلیسا بودند. به جز خوزه لیل، بقیه همه غیر روحانی بودند. حتی بعضی از آنها آدم‌های بی‌دین و ایمانی بودند که تا زمان کودتای نظامی، اصلاً کاری با دین و مذهب نداشتند و فقط بعد از کودتا، روی یک احساس مسئولیت مشترک برای مقاومت و پایداری، دور هم جمع شده بودند. کاردینال، همین که تنها شد، چراغها را خاموش کرد و به اتاقش رفت. منشی و کارکنان دفترش را زودتر مرخص کرده بود، چون می‌دانست با دیر خوابیدنش مخالفت می‌کنند. هر چه پیرتر می‌شد، احتیاجش به خواب کمتر می‌شد و خوش داشت ساعات بیداریش را در دفترش بنشیند و کار کند. همه جای خانه را سرکشی کرد تا مطمئن شود که درها قفل‌اند و پشت درها کشیده؛ از آخرین انفجار بمب در باغ خانه‌اش به این سو، احتیاط‌های ساده‌ای را اتخاذ کرده بود. ژنرال خواسته بود چند محافظ در اختیارش بگذارد اما او صاف و پوست‌کنده پیشنهاد او را رد کرده بود؛ همین طور هم پیشنهاد گروهی از جوانان

کاتولیک را که داوطلبانه خواسته بودند محافظت از جاننش را بر عهده بگیرند. معتقد بود تا اجلس نرسد همرش به دنیا باقی است، نه یک ثانیه کمتر و نه یک ثانیه بیشتر. وانگهی، می‌گفت، نمایندگان کلیسا حق ندارند مثل سیاستمدارها یا اعضای مافیا یا حکام و سلاطین، در اتومبیل‌های زره پوش و جلیقه‌های ضد گلوله این طرف و آن طرف بروند. به فرض که سه‌صدی به جاننش می‌شد، کشیش دیگری جایش را می‌گرفت. همین به او آرامش خیال خارق‌العاده‌ای می‌بخشید.

به اتاق خوابش رفت، در چوبی کلفت اتاق را از تو قفل کرد، لباسش را کند و پیرهن خوابش را پوشید. تازه آن وقت بود که خستگی تن و بار مسئولیت تازه‌اش را احساس کرد، اما تردید به خود راه نداد. پای چهارپایه تخت‌خوابش زانو زد، سرش را گذاشت روی دستهایش و شروع کرد با خدا راز و نیاز کردن، درست همان‌طور که در تمام همرش، با اعتقاد به این که حرفهایش شنیده و پاسخ سئوالاتش داده می‌شود، کرده بود. گاهی صدای خالقش آهسته به گوش می‌رسید، گاهی از راه غیر مستقیم جلوه می‌کرد، اما به هر صورت، همیشه جواب می‌گرفت. کار دینال آن قدر، فرق دعا، زانوزده ماند تا خشکی پا و بار خرد کننده پیری را احساس کرد. یادش آمد که دیگر نمی‌تواند از استخوانهای پیرش توقع زیادی داشته باشد، با آهی از سر آسودگی، به رخت‌خوابش رفت، چون می‌دانست تصمیماتش مورد تأیید الهی قرار گرفته است.

سیده روز چهارشنبه، با آفتاب نیمه‌های تابستان، دمیده بود که هیئت مأمور رسیدگی، به سرپرستی معاون اسقف و با هدایت خوزه لیل، که نقشه راه را از برادرش گرفته بود، در سه اتومبیل وارد لس‌ریکوس شدند. خبرنگاران، نمایندگان سازمانهای بین‌المللی، و تعدادی از وکلای مدافع، که از شب قبل تحت نظر مأموران ژنرال قرار گرفته بودند، از جمله

اعضای این هیئت بودند.

ایرانه هم خواسته بود از طرف مجله خود عضو گروه باشد، اما فرانسیکو اجازه نداده بود. خبرنگاران، بر خلاف اعضای دیگر هیئت که موقعیتشان تا اندازه‌ای به آنها امنیت می‌بخشید، هیچ تأمین جانی نداشتند. اگر سر نخ کشف جنازه‌ها به ایرانه و فرانسیکو می‌رسید، هیچ امیدی به نجات جانشان نمی‌توانستند داشته باشند؛ و احتمالش هم بعید نبود، چون هر دو موقعی که او انگلیس ستوان رامبرز را پرت کرده بود توی حیاط، حاضر بوده‌اند و اگر معلوم می‌شد که راجع به دختر گمشده تحقیق کرده‌اند و یا خانوادهٔ رنکیثو تماس داشته‌اند، می‌فهمیدند که کار، کار آنهاست.

ماشینها به فاصلهٔ کمی از معدن توقف کردند. خوزه لیل اولین کسی بود که به ضرب سرینجهٔ خرس‌وار و آشنایش با کار، به جان آت و آشغالهای دم در معدن افتاد. دیگران هم به او تاسی کردند و در چند دقیقه شکافی باز شد. شورای امنیت ملی، از همان مقر خودش به وسیلهٔ بی‌سیم به اطلاع ژنرال رساند که مضمونین از حدود خود نخطی کرده در یک معدن مهر و موم شده را به رغم اخطارهای رسمی گشوده‌اند. ژنرال، قربان، چه دستور می‌فرمایید؟ تمام. همان‌طور که گفتم، فقط نظارت داشته باشید، دخالت نکنید. هر اتفاقی هم افتاد، با آنها سر شاخ نشوید؛ تمام.

معاون اسقف تصمیم گرفت پیشقدم شود و اولین کسی باشد که پا به درون معدن می‌گذارد. آدم فرزند و چابکی نبود اما هر جور بود پاهایش را از سوراخ تو داد و بعد، همین جور که مثل میمون خودش را می‌جنباند، باقی تنش را لفرزاند تو. یکباره بوی تعفن مثل گرز به دماغش خورد، اما تا چشمش به تاریکی عادت نکرد و لاشهٔ گندیدهٔ او انگلیس رنکیثو به چشمش نخورد فریاد نکشید. به فریاد او دیگران شتابزده رفتند تو و کشیدندش بیرون و بردندش زیر درختها تا حالش جا بیاید. در این فاصله، خوزه لیل از روزنامه‌های لوله شده چند مشعل ساخت و به همه گفت که دم دهانشان را با دستمال ببندند و اعضای هیئت را یکی یکی

فرسناد توی گور دسته جمعی. تو رفتن همان و دیدن جنازه متلاشی شده دخترک و کوه استخوانها و موها و لباسهای پاره پاره همان. هر سنگی را که برمی داشتند، بقایای تازه‌ای از جنازه‌ها آشکار می شد. بیرون، هیچکس قدرت حرف زدن نداشت؛ سراپا لرزان و رنگ پریده، به همدیگر خیره شده بودند و سعی می کردند شناخت آنچه را که دیده‌اند درک کنند. خوزه لیل باز تنها کسی بود که دل بستن دهنه معدن را داشت؛ هم می ترسید سگها سراغ استخوانها بیابند و هم احتمال این بود که بانیان جنایات، با احساس خطر، مدارک جرم را از میان ببرند - که البته احتیاط بی موردی بود، چون دوست متر آن طرف تر، کارشناسان پلیس، با تلسکوپهای اروپایی و دستگاههای مادون قرمز امریکای شمالی، محتویات معدن را در همان لحظه‌ای که معاون اسقف دیده بود دید زده بودند و با بی سیم به اطلاع ژنرال رسانده بودند. اما دستورهای ژنرال بسیار صریح بود: تو کار کثیثها دخالت نکنید! بگذارید بینیم بعدش چه غلطی می خواهند بکنند. هر چه باشد، آنجا که جز يك مشت پوست و استخوان بی هویت چیزی وجود ندارد.

هنوز اوایل صبح بود که هیئت اهرامی به شهر بازگشت و افرادش، بعد از آن که قسم خوردند در این باره لب از لب برندارند، هر کدام پی کار خود رفتند تا همان شب دوباره دور هم جمع شوند و کاردینال را در جریان فعالتهای خود قرار دهند.

آن شب، چراغهای اقامتگاه اسقف اعظم تا صبح روشن بود، و جاسوسها در نهایت عجز و ناتوانی، دوربین به دست، بالای درختها، توی تاریکی نشسته بودند و با دوربینشان دید می زدند. ولی، ژنرال، قربان، ما هنوز نمی دانیم چه خیالی دارند. ساعت حکومت نظامی هم گذشته و آنها هنوز دارند حرف می زنند و قهوه می خورند. اگر دستور بفرمایید، همین الان می رویم تو، محل را تفتیش و همه را توقیف می کنیم. چی گفتی؟ ابله! مبادا از این غلطها بکنید!

سیده صبح بود که مهمانان دم در خانه با خلیفه خداحافظی کردند و

رفتند. از آن همه آدم فقط خود خلیفه آرام به نظر می آمد، چون روحش قرین آرامش بود و ترس سرش نمی شد. خلیفه مدتی استراحت کرد و صبحانه اش را خورد و بعد، تلفنی از رئیس دیوان عالی کشور خواست که هر چه زودتر سه نفر از مأموران را بفرستد تا نامه محرمانه مهمی را برایش بیاورند. يك ساعت بعد، پاكٔ در دستهای رئیس دیوان عالی بود، که آرزو می کرد ای کاش آن سر دنیا، یا هر جهنم دره ای دور از این بمب ساعتی که به نيك تاك افتاده بود و هر لحظه ممکن بود منفجر شود، بود و آنجا نبود.

به: ریاست محترم دیوان عالی کشور
احتراماً،

چند روز پیش، شخصی با کثیسی تماس می گیرد و محرمانه به اطلاعش می داند که به تعدادی جنازه انسان بر خورده است و نشانی محل آنها را در اختیار کثیسی می گذارد. کثیسی که به قول مخبر این خبر اعتماد کامل داشته است، خبر مذکور را هبأ به اطلاع مقامات کلیسا می داند.

به منظور تحقیق در صحت و سقم این خبر، دیروز اوایل بامداد، هیئتی مرکب از امضاء کنندگان ذیل این نامه، به همراه مدیران جرابد و نمایندگان دفتر حقوق بشر، به محل اهزام می شوند. محل مذکور، معدنی است متروکه واقع در پایین تپه های لس ریگوس.

در محل، نامبردگان، پس از خاکبرداری از دهانه سدود شده معدن، وجود بقایای تعدادی جسد انسانی را که در زیر خاک مدفون شده اند محرز می دلرند. در پی البات صحت مدعا، بازرسی از محل متوقف می شود، زیرا که مقصود، تنها مخفی ساختن صحت و سقم

گزارش دریافتی بوده است و اجازه تحقیق بیشتر را در
موضوعی که در صلاحیت مقامات قضایی است،
نداشته‌اند.

مع الوصف، از ظاهر محل و وضعیت بقایای
اجساد، که موجودیشان تحقیقاً به اثبات رسیده، چنین
بر می‌آید که جنایت عظیمی به وقوع پیوسته است.
فوغایی که انتشار خبر فوق‌الذکر در اذهان عمومی
بر می‌انگیزد، ما را بر آن داشت که موضوع را مستقیماً با
عالیترین مقام قضایی کشور در میان بگیریم تا هرچه
سریعتر رسیدگی، و اقدام مقتضی به عمل آورند.

با تقدیم احترامات شایسته
آلوارو اربالغا (معاون اسقف)
ژسوس والدو وینوس (اسقف اعظم)
اولوگیو گارسیا دولارز (وکیل دعاوی)

رئیس دیوان عالی، کاردینال را می‌شناخت. فهمید که این تو بمیری از
آن تو بمیری‌ها نیست و کاردینال خیال دارد دست به یک جنگ
سرتاسری بزند. این بابا حتماً دستش پر است، و گرنه زیرکتر از آن است
که یک مشت استخوان توی دستش بگیرد و از او بخواهد نیروهای قانون
را وارد میدان کند، مگر این که واقعاً مطمئن باشد. پی بردن به این که
مرنکبین آن جنایات، به تأیید حکومت دست به جنایت زده‌اند، تجربه
زیادی نمی‌خواست: کلیاً چون به مقامات اعتماد نداشته، رأساً مداخله
کرده است. هرق پیشانی و گردنش را خشک کرد و از ترس این‌که بعد از
سالها شعبده‌بازی قوه قضایی برای اجرای دستورهای ژنرال، بعد از آن
همه پرونده‌های «گمشده» و انداختن وکلای خلیفه‌گری در پیچ و خم
قرطاس بازی اداری، بعد از سالها ماسمالی کردن مواد قانون، یکباره همه

کشفکارهای گذشته رو شده و کوس رسوایش به صدا در آمده باشد، دو تا قرص، یکی برای فشار خون و یکی برای تپش قلبش، پشت سر هم بالا انداخت. آخ، چرا به موقع خودم را باز نسته نکردم، چرا آن موقع که می شد سنگین و رنگین کنار بکشم و حقوق باز نشتگی ام را بگیرم و راحت و بی دردسر، فارغ از بار گناه و سایه شرم، برای خودم گلکاری کنم و شبها سر آسوده به بالین بگذارم، کناره گیری نکردم؛ من که جاه طلب نبودم؛ من فقط می خواستم به کشور خدمت کنم، ژنرال شخصاً از من خواست سر کار بمانم؛ آخ، اما حالا دیگر خیلی دیر است، آن معدن مرده شور برده هینهورگور خودم پیش پایم دهن باز کرده؛ حالا هم که خود کار دینال با در میان گذاشته، این جنازه ها را دیگر نمی شود مثل بقیه ماستمالی کرد؛ من باید همان روز کودتا خودم را کنار می کشیدم، همان روزی که کاخ ریاست جمهوری را بمباران کردند و وزرا را به زندان انداختند و کنگره را منحل کردند؛ همان روزی که دنیا چشم به ما دوخته بود و منتظر بود یکی قد علم کند و از قانون اساسی دفاع کند؛ همان روز باید راهم را می کشیدم و می رفتم خانه؛ می گفتم من دیگر بیر شده ام، مریضم؛ باید این کار را می کردم، نه این که به خدمت شورای نظامی در بیایم، نه این که قوه قضایی مملکت را به گه بکشم.

اولین عکس العمل رئیس دیوان عالی کشور این بود که به کار دینال زنگ بزند و به او پیشنهاد مصالحه کند، اما همان طور که به فکر خودش هم رسیده بود، فهمید که این قضیه از حدود اختیارات او خارج است و نمی تواند يك طرف مذاکره باشد. گوشی تلفن را برداشت، شماره محرمانه را گرفت و مستقیماً با شخص ژنرال صحبت کرد.

حلقه ای از آهن و آتش، بوتین و کلاه کاسکت، به دور معدن لس ریسکوس کشیده شده بود اما هیچ چیز نمی توانست از پخش شدن خبر،

که چون سیلاب خروشان به راه افتاده بود، جلوگیری کند. خبر، دهان به دهان، خانه به خانه، دره به دره، پیچید و لرزه‌اشمئزاز بر تیره‌پشت ملت انداخت. سربازها از ورود مردم کنجکاو جلوگیری می‌کردند اما، آن چنان که راه خبرنگاران و ناظران خارجی را سد می‌کردند، جرأت نمی‌کردند راه کاردینال و اعضای هیئت را سد کنند. ساعت هشت صبح روز جمعه، به دستور دیوان عالی، که به نوبه خود از شخص ژنرال دستور گرفته بود، مأمورین شعبه تحقیقات جنایی، با ماسک و دستکشهای پلاستیکی، شروع کردند به پرده برداری از مدرک جرم. در معدن مرده شور برده را باز کردند، استخوانها را در آوردند، و به ملت اطمینان دادند که جنایت بی‌کیفر نخواهد ماند. بعد رسیدگی می‌کنیم - حافظه ملت که حافظه نیست. مأمورین تحقیق در کامیون کوچکی پر از کیسه‌های پلاستیکی زردرنگ و یک دسته عمده از راه رسیدند و شروع کردند به کنار زدن خاک و سنگهای دهانه معدن. از هر فقره، مرتب و دقیق، صورت برداری کردند: یک جنازه آدم، مؤنث، تقریباً متلاشی شده، با يك پتوی تیره رنگ؛ يك لنگه کفش؛ چند رشته مو؛ یک مشت استخوان دست و پا؛ يك عدد استخوان کتف؛ يك عدد استخوان بازو؛ چند عدد ستون فقرات؛ يك اسکلت نیم تنه؛ يك شلوار؛ دو عدد جمجمه، یکی کامل، یکی بدون آرواره؛ یک فک ناقص با دندانهای پر کرده؛ يك اسکلت نیم تنه دیگر؛ چند تکه دنده؛ يك نیم تنه با لباس پاره؛ چند عدد پیرهن و جوراب رنگ به رنگ؛ يك استخوان لگن خاصره، يك مشت استخوان جورواجور... که همگی حسب دستور در سی و هشت کیسه قرار گرفته، کیسه‌ها يك به يك مهر و موم شده، شماره خورده و به کامیون حمل شده است. حمل این کیسه‌ها به پزشکی قانونی در چند نوبت انجام گرفت. معاون وزیر بر اساس جمجمه‌های پیدا شده، کل آنها را چهارده جنازه اعلام کرد، ولی خودش خوب می‌دانست که اگر کارشان را درست انجام می‌دادند جنازه‌های دیگری هم از زیر لابه‌های زیرین خاک کشف می‌شد. زبیدی شوخی و حشتناکی به دهنها انداخته بود که اگر کمی دیگر می‌کنند حتماً

به اسكلت فاتحان و اجساد موميایی شده اينكاهها و فيلهای انسانهای اوليه می رسيدند، اما هيچ کس خنده اش نمی گرفت؛ ترس و وحشت همه را در خود فرو برده بود.

از سيده دم، مردم دسته دسته جمع شده، تا صاف تفنگها تا جایی که ممکن بود جلو آمده، درست پشت سربازها ايستاده بودند. ردیف اول، بيوه زنها و يتيمهای ناحیه ايستاده بودند، هر کدام با نوار سیاهی بر بازوی چپ به نشانه عزاء. باقی جمعيت، یعنی تقريباً همه ساکنين حول و حوش لس ريسکوس، بعد از اينها آمده بودند. طرفهای ظهر هم چند اتوبوس پر از ساکنين حومه های مختلف پايستخ آمده بود. مصيبت و بدبختی، مثل دلهره پیش از وقوع توفان، همه جا موج می زد، طوری که حتی پرندگان را از پرواز باز می داشت. مردم، ساهنها، زیر آفتاب زرد پريده رنگی که انگار هر چه خط و رنگ در دنياست شسته و با خود برده، سر یا ايستاده بودند و آن طرف، کيسه ها یکی پس از دیگری پر می شد. از روی سر و کله همدیگر، با هزار زور و فشار سرک می کشيدند و کفشی را، پيرهنی را، دسته مویی را می دیدند و به جا می آوردند. آنهایی که جلوتر بودند و بهتر می توانستند ببينند، خبرها را به پشت سرها می رساندند: يك جمجمه ديگر، اين یکی موهاش خاکستری است. شايد مال رفیقمان فلورس باشد، يادت هست؟ دارند دز يك کيسه ديگر را می بندند، ولی هنوز تمام نشده - باز هم دارند در می آورند. می گویند می خواهند لاشه ها را ببرند سردخانه، هر کس بخوهد می تواند بيايد آنجا، از نزديك نگاه کند. پول هم می گیرند؟ چه می دانم، لابد يك چیزی بايد بدهيم. پول بدهيم که مرده هاما را ببينيم؟ نه، قربان، اين جور چیزها مجانی است.

سرتاسر بعد از ظهر، مردم می آمدند، طوری که دامنه نپه را هم پوشانده بودند. سر و صدای بيل و کلنگ، رفت و آمد کاميونها، افراد پليس، مأمورين، وکلای مدافع، داد و قال روزنامه نگارانی که اجازه نزديك شدن به آنها داده نمی شد، محشر غریبی برپا کرده بود. طرفهای غروب، سرود دسته ای به دهای مراسم تدفين برخاست. یکی با چند تا

پتو خیمه‌ای ساخت به این خیال که شب را هم آنجا بپتونه کند، اما گاردها با قنناق تفنگشان زدندش و پیش از آن که دیگران هم به این فکر بیفتند ردش کردند. این قضیه درست پیش از آمدن کاردینال اتفاق افتاد، که با اتومبیل مخصوص، بدون توجه به هلالیم ایست، از میان صف سربازها گذشت، از ماشین پیاده شد و بکراست رفت طرف کامیون وسفت وسخت شروع کرد به شمردن کیسه‌ها، و در همان حال، معاون وزیر تند و تند توضیح می‌داد. آخرین کیسه‌ها که حمل شد و پلیس دستور تخلیه منطقه را صادر کرد، شب شده بود و مردم در تاریکی راه افتاده بودند طرف خانه و داشتند برای همدیگر درد دل می‌کردند که همه این بدبختیها از يك جا آب می‌خورد.

روز بعد، پزشکی قانونی غلغله بود؛ ملت از هر گوشه مملکت جمع شده بودند تا نعش عزیزانشان را پیدا کنند، اما دستور آمده بود که اجساد را نشان ندهند. ژنرال گفته بود، در آوردن جنازه‌ها يك چیز است، به نمایش گذاشتن آنها يك چیز دیگر؛ فرار نیست هر کسی که دلش خواست بیاید يك نگاه بیندازد. این احمقها فکر کرده‌اند نمایش گذاشته‌ایم؟ نا صبر و حوصله‌ام تمام نشده سر و صدای قضیه رابخواه‌باید، سرهنگ.

«ولی، ژنرال، قربان، افکار عمومی را چه کنیم؟ به دیپلماتها، به مطبوعات چه بگوییم؟»

«سرهنگ، همان کاری که همیشه می‌کنیم. وسط جنگ که استراتژی هوض نمی‌کنند. از امپراتورهای رم یاد بگیرید.»

صدها نفر، کف خیابان، جلو خلیفه‌گری نشسته بودند؛ عکسهای عزیزان ناپدید شده‌شان را دستشان گرفته بودند و آهسته با هم حرف می‌زدند. پس کجا هستند؟ در این گیرودار، گروهی از کشیشها و راهبه‌های زحمتکش هم با شلوار کار کرباسی در کلیسای جامع روزه گرفته به این بلوا دامن می‌زدند. روز یکشنبه، نامه کاردینال از تمامی منابر خوانده شد و برای اولین بار در طول این دوران تیره و طولانی، مردم جرأت کردند به همسایگانشان سر بزنند و برای درد هم گریه کنند. مردم به همدیگر تلفن

می‌کردند و از دردهایی حرف می‌زدند که آنقدر زیاد شده بود که حسابش از دستشان در رفته بود. ترتیب یک راهپیمایی طلب آموزش برای قربانیان داده شد و تا مقامات به خود بیایند، جمعیت انبوهی، با پرچمها و پلاکاردهایی حامل درخواست آزادی و نان و عدالت، در خیابانها به راه افتاده بود. این راهپیمایی از گروههای کوچک مردم آغاز شد که از حاشیه‌های فقیرنشین شهر راه افتاده بودند. به تدریج قطره‌ها به هم پیوست، صفوف راهپیمایان بزرگ شد و سرانجام به توده فشرده‌ای بدل گردید که چون امواج خروشان یکصد سروده‌های مذهبی می‌خواندند و شعارهای سیاسی می‌دادند، شعارهایی که سالیان سال در سینه حبس کرده بودند و گمان می‌کردند برای همیشه از یاد برده‌اند. کلیساها و قبرستانها، یگانه جاهایی که پلیس با ابزار آلات جنگی خود پا نمی‌گذاشت، از انبوه جمعیت فلغله شد.

«زلال، قربان، با این همه جمعیت چه کنیم؟»

پاسخی که از احمق پستو می‌آمد این بود: «همان کاری که همیشه می‌کنیم، سرهنگ.»

در این میان، تلویزیون همان برنامه‌های همیشگی را داشت: موسیقی هوام بند و مسابقه و قرعه‌کشی بلیتهای بخت‌آزمایی و کمدهای جلف و فیلمهای رماتیک. روزنامه‌ها نتایج مسابقات فوتبال را اعلام می‌کردند و در صفحات اولشان، فرمانده کل قوا را در حال بریدن نوار افتتاح يك بانک نشان می‌دادند. اما خبر کشف معدن و انتشار عکسهای اجساد، ظرف چند روز، به هر گوشه و کناری رفته بود. سرویسهای خبری قضیه را از طریق وسایل ارتباطی خود مخابره می‌کردند و باز برای همین کشور پخش می‌کردند؛ چون، با همه سانسور و توضیحات من‌درآوردی مقامات، مخفی نگهداشتن اخبار سبعیت، دیگر ممکن نبود. مردم روی صفحه تلویزیون‌هایشان، گوینده ابلهی را می‌دیدند که تفسیر رسمی دولت را می‌خواند: این اجساد متعلق به تروریستهایی است که به دست اعران و انصار خود اعدام شده‌اند؛ اما همه می‌دانستند که آنها زندانیان سیاسی

قتل عام شده‌اند. خبر این سمیت همه جا موضوع بحث و گفتگو بود: در میدان تره‌بار فروشها، در مدارس و دانشگاهها، در کارخانجات و کارگاهها، حتی در اتاقهای درستهٔ بورژواها که برای بعضی از آنها شنیدن این خبر که اوضاع مملکت خوب نیست واقعاً مایهٔ تعجب شده بود. زمزمهٔ بزدلانه‌ای که سالیان سال، پشت درهای بسته و پشت‌دریهای کشیده نهان شده بود، اکنون برای اولین بار به خیابان می‌آمد تا به قامت مرثیه‌ای بلند سربرافزارد و با جنایات پنهان ماندهٔ دیگری که به تازگی رو شده بود هر کسی را تحت تأثیر قرار بدهد. فقط بی‌دردترین کسان می‌توانستند این نشانه‌ها را نادیده بگیرند و نسبت به حقیقت بی‌تفاوت بمانند. بنابراین آلتکترای یکی از این بی‌دردان بود.

صبح دوشنبه، بتاتریز به آشپزخانه که آمد دید دخترش سر میز صبحانه نشسته و دارد روزنامه می‌خواند. متوجه شد که دستهایش تاول زده.

«دست چی شده؟»

«چیزی نیست، ماما، حسایت است.»

«از کجا می‌دانی؟»

«فرانسیسکو گفت.»

«چشم روشن! تازگیها عکاسها دکتر هم شده‌اند!»

ایرینه جوابی نداد و گذاشت مادرش تاولها را از نزدیک معاینه کند و دلش را به این خوش کند که مری نیستند و احتمالاً حق با دختره است، یک جور حسایت است. خون سرد، چند صفحه از روزنامه را برداشت تا نگاهی به خبرهای آن بیندازد، و اولین چیزی که به چشمش خورد تیترا درشت صفحهٔ اول بود: «مفقودالائرها! وای وای وای!» کسی جا خورد و یک قلب آب پرتقال مزمزه کرد؛ حتی برای کسی مثل او هم این خبر

فوق‌العاده به نظر می‌آمد. با این حال، از این که جز حرف لس ریسکوس حرف دیگری در میان نبود حوصله‌اش سر رفته بود و از فرصت استفاده کرد تا نظرش را در این خصوص به رزا و دخترش بگوید. در جنگی که برای ریشه کردن سرطان مارکیسم به نظامیان قهرمان تحمیل شده، چنین حوادثی اجتناب‌ناپذیر است. توی جنگ حلوا که پخش نمی‌کنند، گاهی هم از این جور حوادث اتفاق می‌افتد؛ بهترین کار این است که گذشته‌ها را از یاد ببریم و به آینده نظر داشته باشیم؛ لوح ضمیرمان را پاک کنیم و همه چیز را از اول شروع کنیم؛ هر حرف زدن از ناپدیدشدگان که دردی را درمان نمی‌کند؛ آنها دیگر مرده‌اند و رفته‌اند پی‌کارشان! بهتر است بگذاریم به عهده قانون و حرفش را نزنیم.

ایرنه، همین جور که دیوانه وار دستش را می‌خارانند، پرسید: «پس خودت چرا قضیه پاپا را ول نمی‌کنی؟»

بناتریز طعنه ایرنه را نشنیده گرفت و بلند بلند خواند: «مهم این است که به پیشروی خود در شاهراه پیشرفت و ترقی ادامه دهیم؛ بکوشیم تا بر جراحات گذشته مرهم گذشت و آتشی جویی نهیم و خصومتها و کینه‌ها را به کنار بگذاریم؛ تنها نتیجه‌ای که از بزرگ کردن قضیه اجساد عاید می‌شود، عقیم ماندن این گونه تلاشهاست. پیشرفتهایی که تا مرحله کنونی نصیب کشور ما شده مرهون تلاش و کوشش بی دریغ نیروهای مسلح است. خوشبختانه کشور ما دیگر از آن حالت فوق‌العاده گذشته خارج شده، و این مدیون اعمال قدرت حاکمیتی است با ثبات که با تمام قوا نظم را مستقر ساخته و غرور ملی را باز گردانده است.»

بناتریز اضافه کرد: «صد در صد موافقم. از این که سعی کنیم جنازه‌های معدن را بشناسیم یا مقصرینش را پیدا کنیم، چه نتیجه‌ای عایدمان می‌شود؟ این قضیه سالها پیش اتفاق افتاده. این جنازه‌ها مال گذشته است.»

بالاخره همه چیز درست شده؛ اوضاع روبه‌راه شده؛ حالا دیگر می‌توانیم هر چه دلمان می‌خواهد، مطابق ذوق و سلیقه‌مان، بخریم؛

مجبور نیستیم مثل گذشته‌ها برای يك مرغ ناقابل ساعتها توی صف بایستیم. حالا دیگر راحت می‌شود نوکر و کلفت گرفت؛ آن تب و تاب سوسیالستی که آن همه شر به پا می‌کرد دیگر فروکش کرده. مردم بیشتر کار می‌کنند و کمتر از سیاست حرف می‌زنند. درست همان شده که سرهنگ اسپینوزا گفته بود، و چقدر گل گفته بود: «بیاید به خاطر این ملت بزرگ، به خاطر خورشید پرشکوهش، به خاطر برتریهای پرشکوهش، به خاطر آزادی پرشکوهش، دست از دعوهای خصوصی برداریم و دست به دست هم بدهیم.»

رزا، از پشت ظرفشویی آشپزخانه، شانه‌هایش را بالا انداخت. خارشهای دست ابرنه طاقت فرسا شد.

«این قدر نخاران، چرك می‌کنند، می‌خواهی وقتی گوستاوو برگشت قیافه جذامیها را داشته باشی؟»

«گوستاوو دیشب آمد، مامان.»

«ده! پس چرا به من نگفتی؟ عروسی کی است؟»

«هیچ وقت.»

بناتریز، فنجان به دست، خشکش زد. دخترش را خوب می‌شناخت؛ می‌دانست وقتی حرفی می‌زند، پایش می‌ایستد. نگاه چشمها و لحن صدایش داد می‌زد که حساسیت دست ابرنه از مسائل عشقی نبوده، از چیز دیگری بوده است. به چند روز گذشته که فکرکرد دستگیرش شد که در زندگی ابرنه چیزی واقماً غیر عادی اتفاق افتاده است. رفت و آمدش، غذا خوردنش، خوابیدنش، بیدار شدنش، هیچ‌کدام روی نظم و قاعده نبوده؛ یکپه‌رو تمام روز ناپدید می‌شد و خسته و کوفته، با ماشین خاك آلود، می‌آمد خانه؛ دامنهای کولیها و گلوبندهای فالگیرها را گذاشته بود کنار؛ کم غذا شده بود و شبها توی خواب داد می‌کشید. روح بناتریز هم خبر نداشت که این چیزها با معدن لس‌رئوسکوس ارتباط داشته باشد. می‌خواست دخترش را به حرف بکشد، اما ابرنه قهوه‌اش را سر کشید و بلند شد و گفت هجله دارد، باید برود بیرون شهر و تا شب بر نمی‌گردد.

بنا تریز صبر کرد تا دخترش بیرون رفت؛ آن وقت داد زد: «همین قدر می دانم که هر چه هست زیر سر این عکاسه است!»
رزا جواب داد: «پا به همان جایی می رود که دل بکشاندش.»
«من برای این دختر جهاز به آن گرانی خریدم، آن وقت بین چه به من می گوید. بعد از آن همه سال که معشوقه گوستارو بوده یک دفعه می زند همه چیز را خراب می کند.»

«سینورا، قسمت هر چه باشد همان می شود.»
«برو بابا، من دیگر هیچ کدام از حرفهایت را قبول ندارم!» و در آشپزخانه را کوبید و رفت بیرون.

رزا هیچ نگفت، با این که دیشب دیده بود سروان بعد از ماهها فیت برگشته و دخترکش ایرنه مثل غریبه ها با او خوش ویش کرده، لب از لب برنداشت. من يك نگاه که به قیافه این دختر انداختم فهمیدم هررسی مالیده، فهمیدم هر چه خواب و خیال دیده ام، هرچه آرزو یافته ام که سر پیری یک گله بچه چشم آبی دور و برم وول بزند دود شده رفت هوا. قسمت هیچ کس را هیچ کس نمی تواند بخورد. وقتی یک زن به جای لبهاش صورتش را جلو می آورد که نامزدش بوس کند، آدم کور هم که باشد می فهمد دوستش ندارد؛ همین که می بردش اتاق نشیمن، به جای این که بغلش بنشیند می رود چهار تا میل آن طرف تر می نشیند و ساکت و صامت نگاهش می کند، نشان می دهد که می خواهد رک و پوست کنده، بی رودربایستی، صاف تو چشمهای سروان بگوید: متأسفم، نمی توانم زنت بشوم چون کس دیگری را دوست دارم. بالاخره هم گفت و پسره ماند چه بگوید، بمبرم الهی، طفلکی عینو لبو سرخ شد و چانه اش مثل بچه ای که می خواهد بزند زیرگریه افتاد به لرزیدن، و من همه اینها را از لای در دیدم، نه از روی کنجکاوی، خدا از سرم تقصیراتم بگذرد، اما بالاخره من هم حق دارم بدانم چه بلایی می خواهد سر دخترکم بیاید - اگر ندانم چه طوری می توانم کمکش کنم؟ بی خود و بی جهت که بزرگش نکرده ام، مفت و مسلم که بیشتر از مادرش دوستش نداشته ام. قلبم گرفت

وقتی دیدم پسره لبه کاناپه نشسته، بسته کادوش را مغموم گرفته تو دستش و نمی داند با عشقی که این همه سال تو دلش پرورانده چه کند؛ والله، مرد خوبی است، همیشه گفته‌ام، بالابلند، خوش قیافه، همین شازده‌ها، همیشه لباسهای خوشگل می‌پوشد و مثل دسته جارو سیخ می‌ایستد، بک جتلمن تمام هیار، منتهی سر و وضعش به چه دردش می‌خورد وقتی بچه من به این جور چیزها توجه ندارد، آن هم حالا که عاشق بک عکاس شده؛ معلوم است دیگر، آقا گربه که برود بیرون، آقا موشه جولان می‌دهد! گوستاوو نباید این همه وقت می‌رفت و تنهاش می‌گذاشت. من که سر از کار این زوجهای امروزی در نمی‌آورم؛ قدیمها بک عروسی این همه دنگ و فنگ نداشت؛ همه کارها طبق رسم و رسوم انجام می‌گرفت. اصلاً جای زن نوری خانه است. دختری که نامزد کرد باید بنشیند نوری خانه و ملاقه بدوزد، نه این که پشت موتورسیکلت بک مرد دیگر ول بگردد. چشمش کور، خود سروان باید می‌فهمید چه بلایی سرش می‌آید، نه این که ول کند به امان خدا. از همان اول که دیدم به خودم گفتم: از دل برود هر آن که از دیده برفت، ولی کی به حرف رزا گوش می‌دهد؟ همچین نگاهم می‌کنند که انگار بک قاطر پیرم، اما من مثل روباه ساکت و نودارم. گمانم گوستاوو فهمید کارش زار است و دیگر کاری از دستش بر نمی‌آید، فهمید عشقشان مرده و خاک شده. وقتی بسته را می‌گذاشت روی میز پذیرایی دستهایش هرق کرده بود؛ پرسید این حرف آخرت است، گفت آره، آنوقت پا شد رفت، پشت سزش را هم نگاه نکرد، حتی اسم رقیب خودش را هم نپرسید، انگار به دلش برات شده بود، می‌دانست کسی جز فرانسیکو لیل نمی‌تواند باشد. کس دیگری را دوست دارم، همین را گفت ایرنه، اما همین یک کلمه عشقی را درب و داغان کرد که منی که منم یادم نیست چند سال دوام داشت. کس دیگری را دوست دارم، همین را گفت دخترک من، و چشمهایش چه برقی می‌زد!

تا آخر هفته، خبرهای لاس‌ریکوس، از تشنگی سیری ناپذیر افکار عمومی به تراز دیهای تازه، جایش را به ماجراهای دیگری داده بود. درست همان طور که زنرال پیش‌بینی کرده بود، خاطرهٔ سمیت، اندک اندک رنگ می‌باخت. دیگر جزو خبرهای صفحهٔ اول جراید نبود و فقط در چند نشریهٔ اپوزیسیون از آن سخن می‌رفت که آنها هم تیراژ محدودی داشتند. ایرنه، وقتی اوضاع را از این فرار دید، تصمیم گرفت اطلاعات تازه‌ای پیدا کند تا هم تب و تاب عمومی را زنده نگه دارد و هم ترس مردم را بریزد. همهٔ کارهای دیگرش را رها کرد و افتاد دنبال پیدا کردن قاتلان و تعیین هویت جنازه‌ها. می‌دانست اگر یک قدم عوضی بردارد، یا بخت از او رو بگیرد، جانش را سر این کار خواهد گذاشت؛ با این حال، مصمم بود نگذارد این جنایات، به خاطر سانور حکومت و زد و بند قوهٔ قضایی، از یادها برود و به بوتهٔ نیان سپرده شود. با این که به فرانسیکو قول داده بود پشت پرده بماند و دستش را رو نکند، نتوانست جلو خودش را بگیرد.

وقتی ایرنه به گروه‌بان فاستینو روبرا تلفن کرد و به بهانهٔ این که می‌خواهد مقاله‌ای در بارهٔ تصادفات رانندگی بنویسد، به ناهار دعوتش کرد، می‌دانست خودش را در کام چه خطری می‌اندازد، به همین دلیل به هیچ‌کس چیزی نگفت. مکت طولانی گروه‌بان، پیش از پاسخ دادن به دعوت، نشان می‌داد که بوهایی برده و حدس زده که موضوع فقط بهانه‌ای است برای گفتگو در بارهٔ مطالب دیگر؛ چیزی که بود، جنازه‌های درون معدن برای او هم بختکی شده بود و دلش می‌خواست در روشن شدن موضوع نقشی ایفا کند.

قرار گذاشتند دو کوچه پایین‌تر از میدان اصلی شهر همدیگر را ببینند، در همان مهمانخانه‌ای که پیش‌ها همدیگر را دیده بودند. دود ذغال و بوی کباب در خیابانهای اطراف پیچیده بود. گروه‌بان، با لباس شخصی، زیر سایبان سفالی قرمز رنگ مسافرخانه، دم در ایستاده بود. ایرنه به

زحمت نوانست او را به جا بیاورد، اما گروهیان او را خوب به خاطر داشت و اولین حرکت سلام را او انجام داد. ریسرا از این که به عنوان صاحبنظر دعوت شده بود به خود می‌بالید؛ همیشه کوچکترین جزئیات را هم به خاطر می‌سپرد، که در حرفهٔ مردی در مقام مأمور قانون شرط لازم و ضروری بود. فوری متوجه شد سرو وضع دختر تغییر کرده و در فکر رفت که چه شده است که دیگر از آن النگوهای جرینگ جرینگی و دامنهای پفدار و سایهٔ چشم آنچنانی که در دیدار اولشان دل از او ربوده بود، خبری نیست. زنی که با موهای پنت سر بسته و شلوار گاباردین و کوله‌پشتی باد کرده پیش رویش ایستاده بود، تقریباً هیچ شباهتی به آن زن قبلی نداشت. ته حیاط، زیر سایهٔ ابوه يك ماگنولیا، میز تر و تمیزی انتخاب کردند و نشستند.

گروهیان، همین جور که سویس را می‌خورد - که ایرنه حتی مزه‌اش هم نکرد - آمار جورواجور قربانیان حوادث راندگی منطقهٔ خودش را تند تند می‌گفت و، در همان حال، زیر چشمی میزبانش را می‌پایید. متوجه بی‌فراری او شده بود اما، تا دستش را نخوانده و به نیش پی‌نبرده، خیال نداشت فرصت بدهد که او حرف را عوض کند و به موضوعی که دلخواهش است بکشانند. منظرهٔ بچه خوک سرخ شدهٔ طلابی که با دهان انباشته از هویج و گوشهای آکنده از جعفری، بر بستری از سیب‌زمینی سرخ کرده لمیده بود، ایرنه را به یاد عید قربان خانهٔ رنکیلو انداخت و اسید معده‌اش را بالا آورد. از وقتی که با فرانسیسکو به معدن رفته بود معده‌اش ضعیف شده بود. کم و بیش، به محض این که لقمه‌ای غذا به دهان می‌گذاشت، به باد آن جسد گندیده و بوی نعنن نفرت انگیز می‌افتاد و با همان وحشی که آن موقع احساس کرده بود، از ترس به خود می‌لرزید. از سکوتی که با بچه خوک همراه بود، خوشنود بود و سعی می‌کرد چشم از دندانهای درشت و سیلهای چرب مهمانش بردارد و به جانب دیگری نگاه کند.

بالاخره، در تقلای جستن راه مستقیمی به موضوع، در آمد که: «گمانم

شما هم در جریان خبرهای معدن لس رسکوس باشید.»
«مسلماً است، سینیوریتا.»

«می‌گویند یکی از جنازه‌ها مال او انگلینا رنکیلتر است.»

گروه بان گیللاس دیگری شراب ریخت و تکه دیگری از گوشت خوک بلعید. ایرنه شستش خبردار شد که وضع تحت کنترل است، چون اگر فاستینو ریورا نمی‌خواست حرف بزند، دعوت به مصاحبه را رد می‌کرد. همین که آمده بود، نشان می‌داد که آماده همکاری است. فرصت داد تا چند تکه دیگر از گوشت خوک را، گرگ‌وار، بگند و ببلعد، بعد شروع کرد به استفاده از ترفندهای خبرنگاری و کرشمه‌های زنانه تا زیر زبانش را بکشد و به حرفش بیاورد.

«سینیوریتا، می‌بخشیدها، هرکی خربزه می‌خورد پای لرشش هم باید بنشیند. کار ما همین است، خیلی هم به کارمان افتخار می‌کنیم. مردم به کوچکی‌ترین بهانه‌ای جا خالی می‌دهند و میدان را خالی می‌کنند. يك لحظه هم نمی‌شود به آنها اعتماد کرد. به فول ستوان رامیرزا، وقتی با غیرنظامی جماعت سروکار داری، باید پشتت فرس و دستت پر باشد. متها، کشتن آدمها هم باید قانونی باشد. وگرنه، جز قتل و آدم‌کشی اسم دیگری نمی‌شود رویش گذاشت.»

«مگر غیر از این بود، گروه بان؟»

نه، این جور نیست؛ خیانتکارها همچو اسمی رویش می‌گذارند؛ اینها یک مشت شایعات دروغ، ساخته و پرداخته مزدوران شوروی است برای بی‌اعتبار کردن حکومت زنرال. اعتنا به این قبیل شایعات، بدترین کار ممکنه است؛ پیدا شدن چند جسد در يك معدن معیش این نیست که پس هر کس اونیفورم تنش بود قاتل و آدمکش است. قبول دارم که آدم متعصب زیاد است، اما انصاف نیست که تفسیر قضیه را به گردن همه بیندازند. وانگهی، نیروهای مسلح ترجیح می‌دهند فحش بخورند و تهمت بشنوند اما به پادگانها برنگردند و مملکت را به دست يك مشت سیاستمدار نسپارند.

«هیچ می‌دانید اگر، خدای نکرده، زنی را ساقط بشود چه اتفاقی می‌افتد؟ مارکینها دست بلند می‌کنند و هر چه سرباز است گردن می‌زنند، با همه عهد و میثاقشان. ماها آدمهای پیشانی سفیدیم. همه‌مان را از دم قتل هام می‌کنند. برای همین است که ما کار خودمان را می‌کنیم و گوش به این حرفها نمی‌دهیم.»

ایرینه گذاشت تا گروهبان همه حرفهایش را بزنند، اما بعد از چند لحظه، طاقت نیاورد و تصمیم گرفت حسابی با او در بیفتد، هر چه بادا باد.

«بین، گروهبان، به نعل و به میخ نزن. چرا حرف دلت را نمی‌زنی؟» آنوقت، انگار که تمام وقت منتظر همین حرف بوده، سد زبانش را شکست و همه چیزهایی را که پرادلیو رنکیلیو در باره سرنوشت خواهرش به او گفته بود بیرون ریخت، حدس و گمانهایی را که پیش هیچ‌کس به زبان نیاورده بود، برای ایرینه تعریف کرد. به آن سینه‌دم سرنوشت سازی برگشت که ستوان خوان ده دیوس رامیرز، بعد از این که اسیرش را با کامیون برده بود، برگشته بود. آن روز يك فشنگ از تانچه‌اش کم شده بود. وقتی اسلحه خدمت را آتش می‌کنی، باید به سر جوخه گارد خبر بدهی؛ حساب فشنگها در دفتر مخصوصی ثبت می‌شود. بعد از کودتا، چند ماهی، حساب و کتاب در کار نبود و شماره فشنگهای آتش شده به هم ریخته بود، اما اوضاع که به حال عادی برگشت، حساب و کتاب هم از نو مثل سابق برقرار شده بود. به همین دلیل، وقتی که ستوان مجبور شده بود توضیح بدهد، گفته بود سگ هاری را کشته است. در دفتر زندان هم وارد کرده بود که دختر سر ساعت هفت مرخص شده و رفته پی کارش.

گروهبان، بالقمه‌ای غذا، اضافه کرد: «اما واقعیت این نبود، سینیورتا، من همه اینها را تو دفترم نوشته‌ام،» و دفترچه کوچکی، با جلد کثیف و پاره پوره، در آورد و داد دست ایرینه. «نگاه کنید، همه چیز تویش نوشته شده. حتی نوشته‌ام که ما امروز همدیگر را می‌بینیم. گفتگوی دو هفته پیش‌مان را هم نوشته‌ام، یادتان هست؟ من هیچی از یادم نمی‌رود. همه چیز کلمه

به کلمه اینجا ثبت شده.»

ایرنه، دفترچه را که گرفت، سخت جا خورد. وحشزده، انگار که اتفاق شومی خواهد افتاد، نگاهش کرد. دلش می‌خواست به ریورا بگوید، دفترچه را ناپود کن، اما جلو خودش را گرفت و کوشید منطقی رفتار کند. این روزها، کارهای عجیب و غریبی از او سر می‌زد، طوری که نسبت به سلامت عقل خود شک می‌کرد.

گروه‌بان گفت، ستوان رامیرز گزارش خودش را امضا کرده و به سر جوخه ایگناسیو براوو هم دستور داده بود همین کار را بکند. در این گزارش از این که ستوان، او انگلیتا رنکیلتو را شبانه سوار کامیون کرده و برده بود حرفی به میان نیامده بود. افرادی هم چیزی لزش نپرسیده بودند؛ از بی‌رحمی و سببیتش خبر داشتند و نمی‌خواستند مثل پرادلیو رنکیلتو کارشان به حبس انفرادی بکشد.

گروه‌بان گفت: «آدم خوبی بود، رنکیلتو.»

«بود؟»

«می‌گویند کشته شده.»

دل ایرنه بلترن از وحشت به تاپ تاپ افتاد. این خبر تمام نقشه‌های او را نقش بر آب می‌کرد. خیال داشت بعد برود پرادلیو رنکیلتو را پیدا کند و قانعش کند که از دست ستوان به دادسرا شکایت کند. چون می‌لش به انتقام جویی بر ترسش از هواقب کار می‌چربید، می‌توانست به عنوان تنها شاهد جنایات لس ریگوس قد علم کند و ستوان و سایر آدمکشان را به پای میز محاکمه بکشد. گروه‌بان گفت، شایع است که پرادلیو از کوه پرت شده، ممکن است درست باشد، ممکن هم هست نباشد، کسی جسدش را به چشم ندیده. ریورا دومین بطری شراب را که باز کرد، هر چه حزم و احتیاط بود به باد داد و شروع کرد به بافتن رشته حدسیات خودش: من می‌گویم، مصلحت مملکت در درجه اول است، اما اینجا پای مصلحت مملکت در میان نیست و عدالت باید اجرا شود، ولو این که جان مرا به خطر بیندازد یا سابقه کارم را نغله کند و مجبور بشوم مثل برادرهایم بروم

زمین شخم بزنم. من تصمیم گرفته‌ام تا آخر خط بروم، بروم پای میز محاکمه، به پرچم و کتاب مقدس قسم بخورم و حقیقت را فاش کنم. به همین دلیل است که همه چیز را تو دفترچه‌ام نوشته‌ام: روز، ساعت، همه جزئیات. همیشه زیر پیرهنم دارمش، دوست دارم چسبیده به قلبم حس کنم. حتی با آن می‌خواهم، چون یک بار یکی می‌خواست بدزدنش. این یادداشتها هر کلمه‌اش طلاست، سینیورنا. اینها نشان می‌دهند که دیگران می‌خواهند فراموش کنند اما من، همان‌طور که گفتم، هیچ چیز را فراموش نمی‌کنم. اگر لازم باشد، دفترچه‌ام را نشان قاضی می‌دهم، چون که عدالت، حق پرادلبر و او انگلیناست. آنها قوم و خویش من بودند.

گروهان می‌گوید، من می‌دانم شبی که او انگلینا غیبت زد چه اتفاقی افتاده، می‌توانم لحظه به لحظه‌اش را مجسم کنم، انگار که روی پرده سینما دارم می‌بینم. ستوان رامیرز می‌نشیند پشت فرمان کامیون و سوت زنان - آخر هر وقت عصبی باشد سوت می‌زند - می‌افتد تو جاده؛ لابد دارد به مسیرش فکر می‌کند، هر چند که منطقه را خوب می‌شناسد، می‌داند که در این ساعت به وسیله نقلیه دیگری بر نمی‌خورد. راننده‌ای است که حساب دهنش است. پیش خودش حساب می‌کند چهار پنج دقیقه بعد از بیرون آمدن از در حیاط و جواب سلام دادن به سر جوخه ایگناسیو براوو، که دم در نگاهی می‌دهد، می‌رسد به جاده اصلی و می‌یچد به سمت شمال. چند کیلومتر که رفت می‌اندازد تو جاده خاکی پر از دست‌انداز و می‌رود طرف معدن؛ برای همین است که وقتی برمی‌گردد کامیون خاك آلود بوده و چرخهایش گل آلود. تا آنجایی که می‌شود می‌رود نزدیک معدن و می‌ایستد. چراغهای ماشین را خاموش نمی‌کند چون می‌خواهد دستهایش آزاد باشند و چراغ قوه اسباب دردسر است. می‌رود پشت کامیون، چادر را پس می‌کشد، می‌بیند دختره دراز کشیده خوابیده. لابد لبخندی زده و نیشش را تا بناگوش وا کرده، از آن لبخندها که زیر دستهایش می‌شناسند و از آن وحشت دارند. موهای او انگلینا را از صورتش پس می‌زند و يك نگاه با چشم خریدار به نیمرخش، به دور گردنش، به

شانه‌هاش، به پستانهای کوچکش می‌اندازد. با همه کوفتگی و خون‌مردگی، دختره مثل همه دخترهای دم‌بخت به نظرش خوشگل می‌آید... موزیانه می‌زند زیر خنده و جویده جویده به خودش می‌گوید، چه حیوانی هستم من.

فاستینو ریورا حرفش را قطع می‌کند و همین جور که استخوانهای خوک را مک می‌زند، می‌گوید: «صراحت مرا می‌بخشید، سینورنا».

ستران خوان ده دیوس رامیرز اندام دختره را می‌گیرد توی دستهایش، شاید فکر می‌کند هنوز زنده است و نفس می‌کشد. اگر زنده باشد، خوشا به حال او و بدا به حال دختره. گروهبان انگار که همه اینها را پیش چشم می‌بیند: ملمون پست فطرت، تپانچه‌اش را در می‌آورد و می‌گذارد روی جمبه ابزار بغل دست چراغ قوه و دست به کار می‌شود... زیر میکسل تراشیده صد و هشت پوندی‌اش، زیر کمربند نظامیش، زیر پونتهای زمخت و سنگینش لهش می‌کند و به این شکل هرور مردانه‌اش را، که دختره آن روز نو حیاط خانه‌اش از چنگش درآورده، پس می‌گیرد. گروهبان ریورا بیش از این نمی‌تواند پیش برود، چون خودش هم دختری به سن و سال او انگلینا دارد. لابد بعد از این‌که کارش تمام می‌شود تازه متوجه می‌شود که دختره اصلاً تکان نمی‌خورد، زاری نمی‌کند، چشمهایش مات و مبهوت، نو خواب مرگ به آسمان خیره شده. آنوقت پا می‌شود، لباسهایش را مرتب می‌کند، پاهای دختره را می‌گیرد و لزر روی کامیون می‌اندازد زمین. چراغ قوه و تپانچه‌اش را بر می‌دارد؛ چراغ قوه را روشن می‌کند، لوله تپانچه را می‌گیرد به شقیقه دختره، ضامن هفت‌تیر را خلاص می‌کند و فی الفور ماشه را می‌کشد، و آنوقت به یاد آن سحرگاه دوری می‌افتد که به همین شکل، کار اولین قربانی‌اش را ساخته بوده. بعد، می‌رود دهنه معدن را با بیل و کلنگ باز می‌کند، جنازه کلیجه بیج شده را می‌آورد، به زور از لای شکاف ردش می‌کند و می‌کشدش تو تونل دست راستی. بعد دهنه تونل را با خاک و سنگ پر می‌کند و می‌خزد بیرون. پیش از آن‌که راه بیفتد، دهنه معدن را می‌بندد، روی لکه‌های خون و تکه

پاره‌های گوشت که در محل تیراندازی روی زمین پخش و پلا شده بوده خاک می‌ریزد و با پاهایش آنها را زیر خاک می‌کند؛ بعد می‌گردد، پوکۀ فسنگ را پیدا می‌کند و می‌گذاردش تو جیب پیرهنش تا به مشول مهمات تحویلش بدهد، همه چیز طبق حساب و قاعده. لابد همان وقت بوده که قصهٔ سگ هار را جعل می‌کند. چادر کامیون را پس می‌زند، ابزارهایش را می‌گذارد پشت کامیون و چادر را می‌اندازد؛ نپانچه‌اش را می‌گذارد تو خلافتش و یک نگاه دیگر به دور و بر می‌اندازد تا مطمئن بشود که ردی از خودش به جا نگذاشته. می‌پرد پشت فرمان و برمی‌گردد. باز هم دارد سوت می‌زند.

گروه‌بان ریورا داستانش را این‌طور به پایان برد: «همان‌طور که گفتم، هر وقت عصبی باشد سوت می‌زند. قبول دارم که برای چیزهایی که گفتم دلیل و مدرکی ندارم، اما می‌توانم به روح پاک مادر خدا بیامرزم قسم بخورم، کم و بیش يك همچو اتفاقی افتاده.»

«جسد‌های دیگر مال کی هاست؟ کی آنها را کشته؟»

«من خبر ندارم. از زار‌هین حول و حوش بپرسید. خیلیها ناپدید شده‌اند. بروید سراغ خانوادهٔ فلورس...»

«شهامتش را داری چیزهایی را که امروز برای من گفتی تو دادگاه هم بگویی؟»

«معلوم است که دارم. با یک کارشناسی و یک کالبد شکافی می‌فهمند که من راست می‌گویم.»

ایرنه پول غذا را حساب کرد و طوری که گروه‌بان متوجه نشود ضبط صوت توی کوله‌پشتی‌اش را خاموش کرد و پا شد. موقع خداحافظی، وقتی با گروه‌بان دست می‌داد، همان هول گنگ و نامعقولی را داشت که هنگام گرفتن دفترچه به او دست داده بود. نتوانست در چشم‌های گروه‌بان نگاه کند.

گروه‌بان فاستینو ریورا هرگز نتوانست ادعاهایش را در دادگاه مطرح کند، چون همان شب، کامیون سفیدی زیرش گرفت و بی‌درنگ از صحنه

گریخت. گروهیان جابه جا کشته شد. سر جوخه ایگناسیو براوو، تنها شاهد صحنه، گواهی داد که حادثه چنان برق آسا اتفاق افتاده که مجال پیدا نکرده شماره ماشین یا قباغه راننده را ببیند. دفترچه گروهیان گم و گور شد و هرگز پیدا نشد.

ایرینه راه افتاد طرف خانه فلورس. خانه‌ای بود از چوب و ورقه‌های روی، مثل همه خانه‌های دور و برش. زمینش جزو شرکت تعاونی زارمین نهیدستی بود که در جریان اصلاحات ارضی به هر کدام چند آکری رسیده بود. بعد از کودتا، زمینهای تقسیم شده را از چنگشان در آورده بودند و از نو همان چند تکه کوچک آبا و اجدادی برایشان مانده بود. جاده درازی که از میان دره می‌گذشت و این قطعات را به هم می‌پیوست، به دست زارمین عضو تعاونی - حتی پیرها و بچه‌ها - کشیده شده بود. همان جاده‌ای بود که خودروهای نظامی، هنگام جستجوی خانه به خانه، از آن استفاده کرده بودند. مردها را به صف کرده بودند، از هر پنج نفر یکی را، همین جور کتره‌ای، بیرون کشیده و محض زهر چشم گرفتن، اعدام کرده بودند؛ حتی گله‌هایشان را به گلوله بسته، چراگاه‌هایشان را به آتش کشیده، ردی از خون و خاکستر و ویرانی بر جا گذاشته بودند. حالا فقط چند تا بچه کوچک مانده بود؛ سالها بود که اکثر خانه‌ها بی مرد شده بود. گاهگداری که بچه‌ای به دنیا می‌آمد، شور و هیجانی به پا می‌کرد و جشن می‌گرفتند. اسم کشته‌شدگان را روی بچه‌های نوزاد می‌گذاشتند تا نامشان از یادها نرود.

وقتی خانه فلورس را پیدا کرد، چنان مخروبه و ویرانه شده بود که ایرینه فکر کرد متروکه است. مدتی ایستاد و اهل خانه را صدا کرد، جوابی نشنید؛ پاریس سگی حتی بر نیامد. می‌خواست برگردد که از دور، میان چند درخت، چشمش به زنی مو خاکستری افتاد که در زمینه چشم‌انداز،

به زحمت دیده می‌شد. این زن گفت که سینیورا فلورس و دخترش برای فروش سبزی به بازار رفته‌اند.

چند قدمی میدان اصلی لس ریگوس، بازاری بود آکنده از رنگ و هیاهو. ایرنه میان کپه‌های هلو و خربزه و هندوانه راه افتاد و در هزارتوی سبزیجات تازه و کپه‌های سیب‌زمینی و ذرت، بساطهای سیخ و رکاب و براق و کلاه حصیری و ردیف کوزه‌های سرخ و سیاه و قفسهای مرغ و خرگوش، در خوهای جار زدنهای فروشندگان و چانه‌زدنهای خریداران، سرگردان شد. در قلب بازار، حرفه‌های دیگری بود: گوشت، ماهی، جانوران دریایی، انواع پنیر، ملفمه‌ای از همه جور طعم و بو. آهسته آهسته پیش می‌رفت و بر می‌گشت، همه چیز را با چشمهایش جذب می‌کرد، بوی خاک و دریا را به مشام می‌کشید، می‌ایستاد و خوشه‌ای انگور نوبرانه مزه می‌کرد، یا حتی توت فرنگی رسیده، یا دانه‌ای صدف تازه که هنوز از پوسته‌اش در نیآورده بودند، یا نکه‌ای کلوچه نرم که تازه به تازه به دست خود فروشنده پخته شده بود. ایرنه، مجذوب و مسحور، می‌اندیشید که در جایی که این همه فراوانی هست آب از آب نمی‌تواند نکان بخورد. اما همان وقت برخورد به او انگلیتا فلورس و تازه بادش افتاد که برای چه آمده است بازار.

او انگلیتا فلورس چنان شباهتی به دیگنا رنکیثو داشت که ایرنه بی‌درنگ نسبت به او احساس صمیمت کرد، انگار که از مدت‌ها پیش او را می‌شناخته است. درست مثل مادر و خواهر و برادرهایش، موهای سیاه براق داشت و پوست سفید و چشمهای مشکی درشت. پایین‌تنه کوتاه، تنومند بود و پر انرژی و سالم، با حرکاتی چالاک و سرزنده؛ ساده و با اعتماد به نفس حرف می‌زد و با حرکات دست به حرفهایش آب و تاب می‌داد. خلق و خوی شادابش اصلاً به مادر واقعیش نمی‌رفت. فرورش اجازه نمی‌داد با هول و هراس حرف بزنند. از او انگلیتای دیگر - همان که از فضای روزگار سرنوشت او را پذیرفته و به جای او هلاک شده بود - من‌تر و جا افتاده‌تر و پخته‌تر به نظر می‌آمد. بانزده سال رنج و مرارت،

به جای حال و هوای تسلیم و توکل، قوت و نیرو به او بخشیده بود. لبخند که می‌زد، خطوط درشت چهره‌اش دگرگون می‌شد و صورتش می‌درخشید. با مادر خوانده‌اش ملایم و مهربان بود، چنان‌هوایش راداشت که انگار می‌خواست از غم و غصه تازه‌ای پناهنده‌اش بدهد. دو تایی حرفه کوچکی گرفته بودند و محصولشان را می‌فروختند.

او انگلیس، نشسته بر چهارپایه‌ای از چوب خیزران، حکایت زندگیشان را برای ایرنه تعریف کرد. خانواده او از دیگران مصیبت دیده‌تر بود، چون بلافاصله پس از یورش اول، قانون دوباره برگشته و روی سرشان خراب شده بود. بعد از سالها تک‌ودر، بازماندگان سرکوبها همه فهمیده بودند که وقتی کسی را گرفتند و بردند دنبالش گشتن بی‌فایده است، حتی صحبتش خطرناک است. اما دختر ول‌کن نبود. خبر کشف اجساد در معدن لس‌ریکوس را که شنیده بود، امیدوار شده بود که از پدر و برادرهای ناپدید شده‌اش خبری به دست بیاورد! اگر با میل و رغبت نشست و با خبرنگار کاملاً غریبه‌ای حرف زد، دلیلی جز این نداشت. مادرش، برعکس، خود را عقب کشیده بود و ساکت و با سوء ظن ایرنه را نگاه می‌کرد.

دختر می‌گفت: «فلورس‌ها پدر و مادر من نیستند، اما آنها مرا بزرگ کرده‌اند. من آنها را مثل پدر و مادر خودم دوست دارم.»

حکایت بدبختی‌شان را می‌توانست از همان روزی که شروع شده بود، برای ایرنه تعریف کند. پنج سال پیش، در یکی از روزهای ماه اکتبر بود که یک جیب نظامی از جاده تعاونی پایین آمد و جلوی خانه آنها ایستاد. آمده بودند آنتونیو فلورس را بگیرند. برادلیو رنکیلتو مأمور این کار شده بود. در زده بود، با صورتی سرخ شده از شرم، چون که با رشته‌های تقدیری به سختی پیوندهای خونی با این خانواده پیوند داشت. محترمانه، توضیح داده بود که چیزی نیست، یک بازرسی هادی است! اجازه داده بود بازداشتی زاکتی تنش کند و به پای خودش بیاید و سوار ماشین بشود. سینیورا فلورس و بچه‌هایش دیده بودند مالک تاکستان لس‌آروموس^۱

1. Los Aromas

روی صندلی جلو نشسته است، و تعجب کرده بودند. هیچ وقت، حتی در دوران توفانی اصلاحات ارضی، مسئله‌ای با او نداشتند؛ سر در نمی آوردند چطور ممکن است او لو داده باشد. آتونو فلورس را که برده بودند، همسایه‌ها آمده بودند برای دلداری دادن، و خانه خلغله شده بود. همه جمع شده بودند و حرف می‌زدند که نیم ساعت بعد کامیونی پر از گاردهای مسلح ترمز می‌کند. گاردها می‌ریزند بیرون، چنان نعره می‌کشند که انگار جبهه جنگ است، و هر چهار برادر بزرگش را می‌گیرند. برادرها، کتک خورده، تقریباً هاج و واج، کشانده شده بودند به طرف کامیون، و آخرین خاطره‌ای که از آنها مانده بود ابری از گرد و خبار بود که در انتهای جاده محو می‌شد. هر کسی که این منظره را دیده بود از این همه بیرحمی و سبعیت خشکش زده بود، چون هیچکدام از برادرها به سیاست کاری نداشتند و تنها گناهشان این بود که عضو اتحادیه کشاورزان بودند. حتی یکی از آنها جای دیگری زندگی می‌کرد؛ در شهر عملگی می‌کرد و آن روز تصادفاً برای دیدن پدر و مادرش آمده بود. دوستانشان می‌گفتند حتماً اشتباه شده و نشسته بودند به انتظار این که جوانها برگردند. گاردها را شناخته بودند؛ همه‌شان را به اسم می‌شناختند، چون بزرگ شده همان محل بودند و با هم به یک مدرسه می‌رفتند. برادلیو رنکیلتو جزو گروه دوم نبود و فکر می‌کردند لابد مانده تا مراقب آتونو فلورس باشد. وقتی پُتشر تمام شده و به خانه آمده بود، رفته بودند دیدنش اما هیچ چیز ازش در نیاورده بودند؛ از پسر بزرگ رنکیلتو یک کلمه حرف در نمی‌آید.

اوانگلینا فلورس می‌گفت: «زندگی ما تا آن موقع آرام و بی سر و صدا بود. ما آدمهای زحمتکشی بودیم و دستمان به دهنمان می‌رسید. پدرم اسب خوبی داشت و پول جمع می‌کرد تا تراکتوری بخرد. اما یک مرتبه قانون رو سرمان خراب شد و ورق برگشت.»

سنورا فلورس زیر لب گفت: «بدبختی تو خون ماست،» به آن معدن لمتی فکر می‌کرد و شش هزیزی که در آن افتاده بودند و ذره ذره

می‌بوسیدند.

افتاده بودند دنبال گمشدگان. ماهها، به هر کسی که ردی از ناپدید شدگان داشته سر زده بودند، به هر جا که فکرشان رسیده بود سر کشیده بودند، بیهوده پرس و جو کرده بودند و تنها نتیجه‌ای که گرفت بودند این بود که عزیزانشان را از دست رفته بدانند و چند کاغذ امضا کنند تا از عنوان و مستمری بتیم بودن و بیوه بودن بهره‌مند شوند. گفته بودند، می‌توانی بروی شوهر دیگری بکنی، سینیورا، ماشاالله هنوز خوش بر و رویی. تشریفات قانونی عریض و طویل بوده، کشتار و رنج آور بوده، تمام پس اندازشان را خورده بود و آنها را به قرض و بدهی انداخته بود. کاغذها در ادارات پایتخت گم و گور شده بود و با گذشت زمان دیده بودند امدهایشان مثل خطوط تصویری کهنه و قدیمی رنگ می‌بازد بچه‌هایی که زنده مانده بودند مجبور شده بودند مدرسه را ول کنند و در مزارع مجاور دنبال کار بگردند! هر چند کسی آنها را به کار نمی‌گرفت چون پیشانی سفید بودند. هر کدام بقچه‌ای خرت و پرت پیچیده بود و رفته بود جایی که کسی از بدبختی‌اش خبر نداشته باشد. خانواده متلاشی و پخش و پلا شده بود و از پس سالیان آزرگار، تنها همین دخترک عوض بدل شده برای سینیورا فلورس مانده بود. او انگلیس ده ساله بود که پدرخوانده و برادر خوانده‌هایش را می‌گیرند. هنوز هم چشمش را که می‌بست، می‌دیدشان: خونین و مالین، می‌کشیدند و می‌بردندشان. لافر شده بود، تو خواب راه می‌رفت و بیدار که می‌شد چنان حال و روز احمقانه‌ای پیدا می‌کرد که مایه مضحکه همکلاسیهایش می‌شد. سینیورا فلورس دیده بود بهترین کار برای دور کردن او انگلیس از آن خانه پر از خاطرات ناگوار این است که بفرستدش به شهر پیش عموی هیزم فروش پولدارش، مگر زندگیش رونقی بگیرد و بهتر بشود. اما طفل از محبت مادر محروم و وضعش بدتر شده بود، و برش گردانده بودند. تا مدت درازی هیچ چیز تسکین‌اش نمی‌داد، اما به دوازده سالگی که می‌رسد، اولین خونریزی ماهانه که شروع می‌شود، ناگهان افسردگی را دور می‌اندازد و صبح روزی

با حال و هوای زنانه از خواب برمی خیزد. به فکر می افتد اسب را بفروشند و غرفه‌ای در بازار لس ریگوس بگیرند و تصمیم می‌گیرد که دیگر از طریق نظامیها غذا و لباس و پول برای خویشاوندان گم و گور شده‌شان نفرستند، چون در تمام آن سالها کوچکترین مدرکی دال بر زنده بودنشان پیدا نکرده بودند. دختر روزی ده ساعت کار می‌کرد، سبزی و میوه از سر زمین بار می‌کرد و به بازار می‌برد و می‌فروخت؛ شش ساعت باقیمانده را هم، پیش از آنکه خسته و کوفته به رختخواب برود، به خواندن دفترچه‌هایی می‌گذراند که معلمش از سر لطف برایش می‌نوشت. دیگر گریه نمی‌کرد و شروع کرده بود از پدر و برادرهایش به فعل ماضی حرف زدن و مادرش را با فکر هرگز ندیدن آنها عادت دادن.

در معدن راکه باز می‌کردند او هم آنجا بود، بازویند سیاهی بسته بود و در میان جمعیت، درست پشت سربازها ایستاده بود. از دور کپه‌های زرد بزرگ را می‌دید و با چشمهای باریک شده نگاه می‌کرد مگر نشانه‌ای پیدا کند. زیدی گفته بود، بدون واری و مطابقت دقیق دندانها و تکه تکه استخوانها و لباسها، تشخیص هویت بقایای جنازه‌ها محال است، ولی او می‌گفت اگر بگذارند از نزدیک آنها رایینم حتم دارم قلبم به من می‌گوید آن مشت استخوان از آن آنها هست یا نیست.

از ایرنه بلترن پرسید: «شما می‌توانید سرا به جایی که آنها را نگه می‌دارند ببرید؟»

«من هر کاری از دست بر بیاید دریغ نمی‌کنم، ولی کار آسانی نیست.»
«چرا نمی‌دهندشان به خودمان؟ ما فقط يك قبر می‌خواهیم که استخوانهایشان را بگذاریم تویش، یک آرامگاه، جایی که بتوانیم برایشان گل بیاوریم و برای آمرزش روحشان دعا بخوانیم و روز اموات سرخاکشان برویم.»

ایرنه پرسید: «تو می‌دانی چه کسی پدر و برادرهایت را گرفت؟»
او انگلینا فلورس فی الفور جواب داد: «ستوان خوان ده دیوس رامیرز و نه نفر سرباز زیر دستش.»

سی ساعت پس از مرگ فاستینو ریورا، ایرنه دم در ساختمان مجله به گلوله بسته شد. تا دیر وقت سر کار مانده بود و داشت بیرون می آمد که اتومبیلی که کنار خیابان پارک کرده بود با تمام سرعت به حرکت در آمد و چون باد شومی از کنارش گذشت و از لوله اسلحه خودکار رگباری بست و لابه لای ماشینها گم و گور شد. ایرنه حس کرد ضربه محکمی به مرکز ثقلش وارد آمد اما نفهمید چه شده است. بی هیچ ناله ای کف پیاده رو ولو شد. دردی مهیب هر چه نفس داشت از سینه اش بر آورد و او را از پا درآورد. يك آن، دستش را دراز کرد و به جویبار خونی که در دور و برش جاری شده بود دست کشید و از هوش رفت.

حتی نگهبان دم در و رهگذران پیاده رو هم نفهمیدند چه اتفاقی افتاده است. صدای تیر را شنیدند اما درست تشخیصش ندادند؛ فکر کردند صدا از لوله آگروز اتومبیلی خارج شده یا هواپیمایی از فراز سرشان گذشته است؛ اما وقتی دیدند ایرنه نقش زمین شده به کمکش شتافتند. ده دقیقه بعد، در آمبولانسی بود که بی وقفه آژیر می کشید و چراغ می چرخاند. زندگیش از زخم گلوله های بیشمار درون شکمش فوران می کرد و بیرون می جهید.

فرانسیسکو لیل یکی دو ساعت بعد تصادفی از واقعه باخبر شد، موفقی که به خانه ایرنه تلفن کرد تا به شام دهنش کند. از روزی که ایرنه را تنها دیده بود چند روزی می گذشت و داشت از تب و تاب عشق می سوخت. رزا، همین جور که پشت تلفن زار زار گریه می کرد، خبرهای بد را به او داد. آن شب، طولانی ترین شب زندگی فرانسیسکو بود. تمام شب را کنار بئاتریز روی نیمکت راهرو بیمارستان روبروی اتاق عمل نشست و انتظار کشید، در حالی که محبوبش در دل سایه های دره مرگ، بی هدف و مقصود، سیر می کرد. بعد از چند ساعت عمل جراحی،

هیچ کس امید نداشت که او زنده بماند. با کُلّی لوله و سیم و خرت و پرت، دراز کشیده بود و مرگ را انتظار می کشید.

جراحان شکمش را می شکافتند و سعی می کنند گلوله ها را در بیاورند و جراحات را ترمیم کنند. چند لیتر خون و پلاسما به بدنش تزریق می کنند؛ دهها آتی بیوتیک به خوردش می دهند؛ و بعد از همه این کارها، روی تخت می خوابانندش و می بندندش به لوله ها و میله ها و سیمهای جورواجور؛ و برای آن که درد و رنج شهادت را تحمل کند، مکنی هم در حال بیهوشی به او تزریق می کنند. فرانسیکو، با کمک دکتر کشیک که هلاً دل می سوزاند، اجازه یافت چند دقیقه ای ایرنه را ببیند. برهنه بود و شفاف مثل شیشه، و فرق در نور سفید و خیره کننده اناق عمل؛ نای اش را با لوله ای به دستگاه تنفس مصنوعی بسته بودند؛ قلبش را با چندین سیم به دستگاه نشان دهنده ضربان قلب وصل کرده بودند که به زحمت هلائم امیدوار کننده ای نشان می داد؛ رگهای دستش از سوزنهای جورواجور سوراخ سوراخ شده بود؛ رنگ رویش مثل ملافه روی تنش پریده و سفید بود؛ سایه های کبود دور چشمهاش افتاده و توده فشرده ای از باند دور شکمش پیچیده بود که شاخکهای لاستیکی چرک کشها از میان آنها سر در می آورد. هنق بی صدایی چنگ به سینه فرانسیکو انداخت و مدت درازی، منگ و بی حرکت، خشکش زد.

بناثریز، همین که چشمش به او افتاده بود، غضبناک پریده بود که: «اینها همه اش زیر سر توست! از آن لحظه ای که پایت را تو زندگی دختر من گذاشته ای، جز شرّ و درد سر چیزی نداشته ایم!»

خمزده بود و در خود فرو رفته. دل فرانسیکو به حالش سوخت؛ برای اولین بار، فارغ از تعنع و تظاهر می دیدش: ساده، بی پیرایه، انسانی رنج کشیده و قابل نزدیک شدن. روی نیمکت افتاد و زار زار آن قدر گریست تا چشمه اشکش خشک شد. از اتفاقی که افتاده بود سر در نمی آورد. می خواست به خود بقبولاند که این، همان طور که پلیس گفته بود، یک جنایت معمولی است؛ برایش قابل تصور نبود که دخترش به

دلایل سیاسی مورد سوء قصد واقع شده باشد. از نقش ایرنه در ماجرای کشف اجساد کوچکترین خبری نداشت و باورش نمی شد که او درگیر فعالیتهای زیر زمینی علیه حکومت شده باشد. فرانسیسکو رفت و از کافه تریای بیمارستان دو فنجان چای گرفت و هر دو، ساکت و مغموم، کنار هم نشستند و چای نوشیدند.

بئاتریز آلتارا هم یکی از آن خیل آدمها بود که در حکومت سابق به خیابانها ریخته بودند و دیگ و قابلمه به دست، در اعتراض به کمبود مواد غذایی تظاهرات کرده بودند. او از کودتای نظامی پشتیبانی کرده بود چون فکر می کرد از رژیم سوسیالیستی ینهایت دلخواهتر است؛ کاخ تاریخی ریاست جمهوری را که از هوا بمباران کرده بودند، يك بطر شامپانی باز کرده و جشن گرفته بود. تب و تاب مبهن پرستی داشت اما نه تا آن اندازه که از جواهراتش دل بکند و آنها را برای بازسازی کشور به خزانه ملی بیخشد؛ می ترسید، چنان که سرزبانها افتاده بود، جواهراتش را به سر و سینه همسر فلان سرهنگ ببند و جگرش آتش بگیرد. طوری خودش را با نظم جدید تطبیق داد که انگار برای همین نظم زاده شده است و یاد گرفت که هرگز از چیزی که نداننش به مصلحت مقرون تر است حرفی به زبان نیاورد. لازمه آرامش روحی، بی خبری است. آن شب در بیمارستان، فرانسیسکو نزدیک بود دهان باز کند و پرده از روی ماجرای او انگلیس رنکیلو و اجساد لس ریگوس و هزاران قربانی دیگر - از جمله دخترش - بردارد اما دلش به حال او سوخت. دلش نیامد از این لحظه استفاده کند و در شرایطی که او از غم و اندوه به خود می پیچید، توهمات دیرینه اش را در هم بکوبد. این بود که به پرس و جو در گذشته های ایرنه قناعت کرد و حرف دیگری به میان نکشید، از سالهای کودکی و دوران بلوغش پرسید، با کنجکاوی همه دلباختگان که می خواهند از جزء جزء زندگی محبوبشان خبر داشته باشند، متصل سؤال می کرد و به هر حکایتی با اشتیاق گوش می داد. از گذشته ها حرف زدند و ساعات شب را با درد دل کردن و اشک ریختن گذراندند.

در طول آن شب هذاب و شکنجه، ایرنه دو بار تا پای مرگ رفت، چندان که بازگشتنش به دنیای زندگان به معجزه می ماند. در حالی که دکترها دورش جمع شده بودند و با شوکهای الکتریکی سعی می کردند زنده نگهش دارند، فرانسیکو لیل حس می کرد عقلش را دارد از دست می دهد و به روزگار ما قبل تاریخ - به دوران غارنشینی و تاریکی و بی خبری و ترس و وحشت - باز می گردد. دست از امید شسته، نشسته بود و منتظر بود تا نیروهای اهریمنی ایرنه را به سوی سایه ها بکشند؛ فکر می کرد تنها معجزه، شانس، یا عنایت اهورایی قادر است او را از چنگال مرگ وارهاند. دلش می خواست دعا بخواند، اما نمی توانست کلماتی را که در کودکی از زبان مادرش شنیده بود ادا کند. دیوانه وار، می کوشید ایرنه را به نیروی عشق، به زندگی بازگرداند. با خاطره همافروشی شان، می خواست از ظلمات نیستی بیرونش بکشد و روشنای با هم بودنشان را بر سایه بالهای مرگ بشابد. آرزو می کرد معجزه ای روی دهد و تندرستی اش، خورش، روحش، به ایرنه منتقل شود و به او زندگی ببخشد. صدها بار نامش را می خواند و التماس می کرد که تسلیم نشود، از پای نیفتد، مقاومت کند؛ از روی نیمکت راهرو صدایش می کرد؛ بی پروا اشک می ریخت؛ فکر می کرد قرنهای انتظار او، جستجوی او، اشتیاق او، دوست داشتن او، خردش کرده و از پا درش آورده است. به باد خالهای تنش می افتاد و پاهای کوچک ملوسش، مردمکان دودی رنگش، عطر لباسش، حریر پوست تنش، خط کمرگاهش، بلور خنده هاش، رها شدنش در بازوان او از پس تب و تاب عشقبازی. تمام شب نشست و مثل جنون زدگان با خود زمزمه کرد و به خود پیچید تا سیده روز نو سر زد و بیمارستان از خواب بیدار شد؛ سر و صدای باز و بسته شدن درها و بالا و پایین رفتن آسانسورها و رفت و آمد پرستارها و جرینگ جرینگ به هم خوردن اسبابها برخاست و تپشهای قلب او شدت گرفت. نازه آن وقت بود که دست بناتریز آلکتارارا در دست خود حس کرد و متوجه حضور او شد. تحلیل رفته و از پا در آمده، به هم نگاه کردند. در آن چند ساعت، درد و

رنج یکسانی کشیده بودند. چهرهٔ بثانریز، بی آرایش همیشگی، در هم شکسته می نمود و چینهای ظریف جراحی پلاستیک آشکار شده بود؛ پلکهای چشمش پف کرده و موهایش از هرق به هم چسبیده و بلوزش چروک برداشته بود.

پرسید: «دوستش داری؟»

فرانسیسکو لیل جواب داد: «خیلی زیاد.»

آن وقت همدیگر را بغل کردند. بالاخره زبان مشترکی یافته بودند.

سه روز آزرگار، ایرنه بلترن در مرز مرگ و زندگی رفت و آمد می کرد، طوری که وقتی به هوش آمد با چشمهایش التماس می کرد که یا بگذارند به حال خودش زنده بماند یا با وقار و منانت بمیرد. دستگاه تنفس مصنوعی را برداشته بودند و تنفس و ضربان قلبش کم کم به حال عادی برگشته بود. آن وقت به اتاقی منتقلش کردند که فرانسیسکو لیل می توانست پیشش بماند. ایرنه در منگی داروها هرق بود، در مه آلودگی کابوسهاگم بود، اما حضور فرانسیسکو را حس می کرد و هر بار که او بیرون می رفت مثل کودکی ضعیف و بی جان صدایش می کرد.

آن شب گوستاوو موراته به بیمارستان آمد. خبر تیر خوردن ایرنه را در صفحهٔ حوادث روزنامه ها خوانده بود؛ خبر را با تأخیر منتشر کرده بودند، در کنار حوادث خونین دیگری که به جنایات عادی مربوط می شد. ولی فقط بثانریز آککتارا به تفسیر رسمی واقعه چسبیده بود، تا جایی که از تفتیش خانه اش توسط پلیس، شاخ درآورده بود و فکر می کرد اشنباهی رخ داده است. ولی سروان از این توهمات به دور بود. از پادگانش مرخصی گرفته بود و آمده بود نامزد سابقش را ببیند. به توصیهٔ فرماندهی کل، لباس شخصی تنش کرده بود؛ در معابر عمومی اونیفورم نبوشید، نمی خواهیم فکر کنند مملکت تحت حکومت نظامی است. در اتاق ایرنه

را که زد، فرانسیکو بازش کرد و از دیدنش جا خورد. خوب همدیگر را برانداز کردند؛ هر کدام می خواست ته دل دیگری را بخواند؛ تا این که آه مریض هر دو را به خود آورد و شتابناک به سوی او کشاند. ایرنه، چون الهه مریضی که بر سنگ گور حك شده باشد، روی تخت بلند بیمارستان دراز کشیده بود. تنها گیسوان زنده دور گردنش می درخشید. دستهایش پر از آثار سوزن و لوله بود؛ سطحی نفس می کشید؛ چشمهایش را محکم بسته بود؛ پلکهای کبودش چین برداشته بود. وقتی گوستاو مورانته به قیافه زن چشم دوخت - زنی که به خاطر سر زنده بودنش آن همه دوستش می داشت و حالا به جنازه پاره پاره شده نحیفی بدل شده بود که انگار هر لحظه ممکن است بخار شود و در فضای خیال گونه اتاق به پرواز درآید - چنان تکان هولناکی خورد که سرپایش به لرزه در آمد.

زیر لب گفت: «یعنی زنده می ماند؟»

چندین شبانه روز بود که فرانسیکو لیل از او مراقبت می کرد چندان که در خواندن کوچکترین علائم بهبودی استاد شده بود؛ آههایش را می شمرد؛ رویاهایش را سبک سنگین می کرد؛ در حالات زودگذرش دقیق می شد. فرانسیکو در مجموع خوشحال بود، چون ایرنه بی مدد دستگاه تنفس، نفس می کشید و می توانست نوک انگشتهایش را تکان بدهد، اما فهمید که دیدن ایرنه در این حال و روز برای سروان - که رو به مرگ بودن او را ندیده بود - ضربه سهمگینی است. فراموش کرده بود که رقیبش افسر ارتش است و فکر می کرد او هم مثل خودش غصه زنی را می خورد که دوستش دارد.

مورانته، مات و مبهوت، مغموم و سرافکننده، پرسید: «می خواهم بدانم چه اتفاقی افتاده؟»

و فرانسیکو لیل حال و حکایت را مو به مو تعریف کرد، حتی شرکشان در ماجرای کشف اجساد را هم از قلم نینداخت، شاید که عشق مورانته به ایرنه، وفاداری او را به لباس نظام از سکه بیندازد. همان روز سه قصد به جان ایرنه، عده ای مسلح به خانه اش می ریزند و از لحاف

و تشک اتاق خواب گرفته تا گلدانهای تزیینی اتاق پذیرایی و فوطی جای آشپزخانه، همه چیز را پاره پوره و درب و داغان و پخش و پلا می‌کنند. ضبط صوتش، گزارشاتش، دفتر یادداشتش، کتابچه آدرسهایش، همه را جمع می‌کنند و می‌برند. دست آخر هم، محض خود شیرینی، يك گلوله حواله کلتو می‌کنند و سگ بینوا را در خون خود می‌فلکاتند. آن موقع باتریز خانه نبود؛ او در آن لحظه بیرون اتاق عمل در راهرو بیمارستان نشسته بود. رزا سعی می‌کند جلو مأمورها را بگیرد، اما با قنطاق تفنگ چنان به تخت سینه‌اش می‌کوبند که نفس بند می‌آید. مأمورها که می‌روند، سگ را بر می‌دارد، می‌گذارد نوی پیشبندش و تکانش می‌دهد تا در تنهایی جان ندهد. مأمورها نگاه سریعی هم به «روضه رضوان» می‌اندازند که ساکنین و پرستارها را هراسان می‌کند اما وقتی می‌فهمند پیر و پانالهای وحشزده ساکن ساختمان در حاشیه زندگی به سر می‌برند و کاری به سیاست ندارند، آنها را به حال خودشان می‌گذارند و می‌روند. صبح روز بعد، سراغ دفتر مجله می‌روند و خرت و پرتهای میز ایرنه بلترن را تفتیش می‌کنند؛ دار و ندارش را، از نوار ماشین تحریر قدیمی‌اش گرفته تا کاغذ کاربن باطله، بار می‌کنند و می‌برند. فرانسیکو هیچ چیز را از قلم نینداخت، از ماجرای اوانگلینا رنکیلو گفت تا قضیه مرگ نابهنگام گروهبان ریورا، ناپدید شدن پرادلیو رنکیلو، مصیبت‌هایی که سر خانواده فلورس آمده بود، و قتل هام زارحین؛ حزم و احتیاطی را که سالها مثل پيله‌ای دور خود تنیده بود کنار گذاشت و از ستوان خوان ده دیوس رامیرز تا هر چه که به فکرش رسید، سخن گفت. سیلاب خشمی را که سالیان سال در پس سدی از سکوت نگه داشته بود رها ساخت و تصویر دگرگونه‌ای از حکومت ترسیم کرد - تصویری که موراته تا آن زمان ندیده بود چرا که بویی از حلقه سیم خاردار نبرده بود؛ تصویری از شکنجه دیده‌ها، جان باخته‌ها، فلکزده‌ها، و نوکبه‌هایی که چنان به هارت ملت و مملکت نشسته بودند که انگار سرنوشت ملت و مملکت هم کسب و کاری است مثل همه کسب‌های دیگر. سروان، رنگ‌باخته و ساکت،

خشکش زده بود؛ این حرفها اگر در شرایط دیگری گفته می شد محال بود تحمل کند، اما حالا گوش می داد و چیزی نمی گفت.

حرفهای فرانسیکو، در کنار چیزهای دیگری که در جریان آموزش نظامی شنیده بود، مثل پتک به مغز موراته کوفته شد. برای اولین بار، خودش را نه در میان صاحبان قدرت مطلق، که در کنار قربانیان رژیم می دید. از جایی زخم خورده بود که آسیب پذیرترین نقطه وجودش بود: از ایرنه اش، که بی حرکت میان ملافه ها افتاده بود. وقتی او را این طور رنگ بریده و بی خون می دید، روحش مثل ناقوسی که برای عزا بزنند به لرزه می افتاد. در عمرش لحظه ای را به یاد نمی آورد که او را نخواست به باشد، هیچ وقت بیشتر از حالا که از دستش داده بود دوستش نمی داشت. به یاد سالهایی می افتاد که با هم بزرگ شده بودند و نقشه هایی که برای ازدواج و خوشبخت کردن او کشیده بود. ساکت و بی صدا، با او حرف می زد، چیزهایی می گفت که نا آن وقت فرصت نکرده بود بگوید. به خاطر بی اعتمادیش سرزنشش می کرد. چرا به من نگفتی؟ کمکت می کردم؛ آن گور لعنتی را با دستهای خودم باز می کردم، نه فقط به خاطر تو، بلکه برای حفظ شرف نیروهای مسلح. این قبیل جنایتها بی کیفر نمی ماند و گرنه تمام جامعه به تباهی کشیده می شود. اگر خود آنها از قانون و اصول اخلاقی نخطی کنند، ساقط کردن حکومت سابق و متهم کردنش به اعمال خلاف قانون معنایی نخواهد داشت. این جور خلافکارها از يك عده محدود سر می زنند که باید به مجازات برسند. این کارها شرافت ما را لکه دار نمی کند، ایرنه. در صفوف ما آدمهای مثل من فراوانند، مردانی که حاضرند در راه حق و حقیقت بجنگند، حاضرند دستشان را تا شانه توی آشغالها بکنند و کثافتها را دور بریزند، ولو این که با این کار جان خودشان را از دست بدهند. تو مرا فروختی، عزیزترین عزیز من. شاید آن قدرها که من تو را دوست داشتم تو مرا دوست نداشته ای؛ شاید برای همین بود که از من روگرداندی بدون این که فرصت بدهی ثابت کنم من جزو این وحشیگریها نیستم. دستهای من پاک است، هر کاری کرده ام با ایمان و حسن نیت

کرده‌ام، خودت این را می‌دانی. موقع کودتا، من در قطب جنوب بودم. کار من کامپیوتر است و تخته سیاه و پرونده‌های محرمانه و استراتژی. تا حالا يك گلوله آتش نکرده‌ام، جز در میدان مشق. من فکر می‌کردم ملت احتیاج دارد مدتی از شر سیاستمدارها آسوده باشد؛ فکر می‌کردم، اگر فرار است فقر را ریشه کن کنیم، باید نظم و انضباط داشته باشیم. در خواب هم نمی‌دیدم که مردم کینه ما را به دل بگیرند. بارها به تو نگفتم، ایرنه، این عمل دردناک است اما بحرانش بالاخره برطرف می‌شود؟ گرچه حالا دیگر مطمئن نیستم. شاید وقتش است که برگردیم به پادگانها و دموکراسی را از نو مستقر کنیم. من کدام گوری بودم که تا حالا نمی‌دیدم؟ چرا به وقتش به من نگفتی؟ اگر چشم مرا باز کرده بودی تنت این طور سوراخ سوراخ نمی‌شد. نباید از من رو بر می‌گرداندی، نباید مرا با عشقی تنها می‌گذاشتی که خارج از تحملم است. من زندگی بدون تو را می‌خواهم چه کنم. از وقتی دختر بچه‌ای بودی جوایای حق و حقیقت بودی. و به خاطر همین يك دلیل هم که بود می‌پرستیدمت، و برای همین است که روی تخت بیمارستان افتاده‌ای. پس آرام بخواب. راحت بمیر.

فرانسیکو نفهمید سروان چه مدتی ایستاد و ایرنه را نگاه کرد. نوری که از پنجره می‌تابید رنگ باخت و اتاق آرام آرام در سایه فرو رفت، سایه‌ای که همه چیز اتاق را در تیرگی فرو برد و ایرنه را به لکه بی‌رنگی بر بستر بدل کرد. موراتته داشت با او خداحافظی می‌کرد؛ در حالی که مطمئن بود دیگر هرگز کسی را به اندازه او دوست نخواهد داشت، همه قوایش را برای کاری که در پیش گرفته بود، گرد آورد. خم شد و لبهای خشکیده‌اش را بوسید، در نوازش خود درنگ کرد و چهره رنج کشیده‌اش را به خاطر سپرد، بوی داروهای ماسیده بر تنش را بوید، اندام ظریفش را به باد آورد و طره‌های سرکش‌اش را به نوازش گرفت. «داماد مرگ»، با چشمانی خشک و قیافه‌ای مصمم و قلبی استوار، از اتاق بیرون رفت. تا پایان عمر ایرنه را دوست خواهد داشت و دیگر هرگز او را نخواهد دید. حرف آخرش این بود: «يك لحظه هم تنهاش نگذارید و گرنه می‌آید»

و کار را تمام می‌کنند. از دست من کاری بر نمی‌آید. باید از اینجا بپریدش
و قایمش کنید.»

فرانیسکو جواب داد: «باشد.»
دست هم را محکم و طولانی فشردند.

پشرفت ایرنه فوق‌العاده کند بود و مدام درد می‌کشید؛ گاهی به نظر
می‌آمد هرگز بهبودی نخواهد یافت. فرانیسکو همه کارهای او را به
گردن گرفته بود و با دلسوزی به همه نیازهایش رسیدگی می‌کرد. روزها
یک لحظه تنهایش نمی‌گذاشت و شبها کنار تختش روی کاناپه‌ای
می‌خوابید. خوابش در حالت عادی آرام و عمیق بود اما آن روزها گوشش
مثل شب پاییزی و حساس شده بود. با کوچکترین تغییری در تنفس
ایرنه، فوری از خواب می‌پرید و به حرکت سینه‌اش یا صدای ناله‌هایش
گوش می‌داد.

آن هفته سرم را قطع کردند و یک پیاله سوپ دادند. فرانیسکو با
عشق و اشتیاق، سوپ را قاشق قاشق توی دهنش می‌ریخت. ایرنه وقتی
نگرانی او را دید، لبخندی زد که مدت‌های مدید نرده بود، همان لبخند پر
کرشمه‌ای که در اولین دیدار دل فرانیسکو را ربوده بود. لبخند او را که
دید، دیوانه‌وار از جا پرید، دوید توی راهرو، از بیمارستان بیرون زد و
زیگزاگی از میان خیل آدمها و ماشینها گذشت و خودش را انداخت روی
چمن توی پارک. تمام هیجانهایش را که این همه وقت در خود فرو کوفته
بود بیرون ریخت؛ پیش چشم پیرمردها و پیرزنهای توی پارک که زیر
آفتاب گرم قدم می‌زدند، بی‌پروا قهقهه سر داد و زار زار گریست. همین جا
بود که مادرش سر رسید و پیدایش کرد تا در شادی او سهیم شود. هیلدا
که ساعت‌های بسیار ساکت کنار تخت ایرنه نشسته و کاموا بافته بود، یواش
یواش داشت با این فکر کنار می‌آمد که پسر کوچکش هم رفتنی است؛

زندگی نه برای پرسش و نه برای زنی که دوستر می داشت بعد از این هرگز چنین نخواهد بود. پروفور هم به سهم خود صفحه های کلاسیک اش را آورده بود تا اتاق ایرنه را پر از موسیقی کند و نشاطش را به او برگرداند. هر روز به دیدنش می آمد؛ می نشست ربرایش قصه های شاد تعریف می کرد؛ از جنگ داخلی اسپانیا، از تجربیاتش در اردوگاه، از سختی و مرارت تبعید، یا موضوعات دردناک دیگر، مطلقاً حرفی نمی زد. محبتش نسبت به ایرنه به حدی رسیده بود که حتی می توانست حضور بنائریز آلکتارا را تحمل کند و خم به ابرو نیاورد.

به زودی ایرنه توانست با کمک فرانسیکو چند قدمی راه برود. هنوز هم رنگ پریده بود و درد داشت ولی به خواست خودش مقدار مسکن ها را کم کرده بودند تا بتواند روشن تر فکر کند و دنیای دور و برش را ببیند. فرانسیکو با همه چیز ایرنه آشنا شده بود در شبهای بیخوابی سرگذشت زندگیشان را برای هم تعریف می کردند. هیچ خاطره ای از گذشته، تصویری از حال، یا نقشه ای برای آینده نبود که با هم در میان نگذاشته باشند. تمام اسرارشان را به دست هم سپرده بودند؛ جسم که سهل است، روحشان را به هم داده بودند. فرانسیکو با اسفنج تن ایرنه را می شست، ادوکلن به تنش می مالید، طره های پرشانش را شانه می زد، بلندش می کرد و ملافه هایش را عوض می کرد، غذایش را می داد، به کارهای دیگرش می رسید. از هر کار کوچکی، هر اشاره ای، هر نگاهی که تعلق عاشقانه را باز می نمود به وجد می آمد. ایرنه هم هیچ وقت برایش جانماز آب نمی کشید؛ تن رنجور زجر کشیده اش را بی پروا به دست فرانسیکو می سپرد. به وجود او چنان احتیاج داشت که به هوا و نور آفتاب؛ وجودش را طلب می کرد؛ به نظرش هادی می آمد که شب و روز پیشش باشد. هر بار که از اتاق بیرون می رفت، چشم به در می دوخت و انتظار بازگشتش را می کشید. هر وقت که درد هذبنش می داد، دست او را می جست، نام او را زمزمه می کرد، دلداری او را می طلبید. تمام وجودش را ارزانی او کرده بود، چنان به هم تنیده بودند که هول و هراسی را که

چون ظلمت شب بر زندگیشان سایه انداخته بود حس نمی کردند.
به محض این که ایرنه اجازه ملاقات یافت، تمام همکاران مجله اش به دیدنش آمدند. خانم فال بین، با تونیک تماشایی و زلفهای سیاهی که روی شانه اش ریخته بود، يك فلاسك عجیب و غریب هدیه آورد.
«این مرهم را می گیری به همه جای تنش می مالی. درای ضعف و سستی است، رد خور ندارد.»

جر و بحث فایده ای نداشت؛ هر چه گفتند ضعف ایرنه از زخم گلوله است، حرف خودش را می زد. فال بین هنوز هم تقصیر را گردن صور فلکی می انداخت: «قرب نشانه مرگ است. حالا می بگو «قرب اصلاً برج ایرنه نیست، مگر به خرجش می رفت؟»

خبرنگاران، نویسندگان، هنرمندان، ملکه های زیبایی، همه به دیدنش آمدند؛ آبدارچی اداره هم آمد، با چند بسته چای کبه ای و يك پاکت شکر. نا به حال پا به بیمارستان خصوصی نگذاشته بود؛ فکر کرده بود بهترین کار این است که یک خرده خوراکی با خودش بیاورد، چون بالاخره مریضها گرسنه می شوند، نوری بیمارستان فقیر فراقه این جوروی است.

وقتی چشمش به اتاق آفتابگیر پرنور و دسته های گل و دستگاہ تلویزیون افتاد، داد زد: «اوه، سینوریتا، والله اگر آدم می خواهد بمیرد، این جوروی بمیرد.»

پانسیونرهای «روضه رضوان» هم با پرستارهایشان، به نوبت، به دیدن ایرنه آمدند. در خیاب او، حس می کردند انگار نوری از زندگیشان کم شده، و دلنگی می کردند، مهمانیهایشان را، نامه هایشان را، لطفه هایشان را می خواستند. همه خبر بدیاری او را شنیده بودند اما بعضیها فوری فراموش کرده بودند؛ حافظه ضعیفشان نمی توانست خبرهای بد را ضبط کند و نگه دارد. از میان همه، فقط خوسفینا بیانچی از موضوع خبر دقیق داشت. اصرار داشت که مرتب به ملاقات بیاید؛ همیشه هم هدیه کوچکی برای ایرنه می آورد؛ گلی که از باغچه خانه چیده بود، شال کهنه ای که از

چمدان لباسهایش در آورده بود، یا شمعی که به خط خوش انگلیسی خود نوشته بود. سراپا تور و حریر، شفاف و اثیری همچون شبی از اخصار پیشین، ظاهر می شد و عطر گل‌های سرخ را از خود به جا می گذاشت. دکترها و پرستارها، شگفتزده، کارشان را ول می کردند و می آمدند تماشای او.

روز بعد از سوء قصد به جان ایرنه، پیش از آن که خبر واقعه در روزنامه‌ها منتشر شود، ماریو از طریق مخفی از قضیه با خبر شد و فوری آمد به کمک. او اولین کسی بود که فهمید بیمارستان تحت نظر است. اتومبیلی با شیشه‌های دودی، شب و روز کنار خیابان پارک کرده بود و مأمورهای مخفی دور و بر بیمارستان پرسه می زدند؛ شلوار جین آبی و پیراهن اسپرت و نیم تنه چرمیشان، که نمی توانست بر آمدگی اسلحه کمربشان را مخفی کند، داد می زد که مأمورند و بیمارستان را تحت نظر دارند. با این همه مأمور، باز فرانسسکو می گفت کار، کارگروه شبه نظامی است، یا حتی کار خود ستوان رامبروز، چون اگر دستور نابودی ایرنه، دستور رسمی بود، مأمورها صاف و ساده می ریختند تو و درهای اتاق عمل را با لگد می شکستند و کارش را می ساختند؛ همین که مخفیانه مراقبت می کنند نشان می دهد که واقعاً نمی خواهند سر و صدا بلند شود، بلکه محتاطانه منتظر فرصت تا بی سر و صدا بیایند و کار را تمام کنند. ماریو، که در فعالیتهای زیر زمینی دست داشت و در این قبیل امور صاحب تجربه بود، دست به کار شد تا راه فراری برای ایرنه پیدا کند تا به محض این که توانست روی پای خودش راه برود اقدام کنند.

در این گیر و دار، بتاتریز آلکتارا جفت پایش را کرده بود نوی بك كفش که الاً وللاً مسللی که نزدیک بود جان دخترش را بگیرد به قصد جان کس دیگری شلیک کرده است.

می گفت: «این قضیه هر چه هست زیر سر بك مشت آدم‌کش حرفه‌ای است. حتماً می خواهند کس دیگری را بکشند، گلوله‌شان خورده به ایرنه.»

دم به ساعت به دوستانش تلفن می‌زد و واقعه را از زبان خودش تفسیر می‌کرد. نمی‌خواست کسی راجع به دخترش خیالهای ناجور به سرش بزند. ضمناً، خبرهای شوهرش را هم می‌داد که، بله، بعد از سالها دربه‌دری و تحمل يك عالمه زجر و شکنجه، از طریق کارآگاهان خصوصی، معلوم شده که حضرت آقا در سرزمین دور دستی تخت پوست انداخته است. اوزه یو بلترن، که از دست خانه بی در و پیکر و فرغهای زن و گوسفندهای باد کرده و فشار طلبکارها، جاننش به لب رسیده بود، وقتی آن شب از خانه در می‌آید مدت کوتاهی دربه‌در می‌شود ولی خیلی زود می‌فهمد که هنوز کلی از سالهای خوش عمرش باقی مانده و برای از نو شروع کردن خیلی دیر نشده است. با روحیه ماجراجویی که داشت، با اندک پولی در جیب و اسم و رسمی تازه و پر طمطراق و کلاه‌ای پر از ایده‌های عجیب و غریب، خودش را می‌رساند به کارایبیب. مدتی مثل ولگردهای حاشیه ساحل ول می‌گردد، گاهی وحشتش می‌گیرد که نکند در سرزمین غربت به تب نوبه تلف شود. ولی بالاخره، شَم سودجویی به دادش می‌رسد و با ساختن چند دستگاه نارگیل چین، پول و پله‌ای به هم می‌زند. دستگاه لندهور، با همه دانش فنی نازلی که در آن به کار رفته بود، نظر يك میلیونر محلی را به خودش جلب می‌کند. چندی نمی‌گذرد که تمام سرزمینهای استوایی آن منطقه پر می‌شود از نارگیل چینهای غول پیکری که با شاخکهای مفصل دارشان نخل بنهای منطقه را به لرزه در می‌آورند، و بلترن از نو جانی می‌گیرد و به عادت مالوف شروع می‌کند به ریخت و پاش و هیاشی. حالا هم خوش بود و بی‌خیال. با دخترکی سی سال جوانتر از خودش زندگی می‌کرد، دخترکی دو رگه، خوش پر و پا، و همیشه آماده کام جویی و غش خنده سردادن.

بئاتریز شاخ و شانه می‌کنید که: «این مردکه رذل هنوز فانوناً شوهر من است؛ حالا می‌بند چکارش می‌کنم: هر چه پول درآورده تا دینار آخرش را از چنگش در می‌آورم - وکیل خوب برای همین موقعهاست دیگر.» او

بیشتر نگران گیرانداختن خصم گریزپای خود بود تا سلامی دخترش. به خصوص از این خوشحال بود که، به کوری چشم بعضی از دوستان سمج که مدام نهمت می زدند، ثابت کرده بود اوزه بیو بلترن يك كلاس بی سر و پاست نه يك عنصر چپ‌گرا.

بئاتریز، چون فقط خبرهای خوش و موافق میلش را می‌خواند، از وقایع کشور پاک بی‌خبر بود. خبر نداشت جنازه‌های معدن لاس‌ریکوس را، از روی قرائن و علائم مشخصه شناسایی کرده‌اند و معلوم شده از آن زارمین محلی است که بلافاصله پس از کودتای نظامی، توسط ستوان رامیرز بازداشت شده‌اند و از جمله یکیش او انگلیتا رنکیلثو است که گویا کرامات کوچولویی هم از او سر می‌زده است. بئاتریز از غوغایی که این خبر، با همهٔ سانسر حکومت، در سراسر کشور برانگیخته و تا آن سرکرهٔ زمین پیچیده بود و موضوع ناپدید شدگان دیکتاتورهای امریکای لاتین را جزو اخبار صفحهٔ اول جراید کرده بود، به کلی بی‌خبر بود. و باز تنها کسی بود که وقتی صدای به هم خوردن دیگ و قابلمه‌ها را بار دیگر در خیابانها می‌شنود، فکر می‌کند لابد این سر و صداها هم، مثل قشرفهای زمان حکومت سابق، در حمایت از رهبران نظامی است. شورش نمی‌رسید که بفهمد این شکل اعتراض، مثل تیغ دودمی، این بار بر خرخرهٔ کسانی فشار می‌آورد که خود تیزش کرده بودند. وقتی شنید که خانواده‌های جان باختگان از ستوان رامیرز و مأمورهایش به جرم نفتیش غیر قانونی، توسل به زور، ارهاب، تهدید، شکنجه و آدم‌کشی شکایت کرده‌اند و عده‌ای از حقوقدانان هم به حمایت از خانواده‌ها برخاسته‌اند، گفت که این نهمتهای شاخدار را کار دینال جعل می‌کند و معتقد بود که پاپ باید خلع لباسش کند چون کلیسا باید به مسائل معنوی مردم برسد نه به امور پست و رکشیف این دنیای دون.

صبح آن روز در آشپزخانه گفته بود: «به این ستوان بیچاره دلرند نهمت آدم‌کشی می‌زنند! یکی نیست به اینها بگیرد بدبختها اگر امتلا این ستوانها نبودند که حالا همه‌مان اسیر کمونیسم بودیم.»

رزا هم، همین جور که از پشت پنجره به غنچه‌های فراموشم مکن چشم دوخته بود، خونسرد، جواب می‌دهد: «از مکافات عمل خافل مشو - گندم از گندم بروید جو ز جو.»

ستوان خوان ده دیوس رامیرز را به همراه چند تن از مأمورانش به پای میز محاکمه کشیدند. جنایات لس ریگوس دوباره خبر داغ روزنامه‌ها شد چون از زمان کودتای نظامی، اولین بار بود که اعضای نیروهای مسلح را به دادگاه می‌کشیدند. ملت نفس راحتی کشید. مردم خیال می‌کردند در ارکان قدرت مطلقه خطلی وارد شده و همین روزهاست که عصر دیکتاتوری به آخر برسد. در این گیر و دار، ژنرال، بی‌خیال، برای «ناجیان کشور» بنای یاد بود می‌ساخت و از پشت شیشه‌های دودی هینکش برق هیچ نیتی به بیرون نمی‌تایید. به سئوالهای احتیاط‌آمیز خبرنگاران جواب نمی‌داد و هر وقت که موضوع علناً در حضورش مطرح می‌شد، پشت چشم نازک می‌کرد و زیر سیلی در می‌کرد. پیدا شدن بانزده تا جنازه در يك معدن که این همه داد و قال ندارد. و باز، وقتی کثافتکارهای دیگری رو شد و گند جنایات تازه‌ای در آمد - مثل کشف گورهای دسته‌جمعی در قبرستانها، جنازه‌های مدفون در خندقهای کنار جاده‌ها، کیسه‌های پر از جنازه در کنار ساحل‌ها، که که خاکسار و اسکلت و استخوان، حتی اجساد بچه‌هایی که هر کدام گلرله‌بی میان پستانی داشتند، لابد به جرم این که از پستان مادرشان به جای شیر، آیین اجنبی پرستی و ضدیت با حاکمیت ملی و خصومت با ارزشهای والای خانواده و مالکیت و سنت، می‌مکیده‌اند - خونسرد، شانه‌هايش را بالا می‌انداخت: مصالح «کشور» در درجه اول است؛ بگذارید تاریخ فضاوت کند.

«ولی، ژنرال، قربان، با این سر و صداها چه کنیم؟»

ژنرال از حمام سونای سه طبقه زیر زمينش، جواب می‌داد: «همان

کاری که همیشه می‌کنیم، سرهنگ.

اظهارات ستوان رامیرز در دادگاه با تیر درشت در روزنامه‌ها چاپ شد و در تقویت روحیهٔ ایرنه بلترن برای زنده ماندن و جنگیدن تأثیر بسزایی داشت.

افسر فرمانداری نظامی لس‌ریکوس در برابر دادگاه سوگند خورد که چند روز پس از کودتا مالک لس‌آروموس به فرمانداری نظامی خبر می‌دهد که خانوادهٔ فلورس با گروه‌های چپ‌گرا رابطه دارد و بر ضد امنیت ملی توطئه می‌چیند. گویا نقشه کشیده‌اند که به فرمانداری نظامی حمله کنند. به همین دلیل، عالیجناب، بنده هم دستور توقیفشان را صادر کردم. بنده پنج نفر از اعضای این خانواده را با نه نفر دیگر، به جرم‌های مختلف، از حمل اسلحهٔ گرم گرفته تا استعمال ماری جوانا، توقیف کردم. این افراد را از روی لیستی که پیش آنتونیو فلورس بود شناسایی و بازداشت کردیم. همین طور نقشه‌ای از فرمانداری نظامی پیدا کردیم که توطئه‌شان را محرز می‌کرد. ما مطابق مقررات معمول خودمان از این افراد بازجویی کردیم و اعترافانسان را گرفتیم؛ معلوم شد که آنها زیر دست عوامل بیگانه‌ای که از راه دریا به داخل کشور نفوذ کرده بودند، تعلیمات تروریستی می‌دیدند، ولی نتوانستند جزئیات آموزشهای تروریستی‌شان را توضیح بدهند و اظهاراتشان ضد و نقیض بود - خود حضرتعالی که استحضار دارید، عالیجناب. شب از نیمه گذشته بود که بازجویهای ما تمام شد و دستور دادم آنها را به یکی از استادیومهای پایتخت اعزام کنند، که آن روزها هنوز به جای بازداشتگاه استفاده می‌شدند. در آخرین دقایق، یکی از زندانیها درخواست کرد که با من صحبت کنند، و این جوری بود که فهمیدم مظنونین مرتکب اعمال خائنانه‌ای شده‌اند و در معدن متروکه‌ای اسلحه پنهان کرده‌اند. متهمین را سوار کامیون کردم و راه افتادیم به طرف محلی که آن شخص گفته بود. وسطهای راه، به جایی رسیدیم که جاده غیر قابل عبور می‌شد و ما ناچار شدیم از کامیون پایین بیاییم و بقیهٔ راه را پیاده طی کنیم. تروریستها همگی دستبند خورده و تحت‌الحفظ بودند.

همین طور که در تاریکی پیش می‌رفتیم، یک مرتبه دیدم از چند طرف به رگبار بسته شدیم. چاره‌ای نداشتم جز این که به افرادم دستور بدهم از خودشان دفاع کنند. مشخصات مهاجمین را نمی‌توانم خدمتان بدهم چون هوا تاریک بود. همین قدر می‌توانم به عرضتان برسانم که مبادله آتش بسیار سنگین بود و چند دقیقه‌ای طول کشید. رگبار گلوله که بند آمد رفتم بینم افرادم در چه وضعی هستند. رفتم دنبال زندانیها، به این خیال که حتماً همه‌شان در رفته‌اند، دیدیم همه تیر خورده و بیجان افتاده‌اند کف زمین. حالا، از گلوله‌ها ما کشته شده بودند یا از گلوله مهاجمین، معلوم کردنش واقعاً غیر ممکن است. به همین جهت، تصمیم گرفتم شرط احتیاط را به جا بیاورم، چون ممکن بود قصد انتقامجویی کنند و تلافی کشته شده‌ها را سر افراد من و خانواده آنها در بیاورند. جنازه‌ها را بردیم توی معدن دفن کردیم و دهنه معدن را با سنگ و خاک پر کردیم. از ملاط هم استفاده نکردیم و در این خصوص توضیح قابل عرضی ندارم. دهنه معدن که گرفته شد، همگی قسم خوردیم که از آنچه اتفاق افتاده جایی حرف نزنیم و موضوع پیش خودمان بماند. من مسئولیت خودم را به عنوان فرمانده گروه می‌پذیرم، و می‌خواهم به استحضارتان برسانم که هیچ یک از افراد تحت فرماندهی من کوچکترین زخمی برنداشت، به جز چند خراش کوچک که ناشی از خزیدن روی زمین سنگلاخ بود. دستور دادم منطقه را محاصره کنند و دنبال مهاجمین بگردند، ولی نه از خودشان نشانی به دست آمد نه از پرکه‌های فشنگ‌شان. بنده قبول دارم که حقیقت را کتمان کردم و در گزارشم نوشتم زندانیها به پایتخت اهرام شده‌اند، ولی تأکید می‌کنم که منظوری جز حفظ جان افرادم از تلافی جویی احتمالی ترورستانها نداشتم. آن شب چهارده نفر کشته شدند. خود من هم، وقتی شنیدم جنازه همشهری مؤنسی گویا به اسم او انگلیا رنکیثو سانچز، آنجا بوده تعجب کردم. این دختر چند ساعتی در فرمانداری نظامی بازداشت بوده، ولی طبق مندرجات دفتر نگهبانی، بعد از چند ساعت مرخص شده. اینها عین واقعیتی بود که می‌توانستم به استحضارتان برسانم. عرض

دیگری ندارم، عالیجناب.

این حرفها نه تنها در افکار عمومی بلکه در خود دادگاه هم با ناباوری روبه‌رو شد. رئیس دادگاه که فهمیده بود پذیرفتن این قصه همان است و مضحکه‌ی خلایق شدن همان، از خود سلب صلاحیت کرد و پرونده را به دادرسی ارتش احاله داد. ایرنه بلترن از همان تخت بیمارستان متوجه شد که آرزوهایش رفته رفته رنگ می‌بازد و جنایتکار از چنگ مکافات خواهد گریخت، از فرانسیکو خواست فوراً راه بیفتد و به «روضه‌ی رضوان» برود. گفت: «این یادداشت را می‌دهی به خوسفینا بیانچی. چیزی دستش دارم که برایم خیلی مهم است. اگر در جریان تفتیش خانه نبوده باشندش، حتماً می‌دهد به تو.»

فرانسیکو نمی‌خواست ایرنه را تنها بگذارد؛ وقتی دید پافشاری می‌کند، جریان را رو کرد و گفت ما تحت نظریم. تا به حال او را در جریان نگذاشته بود مبادا بترساندش، اما وقتی گفت فهمید که خودش می‌دانت، چون هیچ حالت تعجیبی در فیافه‌اش پیدا نشد. ایرنه قلباً مرگ را به عنوان يك احتمال جدی پذیرفته بود اما در عین حال امیدوار بود شانس بیاورند و از مهلکه جان به در ببرند. خلاصه فرانسیکو وقتی رضایت داد ایرنه را تنها بگذارد و به سراغ هنریشه‌ی پیر برود که هیلدا و پروفیسور آمدند و جای او را گرفتند.

در خانه را رزا باز کرد؛ سه تا از دنده‌هایش شکسته بود و با احتیاط راه می‌رفت. لاهر شده بود و خسته به نظر می‌آمد. فرانسیکو را از توی باضجه‌ی حیاط مرد و، گذرا، به خاک نازهای اشاره کرد که کلتو را آنجا دفن کرده بود، کنار قبر بچه‌ای که از ناف آسمان افتاده بود.

خوسفینا بیانچی، با بالا پوش سر آستین تور بلند صبحگاهی، در میان چند نازبالش لم داده بود و استراحت می‌کرد. روسری اسپانیولی نفیسی سرش بود که دور شانه‌هایش را می‌گرفت؛ موهای سفیدش را یکدست به عقب شانه کرده و در پشت سر با يك روبان بسته بود. دم دستش آینه‌ی قاب نقره‌ای به سبک باروک قرار داشت و يك سینی پر از شیشه و بطری و پودر

صورت و سایه چشم و بُرسهای جورواجور و سنجاق سرهای رنگ وارنگ. خوسفینا مشغول آرایش بود، کار ظریف و حساسی که شصت سال آژگار هر روز می‌کرد، بدون حتی يك روز تعطیل. صورتش، در نور روشن صبحگاهی، به صورتکی ژاپنی می‌مانست که دست لرزانی خط ارغوانی لبهایش را بر آن نقش کرده باشد. پلکهایش، در زمینه پودر خورده مروارید رنگی، میان آبی و سبز و نقره‌ای رنگ به رنگ می‌شد. لحظه کوتاهی، غرق رؤیاهای، شاید ایستاده در پشت صحنه شب اول نمایش و متظر کنار رفتن پرده، فرانسیکو را به جا نیاورد. نگاهش در گذشته‌هایی بود که مدام رخ می‌نمود و ناپدید می‌شد؛ فرانسیکو را که دید آرام آرام به زمان حال بازگشت. لبخندی زد و قیافه‌اش با دو ردیف دندان عاریه یکدست، جوانی گذشته را از سر گرفت.

فرانسیکو در این چند ماهی که با ایرنه آشنا شده بود، چیزهای زیادی راجع به ویژگیهای روحی و رفتاری سالخوردگان آموخته بود؛ حالا دیگر می‌دانست که محبت، یگانه کلید ارتباط با آنهاست؛ می‌دانست که عقل و منطق، گذرگاه هزار نویی است که آنها به راحتی در آن گم می‌شوند. روی لبه تختخواب نشست، دست خوسفینا بیانچی را در دست گرفت و شروع کرد به نوازش کردن تا خود را با ضرب آهنگ روح او تطبیق دهد. دستاچه کردن پیرزن فابده‌ای نداشت. خوسفینا بنا کرد به نقل خاطرات گذشته، روزگار درخششهای بزرگ، روزگاری که لڑها از هجوم ستایشگرانش غلغله می‌شد و اناق لباسش از دسته‌های گل جای تکان خوردن نداشت، روزگاری که با مسافرنهای بُر سر و صدا سرتاسر قاره را زیر پا می‌گذاشت و اسبابهای سفرش را باید پنج نفر باربر می‌آوردند و در کشتی یا قطار می‌گذاشتند.

«کجا رفت، بچه‌جان؟ آن شرابها، آن بوسه‌ها، آن خنده‌ها، کجا رفت؟ آن مردهایی که مرا می‌پرستیدند؟ آن جمعینهایی که برایم سر و دست می‌شکستند؟»

«همه شان همین جایند، خوسفینا، تو حافظه‌ات.»

«من ممکن است پیر شده باشم، اما خرفتم نشده‌ام. می‌دانم که دیگر کسی را ندارم، تنها شده‌ام.»

دوربین فرانسیکو را که دید خواهش کرد عکسی به یادگار از او بگیرد. گلوبندهای شیشه‌ایش را به گردن بست، دستمال گردن مخملش را بالای سینه گره زد، تور سر ارغوانی‌اش را سرش انداخت، بادبزن پُرش را دستش گرفت، و با لبخندی از آن سر قرن گذشته، ژست گرفت. چند دقیقه‌ای هم به همان ژست و قیافه ماند اما زود خسته شد، چشمهایش را بست، به پشت تکیه داد و به نفس زدن افتاد.

«ایرینه کی بر می‌گردد؟»

«نمی‌دانم. این یادداشت را برای شما فرستاد. گفت چیزی دست شما دارد.»

پیرزن هشتاد ساله کاغذ را گرفت و بی‌آنکه بخواند به سینه‌اش چسباند.

«تو شوهر ایرنه‌ای؟»

فرانسیکو جواب داد: «نه، من عاشقش هستم.»

«چه بهتر! پس می‌توانم به تو بگویم. ایرنه مثل یک پرنده است، آرام و قرار ندارد.»

فرانسیکو خندید و گفت: «من به اندازه‌ی هر دو مان دارم.»

آن وقت، دست کرد و از توی چادر شب منجوق دوزی شده‌ای سه حلقه نوار کاست در آورد و داد دست فرانسیکو. خود ایرنه هیچ وقت نتوانست بگوید به چه دلیل به هنریشه اعتماد می‌کند و نوارها را به دست او می‌سپرد. نظرش جز خیرخواهی چیز دیگری نبود. خودش هم نمی‌دانست به جانش سوء قصد می‌کنند یا این که خانه و محل کارش را به دنبال نوارها تفتیش می‌کنند، اما حسی به او گفته بود که این نوارها باید مدارک ارزشمندی باشند. آنها را سپرده بود دست هنریشه و او را شریک جرمی کرده بود که هنوز جرم به حساب نمی‌آمد، ولی با همین کار، در عین حال، معنایی به زندگی او بخشیده بود. حرکت ایرنه، حرکتی آنی و

خود انگیزته بود، مثل خیلی از کارهای دیگری که برای سالمندان می‌کرد، کاری در حد جشن تولد گرفتن و بازبهای جورواجور ترتیب دادن و نمایش برپا کردن و هدیه دادن و نامه‌های قلابی نوشتن و این جور کارها. شبی می‌رود دیدن خوسفینا بیانچی، می‌بیند افسرده و ملول نشسته و مدام ناله می‌کند و می‌گوید دیگر بهتر است بمیرم، چون نه دیگر کسی دوستم دارد و نه دیگر به دردی می‌خورم. زمستان گذشته مریض شده بود؛ بیماری، ضعیف و بی‌حالش کرده بود، مدام دچار افسردگی می‌شد، اگر چه خوشرویی و حافظه‌اش لطمه‌ای ندیده بود. ایرنه می‌خواهد کاری کند که او را از افسردگی و در خود فرو رفتن در بیاورد و به چیزهای دیگری مشغول کند. نوارها را می‌سپرد دست او و ضمن این‌که اهمیتشان را تأکید می‌کند، از او می‌خواهد آنها را برایش پنهان کند. هنریشه از این مأموریت خیلی به وجد می‌آید. اشکهایش را پاک می‌کند و قول می‌دهد که زنده و سالم بماند و به ایرنه کمک کند. خیال می‌کرد از يك راز هفتی محافظت می‌کند. به این ترتیب، شوخی شوخی کار جدی می‌شود؛ نوارها نه فقط از دست کنجکاوهای بنانریز آلکتارا بلکه از چنگ پلیس جان سالم به در می‌برند.

خوسفینا بیانچی گفت: «به ایرنه بگو زودتر بیاید. او قول داده موقع مردنم پیشم باشد.»

«هنوز وقتش نشده. شما می‌توانید حالا حالاها زندگی کنید، ماشاءالله هنوز سالم و سرحالید.»

«پسر جان، من همیشه مثل خانمها زندگی کرده‌ام؛ می‌خواهم مثل خانمها هم بمیرم. خسته‌ام. می‌خواهم ایرنه را ببینم.»
«او حالا نمی‌تواند بیاید.»

«پیری همین چیزهاش بد است، هیچ‌کس محلمان نمی‌گذارد. جوری رفتار می‌کنند که انگار يك مشت بجه ننه‌ایم. من آن‌طور که دلم می‌خواسته زندگی کرده‌ام. همه چیز داشتم. چرا نمی‌گذارید سنگین و رنگین سرم را بگذارم و بمیرم؟»

فرانسیسکو با محبت و احترام دست خوسفینا را بوسید و از اتاق آمد بیرون. وقتی که می‌رفت، پانیونرها را دید که همراه پرستارهایشان ریخته بودند توی باغ؛ ضعیف، تنها، نشسته در صندلیهای چرخدار، شالهای پشمی شان دور گردن، کر، تقریباً کر، خشکیده مثل مومیایها، نیمه‌جان، دور از زمان حال، پرت از هر آنچه واقعیت. نزدیک‌تر آمد تا خداحافظی کند. جناب سرهنگ، مدالهای زرورقی اش منجاق کرده به سینه، مثل همیشه داشت به پرچم ملی سلام می‌داد، پرچمی که فقط خودش می‌دید. فقیرترین بیوه‌زن روی زمین، یک قوطی حللی پر از گنجینه‌ای رقت‌انگیز، دستش گرفته و به سینه‌اش چسبانده بود. پیرمرد افلیج، حالا دیگر از روی حادث، نشسته بود چشم به راه پستی، اگر چه ته دلش، از همان روز اول، حدس زده بود که جواب نامه‌هایش را ایرنه می‌نویسد تا دل او را خوش کند؛ اما او هم به سهم خود وانمود می‌کرد که دروژهای محبت‌آمیزش را باور می‌کند تا دل ایرنه نشکند. بدون ایرنه، چیزی نداشت که بنشیند و درباره‌اش خیال‌یافت.

پیرمرد مالیخولیایی فرانسیسکو را دم در نگاهداشت: «بگو بینم، حالا که دارند بنش قبر می‌کنند، فکر می‌کنی خبری از پسرم یا هروسم یا نوه‌ام به دست می‌آید؟»

فرانسیسکو نمی‌دانست چه جوابی بدهد، و پیرمرد باز در همان عوالم دیرینه اندوهگینش فرو رفت.

نوارهایی که ایرنه بلترن ضبط کرده بود حاوی گفتگوهای او بود با دیگنا و برادلیو رنکیلثو، گروه‌بان فاستینو رپورا و اوآنجلینا فلورس. به فرانسیسکو گفت: «اینها را ببر بده به دست کاردینال، در محاکمه گاردها به دردش می‌خورد.»

«صدای تو هم هست، ایرنه. اگر صدايت را بشناسند، کارت زار است،

حکم قتل را صادر می‌کنند.»

«در هر حال، هر وقت دستشان برسد، می‌کشندم. تو باید نوارها را برسانی.»

«اول باید بیریمت به يك جای امن، بعد.»

«پس ماریو را خبر کن، من همین امشب از اینجا می‌روم.»

فروب بود که آرایشگر باکیف معروفش آمد. به محض ورود، در اتاق را از تو قفل کرد و شروع کرد به کوتاه کردن و تغییر دادن مو و قوس ابرو و سبیل گذاشتن و امتحان کردن گریمهای مختلف و به کار گرفتن فوت و فنهای حرفه‌ایش تا این که پاک قیافه هر دوشان را عوض کرد. ابرنه و فرانسیکو به هم نگاه کردند؛ زیر صورتک مصنوعی مثل دو نفر بیگانه ماتشان برده بود، هیچ‌کدام نه خودش را می‌شناخت نه دیگری را. ناباورانه لبخند می‌زدند و دراین فکر بودند که با این قیافه تازه لابد از نو باید عاشق هم شوند.

ماریو پرسید: «می‌توانی راه بروی، ابرنه؟»

«نمی‌دانم.»

«تو باید بدون کمک راه بروی. بالله، راه بیفت، عزیز...»

ابرنه، آرام از تخت آمد پایین، بدون کمک هیچ‌کدام از آنها. ماریو پیرهن خوابش را از تنش در آورد و جنمش به شکم باند پیچی شده و لکه‌های سرخ مرکورکرم بر سینه و رانهایش که افتاد آهی کشید و سر تکان داد. دست کرد و از کیف اهجازگزش اسفنج گندله شده‌ای در آورد و آرام روی شکمش گرفت و با پارچه بنش به کتفهایش و لای پاهایش، چون از شدت درد نمی‌گذاشت دور شکمش بیند. حالا شکم زانوهارا پیدا کرده بود. بعد، لباس سرتا باگشاد صورتی رنگی به تن و صندلهای پاشنه کوتاهی به پاش کرد و با بوسه‌ای به رسم شگون، روانه‌اش کرد بیرون.

ابرنه و فرانسیکو آرام آرام از در درمانگاه آمدند بیرون، بدون این که حتی کارکنان بیمارستان به آنها نگاهی بندازند. فارغ بال و بی‌خیال، از جلو اتومبیل شیشه دودی گذشتند، به آن سمت حبابان رفتند و سوار

ماشین ماریو شدند.

ماریو به لحن تحکم آمیزی گفت: «توی خانه خودم می مانی تا بتوانی سفر کنی.»

آنها را برد به آپارتمان خودش، در برنجی - شیشه ای خانه را باز کرد، گربه های سیاه براق را پشت کرد، به سگ گفت گوشه ای آرام بخوابد، و با تعظیمی فرا به آنها خوش آمد گفت، اما هنوز حرکتش را تمام نکرده بود که ایرنه بی سر و صدا ولو شد روی قالی. فرانسیکو فوری بغلش کرد و بردش به اتاقی که میزبانان برایش در نظر گرفته بود. تختخوابی بزرگ با ملافه های نرم کتانی در انتظار ایرنه بود.

فرانسیکو گفت: «تو داری جانث را به خاطر ما به خطر می اندازی.» ماریو که داشت از اتاق بیرون می رفت، جواب داد: «می روم قهوه درست کنم. هر سه مان به يك قهوه احتیاج داریم.»

ایرنه چند روزی در محیط آرام آپارتمان استراحت کرد و قوای تحلیل رفته اش را بازیافت. ماریو و فرانسیکو به نوبت تر و خشکش می کردند و به کارهایش می رسیدند. ماریو سعی می کرد با خواندن چیزهای سبک و ورق بازی و نقل حکایت های دور و دراز - از سالن زیبایی، ماجراهای عشقی اش، مسافرت هایش، رنج هایی که در روزگار بی کسی، در مقام پسرک مطرود يك معدنچی، کشیده بود - سرگرمش کند. وقتی دید ایرنه حیوانات را دوست دارد، سگ گنده سیاه و گربه ها را به اتاقش آورد؛ صحبت کلتو که به میان می آمد حرف را عوض می کرد؛ نمی خواست از مرگ هم انگیز کلتو خبردار شود. غذاهای مخصوص دوره نقاهت درست می کرد؛ وقتی خواب بود هوایش را داشت و به فرانسیکو کمک می کرد لباسهایش را عوض کند. پنجره های آپارتمان را می بست، پرده ها را می کشید، روزنامه ها را جمع می کرد و تلویزیون را روشن نمی کرد تا سر و صدای دنیای بیرون آشفته اش نکند. وقتی اتومبیل های پلیس آژیر می کشیدند، با هلیکوپترها مثل برندگان ماقبل تاریخ بالای سر خانه هرا می زدند، با دیگ و قابلمه ها در دور دست خیابان به هم می خوردند، یا مللها تتق تتق

آتش می‌کردند، صدای موزیک را بلند می‌کرد تا ایرنه نشنود. در سوش نمک اسید باریتوریک می‌ریخت تا آرام بخوابد، و در حضورش از حوادثی که آرامش کمیک - ابرایی دیکتاتوری را به هم زده بود مطلقاً حرفی نمی‌زد.

همین ماریو بود که بتاتریز آلکتارا را در جریان خیرهای دخترش گذاشت و خبر داد که او دیگر در بیمارستان نیست. خیال داشت عین واقعیت را بگوید؛ روشنش کند که ایرنه، اگر بخواهد زنده بماند، باید از کشور خارج شود، اما نا آمد توضیح بدهد متوجه شد که بتاتریز ابدأ حاضر نیست با حقیقت روبه‌رو شود: مادر ایرنه در هپروتی سبر می‌کرد که هر مشکلی در آن خود به خود حل می‌شد. این بود که گفت ایرنه و فرانسیکو به یک مرخصی کوتاه رفته‌اند - چیزی که با توجه به حال و روز دختر، به کلی بعید و دور از ذهن بود - و مادر این قصه را پذیرفت چون چاره دیگری نداشت. ماریو از او خوشش نیامد؛ از این زن خودپسند بی‌درد که خود را غرق تکلف و تظاهر کرده بود و در اتاقش را مثل جادوگرها به روی دنیا بسته بود و به هیچ زمزمه ناسازی اجازه ورود نمی‌داد، در واقع بدش آمد. به نظرش، مثل این بود که با یک مشت پیرمرد و پیرزن علیل و از یاد رفته، بر تخته پاره‌ای سوار است و در دریایی ساکن و بی‌تلاطم، شناور. بتاتریز هم مثل آنها فرسنگها از واقعیت دور بود؛ زیر پایش خالی شده بود و در هوا معلق بود. امنیت سست و بی‌بنیادش هر لحظه ممکن بود به دست تند باد توفنده عصر جدید فرو بریزد. ماریو فکر می‌کرد، این تصویر بر زرق و برق حریر - مخمل‌نما، روزی مثل تصویری که در آینه‌ای کز و مز ببفتد، در هم می‌شکند و از ریخت می‌افتد. بی‌خداحافظی، گذاشت و آمد بیرون.

رزا، طبق معمول پشت در گوش ایستاده بود. اشاره کرد که دنبالش بیاید نوی آشپزخانه.

«چه بلایی سر دختر کم آمده؟ کجاست؟»

«جاننش در خطر است. باید کمک کنیم فرار کند.»

«از مملکت؟»

«بله.»

«خدا خودش نگهدارش باشد! یعنی باز هم می بینمش؟»

«هر وقت دیکتاتوری ساقط بشود، ایرنه هم برمی گردد.»

رزا گفت: «این را از طرف من بده به او،» و پاکت کوچکی به دستش داد. «این خاک باغچه است، بگو هر جا می رود این را هم با خودش ببرد. راستی، بهش بگو گل‌های فراموشم مکن شکفته اند...»

خوزه لیل و او انگلیتا فلورس با هم روانه شدند تا بقابای جنازه پدر و برادرانش را شناسایی کنند. ایرنه حال و حکایت دختر را به خوزه گفته بود و از او خواسته بود کمکش کند، چون مطمئن بود که او انگلیتا به کمک احتیاج خواهد داشت. همین طور هم شد. محتویات کیسه‌های زرد پلاستیکی را در حیاط شعبه تحقیقات جنایی روی میز جویبی پرداخت شده درازی پخش کرده بودند: لباسهای پاره پوره، استخوانهای تکه پاره، چند دسته مو، یک کلید زنگ زده، یک شانه... او انگلیتا فلورس آرام آرام قدم برمی داشت، از این صف هول‌انگیز سان می دید و بی کلام به هر مورد آشنا اشاره می کرد: آن هر قگیر آبی، آن کفش ترك خورده، آن جسمه بی دندان. سه بار تمام درازای میز را رفت و برگشت، همه چیز را به دقت واریسی کرد، تا این که از هر کدام از اعضای خانواده اش نشانه‌ای پیدا کرد، و مطمئن شد که هر پنج تا حاضرند و هیچکدام غایب نیستند. فقط عرقی که پیرهنش را خیس کرده بود نشان می داد که هر قدم به بهای چه تلاش توانفرسایی تمام شده است. کشیش هم، بی آن که جرأت کند دست به او بزند، همراه دو مأمور دادسرا که یادداشت بر می داشتند، قدم به قدم او راه می رفت. بالاخره دختر صورتجلسه مأمورها را خواند، قاطعانه پایش را امضا کرد، و باسری افراشته از حیاط آمد بیرون. به خیابان که رسید،

درست پشت درِ دادسرا، برای لحظه‌ای، دوباره همان دخترک ساده روستایی شد. خوزه لیل دست انداخت دور گردش.

«گریه کن، بچه‌جان، گریه کن. سبكات می‌کند.»

اشکهایش را با پشت دستش پاک کرد و گفت: «بعد گریه می‌کنم، پدر. حالا کار دیگری دارم،» و به شتاب راه افتاد.

دو روز بعد، در دادگاه نظامی حاضر شد تا بر علیه متهمین شهادت بدهد. لباس کار تنش کرده و بازو بند سیاه بسته بود، همان که روز باز کردن درِ معدن به بازویش بسته بود، و حالا قلبش به او می‌گفت وقتش رسیده که لباس هزا بپوشد. به هیچ کس - نه مادرش، نه خوزه لیل، نه وکیلی که از طرف کاردینال تعیین شده بود - اجازه داده نشد همراهش حضور پیدا کند. سربازی دخترک را تک و تنها، از راهرو پهنی که صدای پا در آن مثل ناقوس کلیسا طنین می‌انداخت، به اتاقی برد که دادگاه در آن تشکیل جلسه داده بود. اتاق، بزرگ و روشن بود؛ جز يك پرچم و یک تمثال رنگ روغن از نیمته زئرال با حمایل ریاست جمهوری، وسیله تزئینی دیگری نداشت.

اوانگلینا، بی هیچ واژه‌ای، پیش رفت و پای سکویی که افسران دادگاه بر آن جلوس کرده بودند ایستاد. صاف در چشمهای تک تک شان خیره شد؛ بعد، بی پروا، با صدایی واضح و روشن، بی آن که کوچکترین چیزی را از قلم بیندازد، ماجرای را که برای ایرنه بلترن نقل کرده بود مو به مو بازگفت. بی هیچ شک و تردیدی به ستوان خوان ده دبوس رامیرز اشاره کرد و به هر يك از مأمورانی که در بازداشت اعضای خانواده‌اش دست داشتند، چون سالیان سال بود که شکل و قیافه آنها را با خطوط آتشین در لوح ضمیرش حک کرده بود.

سرهنگ گفت: «همشهری فلورس، می‌توانید شریف بپرید؛ ولی تا اطلاع ثانوی در اختیار این دادگاه هستید و حق ندارید از شهر خارج بشوید.»

همان سربازی که اوانگلینا را تحت‌الحفظ آورده بود او را به در

خروجی برد. خوزه لیل بیرون در منتظر بود؛ با هم رو به پایین خیابان راه افتادند. کشیش بلافاصله فهمید که اتومبیلی در تعقیب آنهاست و چون پیشاپیش خودش را برای چنین چیزی آماده کرده بود، دست او انگلیا را گرفت و بنا کرد به دویدن؛ آنقدر هلش داد و کشاندش تا این که لابه لای جمعیت گم شدند. با هم به نزدیکترین کلیسا پناه بردند و از همان جا با کاردینال تماس گرفتند.

او انگلیا فلورس در پناه سایه های شب از کشور گریخت و از جنگال خونین حکومت جان به در برد. ماموریتی داشت که انجامش داده بود و حالا کشتزارهای آرامی را که در آن به دنیا آمده بود پس پشت می گذاشت تا دور دنیا راه بیفتد و به هر جا که رسید مصیبتی را که بر سر ملتش آمده بود جار بزند؛ در اجلاس سازمان ملل حضور یابد، در کنفرانسهای مطبوعاتی شرکت کند، در تلویزیون، کنگره ها، دانشگاهها - خلاصه، همه جا - حاضر شود و درباره «پدیده ناپدیدشدگان» داد سخن بدهد، و به جهانیان ثابت کند که مردان و زنان و کودکان به دست سبعیتی معدوم شده اند که تا دنیا دنیاست فراموش نخواهد شد.

همین که اجساد لس رسکوس شناسایی شدند، خانواده هایشان به تکاپو افتادند که آنها را تحویل بگیرند و با مراسم شایسته ای دفشان کنند؛ اما درخواست آنها، از ترس آشوب مردم، رد شد. حکومت به اندازه کافی دردسر داشت. آن وقت، بستگان آن قربانیان و قربانیان دیگری که از گورهای مخفی دیگر کشف شده بودند، در کلیسای جامع جمع شدند و بای محراب کلیسا بخت نشستند، و اعلام کردند که تا زمانی که به درخواستشان رسیدگی شود دست به اعتصاب غذا می زنند. دیگر از هیچ چیز وا همه نداشتند؛ حاضر بودند جانشان را به خطر بیندازند، اگر چه تنها چیزی که برایشان مانده بود همان جانشان بود.

«این سر و صداها چیست، سرهنگ؟»

«ژنرال، قربان، ناپدید شده های شان را می خواهند.»

«به آنها بگویند نمی دانیم زنده اند یا مرده.»

«ژنرال، قربان، با آنهایی که اعتصاب غذا کرده‌اند چه کنیم؟»
«همان کاری که همیشه می‌کنیم، سرهنگ. این قدر هم با این چرندیات
وقت مرا نگیرید.»

پلیس آماده شده بود که به زور آب جوش و گاز اشک‌آور اعتصابگران
را از کلیسا بیرون کند، اما کاردینال، که با عده‌ای دیگر به نشانهٔ همبستگی
روزه گرفته بود، دم در کلیسا جا خوش کرده بود و تکان نمی‌خورد و از آن
طرف، نمایندگان صلیب سرخ و کمیسیون حقوق بشر و مطبوعات
بین‌المللی یکپند از صحنه عکس می‌گرفتند. پس از سه روز، فشار از حد
گذشت و غوغای خیابانها از خلال دیوارها به پستی ریاست جمهوری
راه یافت. ژنرال، با همهٔ کراهتش، دستور داد بقایای اجساد را به
خانواده‌هایشان تحویل بدهند. اما درست در آخرین لحظه‌ای که
خانواده‌ها با حلقه‌های گل و شمعهای روشن منتظر تحویل گرفتن جنازهٔ
هزیزانشان بودند، نعره‌کشها، به دستور مقامات بالا، مسیرشان را عوض
کردند و از در پشت قبرستان مخفیانه وارد شدند و محتویات کیسه‌ها را
یکجا به درون گوری مشترک خالی کردند. فقط جنازه او انگلیس رنگینو
سانچز که در پزشکی قانونی کالبد شکافی شده بود به والدینش تحویل
داده شد. جنازهٔ او را تحویل کشیش ناحیه، پدر جیریلو، دادند که بی‌سر و
صدا آوردند و دفنش کردند. دست کم این یکی برای خودش آرامگاهی
داشت، و هیچ وقت هم به گل‌های تازه احتیاج نداشت، چون خلایق هنوز به
کرامات کوچکش عقیده داشتند و به زیارتش می‌آمدند.

اما معدن لس‌ریکوس زیارتگاه خلایق شد. زنجیرهٔ بی‌انتهایی از
مؤمنان، و در رأس همه خوزه لیل، پادشاه، با سر دادن سرودهای
مذهبی و شعارهای انقلابی، بر افراسنن صلیب و مشعل و حکمهای
شهادت، به زیارت آمدند. روز بعد، ارنش با بستن سیم خاردار بلند و
کارگذاشتن دروازه آهنین، تمام منطقه را فرق کرد، اما نه سیمهای خاردار
توانست جلو دسته‌های زائران را بگیرد، و نه سربازهایی که پشت آشیانهٔ
تیربارشان موضع گرفته بودند. این بود که بالاخره به دینامیت متوسل

شدند و خود معدن را از صفحه روزگار محو کردند، لابد به این خیال که
خاطره آن را هم می‌توانند از سینه تاریخ پاک کنند.
فرانسیسکو و خوزه لیل نوارها را به دست کاردینال رساندند.
می‌دانستند به محض این که نوارها به محکمه نظامی برسد، صدای ایرنه
شناخته خواهد شد و خود ایرنه بازداشت. اول می‌بایست هر چه زودتر او
را به جای امنی برسانند.

کاردینال پرسید: «چند روزه می‌توانید فرار کنید؟»

«یک هفته دیگر می‌تواند بدون کمک راه برود.»

به همین ترتیب قرارشان را گذاشتند. کاردینال داد نوارها را تکثیر
کردند، و دقیقاً یک هفته بعد آنها را بین مطبوعات توزیع کرد، نسخه
اصلش را هم تحویل بازپرس داد. حکومت وقتی به تکاپوی نابود کردن
مدرك افتاد که دیگر دیر شده بود؛ مصاحبه‌ها در جراید منتشر شده
خبرش در تمام دنیا پیچیده و موجی از انزجار برانگیخته بود. در خارج،
ابهت زنرال از نظرها افتاد؛ کار به جایی کشید که سفرايش به هر جا که پا
می‌گذاشتند با گوجه‌فرنگی و تخم مرغ گندیده پذیرایی می‌شدند. دادگاه
نظامی، مرعوب آشوب جهانی، ستوان خوان ده دیوس رامیرز و افراد
زیردستش را، به استناد شهادتهای ضد و نقیض خودشان، اسناد و مدارك
آزمایشگاهی، و نوارهای ایرنه بلترن، به جرم اقدام به کشتار محکوم کرد.
ایرنه چندین بار برای ادای شهادت احضار شد، در صورتی که پلیس
سیاسی جایی نمانده بود که دنبالش نگشته باشد.

خشنودی از محکومیت متهمان چند ساعته بیش دوام نیاورد، چون با
یک حکم، که در آخرین لحظه ممکن صادر شد، مورد عفو قرار گرفتند و
آزاد شدند. خشم عمومی به صورت تظاهرات خیابانی چنان آشوبی به پا
کرد که حتی واحدهای ضربتی پلیس و نیروهای زرهی ارتش هم
نتوانستند مردمی را که سیل آسا به خیابانها ریخته بودند تحت کنترل در
بیاورند. درست در پای بنای یادبود «ناجیان کشور» خوک عظیم‌الجثه‌ای

رها شد، ملبس به کلاه و شتل و یراق و حمایل ریاست جمهوری. حیوان، جیغ کشان، لابه لای جمعیت انبوه می‌دوید و مردم - پیش چشم سربازهایی که برای گرفتن حیوان و رهانیدن نشان‌های مقدس که مال شده، به هر ترفندی متوسل شده بودند - هوش می‌کردند، لگدش می‌زدند و فحشش می‌دادند. بالاخره به زور نعره و سوت و ضربه‌های باتوم توانستند حیوان را با تیر بزنند. از حیوان چیزی نماند جز لاشهٔ عظیم‌الجثهٔ اهانت دیده‌ای که در برکه‌ای از خون افتاده بود و نشان افتخار و کلاه کپی و شتل حاکم در آن غوطه‌ور.

ستوان رامیرز ترفیع گرفت و به درجهٔ سروانی رسید. تا مدتی قیافه می‌گرفت و خیالش از هر جهت آسوده بود؛ تا این که شنید در جنوب، غول بی‌شاخ و دم زنده‌پوشی با چشمهای دریده دیده شده که گویا دنبال قاتل خواهرش می‌گردد. آنجا کاری به کارش نداشتند؛ خیال می‌کردند دیوانه است. اما اینجا جناب سروان از خواب و خوراک افتاد؛ مدام به تیغ نیز کینه‌ای فکر می‌کرد که بالای سرش آویخته بود. تا نرهٔ غولی به نام برادلیو رنکیلو نفس می‌کشید، او آرامش خیال نداشت.

گوستاو مورانه از پادگانی در بکس از شهرهای دور از پایتخت، جریان وقایع را دنبال می‌کرد؛ از همه جا خبر می‌گرفت و نقشه می‌کشید. وقتی مدارکش در زمینهٔ اعمال غیر قانونی رژیم تکمیل شد، با تعدادی از رفقای نظامیش انجمن محرمانه‌ای تشکیل داد. نوهانش پاک از میان رفته بود و حالا راسخ و استوار معتقد بود که دیکتاتوری مرحلهٔ موقتی در مسیر توسعهٔ اجتماعی نیست، بلکه آخرین مرحله در مسیر بی‌عدالتی اجتماعی است. دیگر نمی‌توانست دسپسه‌های سرکوبگرانه‌ای را که تا به حال آن‌طور کورکورانه در خدمتش فرار گرفته بود و همیشه فکر می‌کرد به مصلحت ملت است، تحمل کند. ترور و ارباب، بر خلاف آموزشهای دانشکدهٔ افسری، نه تنها نظمی بر فرار نکرده بود، بلکه بذر نفرتی را افشاند بود که محصولش چیزی جز خشونت بیشتر نمی‌توانست باشد. سالها خدمت افسری، او را با بیخ و بن این دستگاه آشنا کرده بود و حالا

تصمیم داشت این دانش را در خدمت واژگونی ژنرال قرار بدهد. به نظر او، این کار فقط از عهده افسران جوان برمی آمد. فکر می کرد که به خاطر شکست طرحهای اقتصادی، افزایش نابرابریهای اجتماعی، تبعیت نظام و فساد بلند پایگان رژیم، لابد سایر نظامیها هم دچار همین تردیدها شده اند که او شده است؛ لابد دیگران هم، مثل خودش، می خواهند لکه ننگ را از دامن نیروهای مسلح پاک کنند و ارتش را از ورطه لجنزاری که در آن فرو رفته در بیاورند. آدمی با تهور کمتر و سرکم شورتر، شاید می توانست به هدف او برسد، اما مورانته در پیروی از منویات قلبیش چندان مصرّ و بی محابا بود که «ایتلیجتس سرویس» را دست کم گرفت، دستگامی که شاخکهایش را همه جای دنیا گسترده است. خیلی زود گیر افتاد و هفتاد و دو ساعت بیشتر زنده نماند. حتی خیره های شکنجه هم نتوانستند به حرفش بیاورند و به لو دادن افراد درگیر در طرح قیام وادارش کنند؛ درجه هایش را گرفتند و جسد بی جانش را در سینه دمان به طور نمایی تیر باران کردند تا درس عبرتی باشد برای دیگران. اما قضیه با همه احتیاط کارها رو شد و همه فهمیدند. یکی از آنها، فرانسیسکو بود که وقتی خیرش را شنید از ته دل به روح «داماد مرگ» درود فرستاد. به پدرش گفت، با چنین مردانی در صفوف ارتش، هنوز می شود امیدوار بود. قیام را که تا ابد نمی شود مهار کرد. نطفه شورش بزرگ می شود و به درون پادگانها نفوذ می کند، تا جایی که توپ و تفنگ دیگر نمی تواند داغانش کند. آن روز، سربازها به صفوف مردم در خیابانها می پیوندند و از هم مشرك و تبعیت نابود شده، ملت جدیدی سر بر می کشد.

پروفسور لیل جواب داد: «خواب دیدی خیر باشد، پسر! گیرم که نظامیهایی مثل آن مورانته هم باشد، ذات نیروهای مسلح که عوض نمی شود. میلیتاریسم لطمه های زیادی به پیکر بشریت زده. باید به کلی محو و نابود بشود!»

بالاخره حال ایرنه به حدی بهبود یافت که می توانست راه برود. خوزه لیل دو تا پاسپورت جعلی برای او و فرانسیکو جور کرد و هکس قیافه های تازه شان را به آنها چسباند. دیگر شناختی نبودند. موهای ایرنه کوتاه بود و رنگ کرده؛ لتهایی که به چشمهایش زده بود رنگ آنها را به کلی عوض می کرد. فرانسیکو سیل کلفت و هیک داشت. دیگر مثل روزهای اول مشکل نداشتند و به قیافه جدید همدیگر خو گرفته بودند؛ قیافه هایی که آنها را عاشق هم کرده بود داشت از یادشان می رفت. فرانسیکو تعجب می کرد وقتی می دید هنوز سعی دارد رنگ موهای ایرنه را به یاد بیاورد، رنگ موهایی که یک وقت دلش را برده بود. اما دیگر وقتش رسیده بود که دنیای آشنای دور و برشان را بگذارند و به خیل عظیم خانه بدوشانی پیوندند که مشخصه عصر جدید شده است: آوارگان و مهاجران و تبعیدیان و بناهندگان.

شب حرکتشان، هر سه لیل آمدند تا با فراریها وداع کنند. ماریو ساعتها خود را در آشپزخانه حبس کرد و به هیچ کس اجازه نداد در تهیه شام کمکش کند. شادترین رومیزی اش را پهن کرد و با شاخه های گل و ظرفهای پر از میوه آراست تا فضای مهمانی را از حالت غم انگیز در بیاورد. موزیک ملایمی گذاشت، چند تابی شمع روشن کرد، یکی دو بطر شراب باز کرد، و خلاصه شور و حالی از خود نشان داد که فرسنگها از آن به دور بود. با همه اینها، مگر می شد از جدایی فریب الوقوع حرف نزد؟ مگر می شد از خطرانی که به محض خروج از این پناهگاه در کمین دو جوان بود، سخن نگفت؟

یکباره هیلدا لیل در آمد که: «بچه ها، من می گویم از مرز که رد شدید، بکراست بروید ترول، خانه خودمان، همه جا خوردند، چون فکر می کردند آن خانه به کلی از حافظه اش پاک شده است.

ولی او هیچ چیز را از یاد نبرده بود. از سابه عظیم آلباراسین حرف زد که در پهنه آسمان شب طرح می انداخت - نه مثل سلسله کوههای اینجا

که در طول کشور دامن می‌گسترده؛ از تاکستانهای برهنه یاد کرد که زمستانها هم آلود و در خود فرو رفته می‌نمودند اما بی‌وقفه شیره می‌انباشند تا در تابستان با خوشه‌های روشن انگور به جلوه در آیند؛ از چشم انداز خشک و شیداری سخن گفت که گرداگردش را کوه فرا می‌گرفت؛ از خانه‌ای یاد کرد که روزی برای همیشه ترکش گفته بود تا به دنبال مردش روانهٔ جبهه جنگ شود: خانهٔ اشرافی زمخت نمایی از سنگ و چوب و سفالهای سرخ، با پنجره‌های آهنی کوچک، طاقچه‌های بلندی که بالایش بشقابهای طرح اسلامی را به دیوار می‌زدند، مثل دو چشم که از خلال احصار به آدم نگاه کنند. بوی دود هیزم، وقتی که شبها بخاری دیواری را روشن می‌کردند، عطر یاسها و پونه‌های پای پنجره، خنکای آب چاه، یخدان بزرگ پر از ملاقه، پتوهای پشمی روی تختخواب - هیچ‌کدام از یادش نرفته بود. تجدید خاطراتش که تمام شد مدت مدیدی در فکر فرو رفت، انگار که روحش به آن خانهٔ قدیمی پرواز کرده است.

بالاخره با کلماتی که بعد زمان و مکان را پاک می‌کرد، گفت: «آن خانه هنوز هم مال ماست و چشم به‌راه قدمهای شما.»

فرانسیکو به سرنوشت متلونی فکر می‌کرد که پدر و مادرش را واداشته بود خانه و زندگی‌شان را رها کنند و به تبعیدگاه بروند، تا سالها بعد برگردند و این بار به عنوان تبعیدگاه پسرشان پیش بگیرند. خودش را مجسم می‌کرد که در خانه را با همان دستی که مادرش تقریباً نیم قرن پیش قفل کرده بود باز می‌کند، و با خودش می‌گفت مثل این که خانوادهٔ من این همه وقت در دایرهٔ بسته‌ای می‌چرخیده است. پدرش فکر او را خواند و روشنش کرد که ترك سرزمین مادری و جستجوی افقهای تازه به همین مفتیها نیست؛ از شجاعتی سخن گفت که لازمهٔ رویارویی با مشکلات است؛ گفت که چطور بارها و بارها زمین خورده، تجدید فوا کرده، برخاسته بودند؛ و بالاخره یاد گرفته بودند که خود را با شرایط همرت همساز کنند و با غریبه‌ها کنار بیایند. هر حا که رحل اقامت افکنده بودند،

ولو برای هفته‌ای یا ماهی، با عزم استوار خانه و زندگی تازه‌ای بر پا کرده بودند، چون هیچ چیز مثل خانه بدوشی و دربدری روح و جسم آدم را فرسوده نمی‌کند.

و بالاخره حرفهایش را با این کلمات تمام کرد: «تنها چیزی که خواهی داشت امروز است. مبادا وقت و نیرویت را سر حسرت خوردن به حال دیروز یا خیالبافی برای فردا، تلف کنی. غم غربت توان آدم را می‌کوبد و خرد می‌کند. بدی دور بودن از وطن همین است. اما تو باید چنان ریشه بدوانی که انگار می‌خواهی تا ابد بمانی، باید فکر کنی ماندنی هستی.» و فرانسیکو یادش آمد که هنریشه پیر هم همین را گفته بود.

پروفسور فرانسیکو را کنار کشید. پسرش را که بغل می‌کرد، چشمهایش غمزده بود و دهنش می‌لرزید. بته کوچکی از جیبش در آورد و شرمگینانه داد دست فرانسیکو: همان خط کش مهندسی بود، تنها گنجینه زندگی‌اش، نشان خرد شدن و از پا در آمدنش در لحظه جدایی.

با صدای گرفته‌ای گفت: «این فقط يك بادگار است، پسر. به درد حساب و کتاب زندگی نمی‌خورد.»

و حرف دلش را می‌زد. نازه حالا به بوجی همه حساب و کتابها پی می‌برد، حالا که آفتاب عمرش لب بام رسیده بود. هیچ وقت حسابش را نمی‌کرد روزی خود را ببیند، خسته و غمزده، يك پسرش خفته در گور، پسر دیگرش راهی تبعید، نوه‌هایش در ده کوره‌ای پرت، و تنها پسر بازمانده‌اش، خوزه، هر لحظه در خطر افتادن به چنگ پلیس سیاسی. فرانسیکو به یاد سالمدان «روضه رضوانه» افتاد و خم شد تا پیشانی پدرش را ببوسد، در حالی که با ذره ذره وجودش آرزو می‌کرد که ای کاش می‌توانست دست سرنوشت را بیچاند لا پدر و مادرش دم آخر عمر تنها نباشند.

ماریو، وقتی دید مهمانهایش از دل و دماغ افتاده‌اند، تصمیم گرفت شام را بکشد. همه دور مز جمع شدند و با چشمهای غمناک و دستهای لرزان جامهایشان را به سلامتی برداشند.

پروفسور لیل گفت: «می خورم به سلامتی ابرنه و فرانسیسکو. فرزندان من، بخت یارتان باشد.»

هیلدا هم، که نمی توانست بی لو دادن بغضش به آنها نگاه کند، اضافه کرد: «من هم می خورم به امید این که عشقتان روز به روز بارورتر بشود.»
لحظه ای همه سعی کردند شاد باشند و بگویند و بخندند؛ از غذای خوشمزه تعریف کردند، از محبت های بی دریغ دوست عزیزشان قدردانی کردند، اما خیلی زود یأس و دلسری از نو سایه سردش را گسترده و زیانشان را از کار انداخت. در اتاق غذاخوری صدایی جز دنگ و دنگ ظرف های نقره و جام های شراب بر نمی خاست..

هیلدا که پهلوی پسر عزیز دردانه اش نشسته بود، نمی توانست چشم از او بردارد، می خواست خطوط چهره و اندامش را برای همیشه در لوح ضمیرش حک کند: نگاهش را، چین های ظریف گوشه چشمهایش را، دسهای باریک و انگشت های بلندش را. کارد و چنگال را گرفته بود اما دست به غذا نمی زد. بغضش را می خورد و سعی می کرد اخم نکند اما چشم های اندوهگینش را که نمی توانست ببندد. فرانسیسکو دست انداخت دور کردن مادرش و با لب های لرزان شقیقه اش را بوسید.

هیلدا بیخ گوشش زمزمه کرد: «پسر، اگر اتفاقی برای تو بیفتد، من نمی توانم تاب بیاورم.»

«هیچ اتفاقی نمی افتد، ماما، نگران نباش.»

«کی همدیگر را می بینیم؟»

«حتم دارم، خیلی زود. و تا آن وقت ما روحاً با هم هستیم، همان طور که همیشه بوده ایم...»

شام در سکوت صرف شد. سپس به اتاق نشیمن رفتند، نشستند و به هم خیره شدند و بی حال لبخند زدند تا این که نزدیک شدن ساعت منع عبور و مرور شبانه، به یادشان انداخت که لحظه وداع رسیده است. فرانسیسکو پدر و مادرش را تا دم در مناسبت کرد. در خیابان پرنده پرنمی زد؛ پیاده روها خلوت، کوچه ها ساکت، بنجره ها بسته،

برده‌ها کشیده. از پنجره خانه‌های مجاور هیچ نوری به بیرون نمی‌تایید و صدای گام‌هایشان، مثل بانگی شوم، با طینی کند و سنگین در فضای دلگیر خیابان می‌پیچید. باید عجله می‌کردند، و گرنه به‌موقع به‌خانه نمی‌رسیدند. پدر و پسر، با نگاهی ملامال از وعده‌ها و رهنمودهای بر زبان نیامده، برای آخرین بار همدیگر را در آغوش گرفتند و مدت مدیدی دست هم را فشردند. فرانسیکو هنوز از پدرش جدا نشده بود که دید مادرش بغلش کرده: با همان اندام ریزه و شکسته، نیم‌رخ پرستیدنش را چنانچه به‌سینه‌ او، زار زار اشک می‌ریزد و با دستهای باریک و ظریفش، لرزان و مرتعش، پشت پیرهنش را نوازش می‌کند و مثل بچه‌ای بی‌نوا به‌بغلش چسبیده است. خوزه بود که به‌نرمی از هم جداشان کرد؛ مادرش را وا داشت رو بگرداند و بی‌نگاهی به پشت سر راه بیفتند. فرانسیکو ایستاد و رفتن پدر و مادرش را تماشا کرد: مردد، دلشکسته، سر خمیده، دور شدند و از نظر ناپدید شدند. برادرش، برخلاف پدر و مادر، محکم و مصمم به‌نظر می‌آمد، مردی که با خطرات راه آشنا و به‌حکم سرنوشت کردن نهاده بود. از بنش خیابان که پیچیدند، حق‌حق خشک و گلو‌سوزی در سینه‌ فرانسیکو پیچید؛ اشکی که در تمام آن شب و حنناک فرو خورده بود یکباره چون سیل از چشمانش سرازیر شد. در آستانه‌ در از پا افتاد، صورتش را در دستها پوزانند و در اندوهی جانگداز غرق شد. ای‌رنه به‌سرافش آمد و ساکت کنارش نشست.

فرانسیکو در این چند سال، هرگز به‌فکر نبنفاده بود که حساب‌کند تا به حال به‌چند آدم گرفتار و دست از همه جا کنواه کمک کرده است. اوایل دست تنها عمل می‌کرد، اما رفته‌رفته عده‌ای رفیق دلسوخته و پاکباز دور خود جمع کرده و گروهی تشکیل داده بود که هدفش کمک به‌کسانی بود که دچار دردسر می‌شدند، چه از حیث تهیه‌ جای امن و مخفی کردنشان و

چه از جهت رد کردنشان از مرز. این فعالیتها، اوایل، صرفاً جنبه نوه دوستی داشت و از جهتی اجباری بود، اما به مرور به سودایی عمیق بدل شده بود. فرانسیسکو با احساسات ضد و نقیضی از میان خطرات راه می‌گشود، آمیزه‌ای از خشم ستم‌دگی و لذت کینه‌جویی. با عنان گسیختگی قماربازان، وسوسه دائمی بخت آزمودن، آشنا بود اما در متهورانه‌ترین کارها هم جانب احتیاط را رها نمی‌کرد، چون می‌دانست کوچکترین عمل بی‌حساب به بهای جاننش تمام می‌شود. هر حرکتی را مو به مو طرح‌ریزی می‌کرد. هرگز دست به کارهای عجیب و غریب و حیرت‌انگیز نمی‌زد. همین احتیاطها باعث شده بود که دم‌لای تله ندهد و بیش از دیگران دوام بیاورد. پلیس سیاسی هیچ بویی از وجود تشکیلات کوچکش نبرده بود. اکثراً با برادرش خوزه و ماریو کار می‌کرد. کنشش البته چند باری بازداشت شده بود، منتهی در ارتباط با فعالیت‌های شورای خلیفه‌گری و محله کارگری محل سکونتش؛ وانگهی، فریادهای عدالتخواهی و شهادتش در رویارویی با مقامات شهرة عام بود. ماریو هم که پوشش کامل داشت. همسران سرهنگها دسته دسته در سالن زیبایی‌اش جمع می‌شدند؛ چند بار هم لیموزین ضد گلوله دنبالش فرستاده بودند که به کاخ محرمانه بیرندش، به جایی که «بانوی اول کشور» در اتاقهای پر زرق و برق انتظارش را می‌کشید. ماریو مشاور امور آرایش و زیبایی‌اش بود؛ او بود که می‌گفت خانم چه لباسی بپوشد و از کدام جواهرات استفاده کند؛ موهایش را به چه مدلی آرایش بدهد تا به‌جاه و جلال قدرت بیفزاید؛ حتی او بود که می‌گفت نالارهای کاخ را با چه جور نخل و چه جور سنگ مرمری زینت کنند. امام کله‌گنده‌ها به دفتر کارش می‌آمدند و پشت پرده‌های کرکره‌ای سالن عتیقه‌اش با رفیقه‌هایشان فرار و مدار می‌گذاشتند. پلیس سیاسی هم، بنا به دستور همینها، کاری به کارش نداشت، چه در مورد چیزهایی که قاچاقی وارد می‌کرد، و چه در مورد رفت و آمد و مکان‌بانش؛ هیچ‌کس تصور نمی‌کرد آراهنگر صاحب نام همه را بازی داده باشد.

فرانسیکو در مأموریت‌های خطیری سرپرستی گروهش را بر عهده گرفته بود، اما هرگز فکرش را نمی‌کرد روزی خودش به درد سر بیفتد و از استعداد آنها برای نجات زندگی خودش و ایرنه استفاده کند.

هشت صبح بود که کامیونی پر از گیاهان غیربومی و درختچه‌های تزئینی مقابل خانهٔ ماریو توقف کرد. سه نفر کارگر، با لباس کار بکسره و کاسکت پلاستیکی و ماسک ایمنی، پیچکهای استوایی و کاملیاهای گل کرده و نهالهای پرتقال را خالی کردند؛ چند شلنگ را به تانکهای حشره‌کش بستند و با صورت‌های پوشیده در ماسک شروع کردند به سمپاشی گیاهان. بعد، یکی از آنها نوری راهرو کشیک کشید و دو تای دیگر با اشارهٔ ماریو لباس کارشان را در آوردند. ایرنه و فرانسیکو تندی لباسها را نشان کردند، ماسکها را به صورتشان زدند و به اتفاق راننده سوار شدند، بدون این که توجه کسی را جلب کنند. مدتی دور شهر می‌چرخیدند. از کامیون پیاده شدند و دوبار ناکسی عوض کردند، تا این که در گوشهٔ خیابانی به مادر بزرگی برخوردند با فبافهٔ معصوم و فرشته‌وار، که سوپ و سند انومبیل کوچکی را به دستشان داد.

فرانسیکو بنت فرمان نشست و پرسید: «تا اینجا ش که به خیر گذشت. حالت چطور است؟»

ایرنه که از رنگ پریدگی مثل این بود که درمه غلیظی فرو رفته، جواب داد: «خوبم.»

از شهر خارج شدند و راه افتادند به سمت جنوب. نقشهٔ آنها این بود که پیش از آن که پلیس حلقهٔ محاصره را دورشان ببندد خودشان را برسانند به کوهی و از مرز بگذرند. اسم و مشخصات ایرنه بلترن در سراسر کشور پخش شده بود. مشکل دیگرشان این بود که حتی در دیکتاتوریهای همسایه هم امنیت نداشتند، چون این حکومتها اطلاعات و اسرا و اجساد قربانیان را مبادله می‌کردند. در این بده بستن‌ها گاه پیش می‌آمد که يك طرف کلی جنازه روی دستش بود و طرف دیگر کلی اوراق شناسایی، طوری که وقتی می‌خواستند قربانیان را شناسایی کنند همه چیز به هم

می ریخت. به این ترتیب خیلیها در کشوری بازداشت می شدند اما جسدشان به نام دیگری به کشور دیگر تحویل داده می شد و خانواده هایی که جنازه هایشان را می خریدند، می دیدند جنازه غریبه ای را تحویل گرفته اند. فرانسیکو با این که رابطهایی در آن سوی مرز داشت، می دانست که باید هر چه سریعتر با به کشوری دموکراتیک در قاره خودشان بروند یا این که خودشان را برسانند به مقصد نهایی، اسپانیا - یا به قول فراربهای امریکای لاتین، کشور مادر.

مجبور شدند سفرشان را در دو مرحله طی کنند؛ ایرنه هنوز ضعیف بود و زیاد نمی توانست توی ماشین بند شود، تکانهای ماشین عذابش می داد و حالش را به هم می زد. طفلک معصوم، تو در این چند هفته خیلی لاغر شده ای؛ کک مکهای صورت و پوست طلایی تنت را از دست داده ای اما هنوز هم مثل همیشه زیبایی، حتی بدون آن موهای بلند فاخر. دیگر نمی دانم چه کاری از دستم برمی آید؛ کاش دردت به جان من می ریخت و سرنوشت نامعلومت مال من می شد. تف بر این سرنوشت! بین کارمان را به کجا کشانده! آی، ایرنه، ایرنه، چقدر دلم می خواست برگردیم به آن روزهای شادی و بی خیالی، آن وقتها که کلتر را توی پارک بالای «هیل» به گردش می بردیم؛ زیر درختها کنار هم می نشستیم و شهر را زیر پایمان تماشا می کردیم؛ شراب می خوردیم و حس می کردیم، فارغبال و جاودان، بر بام دنیا نشسته ایم. هیچ وقت فکرش را نمی کردم روزی پشت فرمان بنشینم و در این جاده بی سرانجام و کابوس وار به جایی بیرمت که نمی دانم کجاست، آن هم با این حال و روز، با این اعصاب فرسوده و حساس، که به کوچکترین صدایی از جا می پری، مدام دست مرا می گیری، به همه چیز و همه کس با سوء ظن نگاه می کنی. ایرنه، من از آن لحظه وحشتناکی که رگبار گلوله تقریباً دو نیمه ات کرد آرام و فرار نداشته ام، چه در بیداری، چه در خواب. من باید فوری باشم، بزرگتر از زندگی باشم، شکست ناپذیر باشم، تا هیچ چیز نتواند آسیبی به تو برساند، تا بتوانم از چنگال درد و سبقت حطمت، گدم و فنی تا این حال و

روز می بینمت، که بی حال و نیمه جان، خسته و کوفته، معذب از هرتکان ماشین، پشت به صندلی داده‌ای و چشم بسته‌ای، دلم از شدت نگرانی می خواهد از قفس سینه بیرون بیورد، می ترسم از دست بدهم، دلم می خواهد تا ابد پشت باشم، از همه بلاها حفظ کنم، خواب که هستی بالای سرت باشم، روزگار را بر وفق مرادت کنم...

هوا که تاریک شد، در مسافرخانه کوچکی بیتوته کردند. ضعف ایرنه، گامهای لرزان و حالت خواب‌آلوده‌اش، همدردی صاحب مسافرخانه را برانگیخت؛ آنها را به اتاقشان برد و اصرار کرد برای ایرنه غذای مخصوص بیاورد. فرانسیکو لباسهای ایرنه را کند و بعد از واریسی پانسمانهای دور شکمش کمکش کرد تا به رختخواب برود. پیشخدمتی برایش پیاله‌ای سوپ و جامی شراب گرم آورد با شکر و دارچین، اما او به قدری خسته و از یاد آمده بود که حتی نگاهشان نکرد. فرانسیکو کنارش نشست؛ ایرنه دست انداخت دور کمرش و سرش را گذاشت روی شانه‌اش، نفس عمیقی کشید و آن‌ا خوابش برد. فرانسیکو ساکت و بی حرکت نشست، در تاریکی لبخند می زد و مثل همه وقتهایی که با هم بودند خوش بود. نزدیکی و صمیمیتی که در این چند هفته به هم رسانده بودند به معجزه می ماند. او دیگر با همه چیز این زن آشنا بود؛ چشمهای دودی رنگش که هنگام کابجویی وحشی می شد و پس از عشق‌بازی نم حقیقت‌ساز می گرفت، دیگر برایش ناشناخته نبود؛ تنش را چنان می شناخت که می توانست جزء جزء اندامش را از حفظ بکشد، و یقین داشت که تا زنده است می تواند ترکیب صفت و صاف تنش را به یاد بیاورد؛ با این همه هر بار که در آغوشش می گرفت مغلوب همان هیجانات نفس‌گیری می شد که در اولین عشق‌بازیشان به او دست داده بود.

صبح روز بعد، ایرنه چنان خوش و سرحال از خواب بیدار شد که انگار از شب کامروایی برخاسته است؛ اما با همه سرخوشی، رنگ رویش همان طور زرد بود و حلقه‌های دور چشمهایش همان طور کبود. فرانسیکو صبحانه مفصلی برایش آورد، تا شاید بخورد و جان بگیرد،

اما به زور لقمه‌ای فرو داد. دراز کشیده بود و از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد، فرق در این فکر که بهار گذشته است. پس از مدتها دست و پنجه نرم کردن با مرگ، زندگی برایش معنای تازه‌ای یافته بود. دنیا به نظرش سحرانگیز و شگفت‌آور می‌نمود، از کوچکترین چیزش لذت می‌برد.

سپیده دهان، سوار شدند و به راه افتادند؛ هنوز ساعتها راه در پیش داشتند. از روشنای نشاط‌آور دهکده کوچکی گذشتند؛ گاریهای پر از سبزی تازه و دوره‌گردهای خرت و پرت فروش و دوچرخه سوارها و انبوسهای قراضه لبالب از مسافر را پشت سر گذاشتند. ناقوس کلیساها می‌زدند و دو پیرزن سیاهپوش تاتی تاتی کنان پیش می‌رفتند، هر دو با چارقند هزا و کتاب ده‌ای ییوه زنان. از کنار صفی از بچه محصلها گذشتند که با معلمشان رو به میدان شهر می‌رفتند، سرود می‌خواندند: تاتوی کوچک سفید، در این سحرگاه لطیف، بیر مرا به سرزمین مادری. عطر نان تازه و جیرجیر زنجیره‌ها و آواز قناریها در هوا پیچیده بود. همه چیز پاک و مرتب و آرام می‌نمود؛ مردم ساکت و بی سر و صدا به کارهای روزانه‌شان می‌رسیدند. ابرنه و فرانسیکو لحظه‌ای به خود شک کردند. نکند خل شده‌ایم؟ نکند خواب می‌بینیم؟ راستی راستی هیچ خطری تهدیدمان نمی‌کند؟ نکند از سایه خودمان فرار می‌کنیم؟ اما وقتی به گذرنامه‌های جعلی توی جیبشان دست کشیدند، به قیافه‌های گرم کرده‌ هم‌دیگر نگاه کردند، جار و جنجال معدن یادشان آمد، فهمیدند که نه، عقل آنها سر جایش است، این دنیا است که دیوانه شده.

ساعتها و ساعتها در طول جاده‌های بی انتها راه می‌موندند چندان که در پایان روز وقتی به جاده نگاه می‌کردند چشمشان سیاهی می‌رفت. به نظرشان مثل این بود که از سیاره دیگری بر زمین رها شده‌اند. فقط در بازرسیهای پلیس راه توقف می‌کردند، و هر بار که اوراقشان را تحویل می‌دادند حس می‌کردند ترس مثل جریان برق خشکشان می‌کند ژاندارمها سرسری نگاهی به عکسها می‌انداختند و اشاره می‌کردند حرکت کنند. فقط در یکی از پاسگاهها دستور دادند از ماشین پیاده شوند،

ده دقیقه‌ای نگهشان داشتند و خشک و آمرانه بستندشان به باد سوال؛ ماشین را کاملاً بازرسی کردند و درست وقتی که ایرنه می‌خواست بزند زیرگره، گروه‌بان اجازه داد راه بیفتند.

دست آخر، محض اخطار، گفت: «فقط مواظب باشید، اینجاها تروریست زیاد است.»

چند دقیقه‌ای زبانشان بند آمده بود و نمی‌توانستند حرف بزنند. تا به حال خطر را این همه نزدیک، این همه ملموس حس نکرده بودند.

ایرنه مرعوب اعتراف کرد که: «ترس قویتر از عشق یا نفرت است.» از آن لحظه به بعد ترسشان را مسخره می‌کردند، سربه سر همدیگر می‌گذاشتند تا اضطراب بی‌جهت را از خود دور کنند. فرانسیسکو حس می‌کرد به تنها راز ایرنه پی برده است. او با هر جور کمرویی یا دستپاچگی بیگانه بود؛ احساساتش را راحت بروز می‌داد و هیچ چیز را پنهان نمی‌کرد. اما جایی، نه دلش، چیزی بود که از آن خجالت می‌کشید. از ضعفی خجالت می‌کشید که فکر می‌کرد از دید دیگران مذموم است و از دید خودش غیر منطقی. ترسی که در خود حس می‌کرد سرچشمه شرمی بود که سعی می‌کرد از فرانسیسکو پنهانش کند. این ترس عمیق بود، از پا درش می‌آورد، و هیچ شباهتی به هول و هراسی که گهگاه به او دست می‌داد نداشت، جووری بود که فقط با خنده می‌توانست رفع و رجوعش کند. در برابر چیزهای ترسناکی مثل سربریدن خوک یا غبڑ غبڑ در اتاق در پانوق اوباش، هرگز نظاهر به ترسی نمی‌کرد، ترسش را راحت بروز می‌داد؛ ولی از این احساس تازه، که به‌ذره ذره وجودش دست انداخته بود و باعث می‌شد در خواب جیغ بکشد و در بیداری به خود بلرزد، خجالت می‌کشید. گاهی تأثیر کابوس به حدی شدید بود که نمی‌دانست در خواب دیده است یا در بیداری. فرانسیسکو درست در همین لحظات آنی، که در احمق شرمش، در زرقاهای ترسش دقیق می‌شد، در همین لحظات زودگذر بود که بیش از هر وقت دیگر دوستش می‌داشت.

بالاخره از جاده اصلی به جاده‌ای بجهندند که از رشته کوهی بالا

می‌رفت و به چشمه آب گرمی می‌رسید که روزگاری به خاطر آبهای معدنی اعجازگرس معروف بود، و حالا با ظهور داروهای جدید در ورطه نیان نسبی فرو رفته بود. ساختمان هتلش هنوز حال و هوای شکوه گذشته را حفظ کرده بود، آن وقتها که خانواده‌های متشخص و مهمانان خارجی از نقاط دور دست می‌آمدند تا در آبهای گرم آن شفا بجویند. هفت و بی توجهی هنوز جاذبه سالنهای بزرگ طارمی دار، مبلمان قدیمی، فانوسهای برنجی، و پرده‌های منگوله‌دارش را از بین نبرده بود. اتاقی که در اختیار ایرنه و فرانسیکو گذاشته بودند تختخوابی بزرگ و گنجه و میز و دو صندلی پشت بلند داشت. برق را سر ساعت معین قطع می‌کردند، و از آن به بعد هر گونه رفت و آمدی با شمع صورت می‌گرفت. مثل همه نقاط مرتفع، آفتاب که غروب می‌کرد، دما ناگهان پایین می‌آمد، و آن وقت کنده‌های خاردار خوشبو در بخاریهای دیواری شعله‌ور می‌شدند. بوی تند و سوزناک برگهای خشک و تپاله‌ای که در حیاط می‌سوزانند از پنجره‌ها به درون می‌پیچید. از محلیها و کارکنان هتل گذشته، بقیه همه علیل و بیمار بودند، هر کدام مبتلا به درد و بلایی، یا سالخورده‌گانی که برای درد پیری تسکین می‌جستند. همه چیز آرام و بی سر و صدا بود، از صدای گامهای شل و ول مهمانها که در راهروها لُخ و لُخ پا به زمین می‌کشیدند تا تپ تپ بکنواخت موتورهایی که آب و گل رس را به حمامهای مرمرین بزرگ پمپ می‌کردند. روزها، حاجتمندان، عصا به دست، پیچیده در ملافه‌های زرد، مثل اشباح دور، در طول لبه بخار خیز شکاف آتشفشان صف می‌کشیدند. بالاتر، در سینه کش کوه آتشفشان، چشمه‌های آب گرمی می‌جوشید که بیماران، فرق در مه کهربایی رنگ، می‌رفتند و در بخار غلیظ گوگردی آن می‌نشستند. دم دمای غروب، نافوس هتل به صدا در می‌آمد و صدای طنین اندازش از دامنه کوه تا اعماق دره‌ها می‌پیچید. این علامت بازگشت بود. غذا، طبق برنامه حساب شده، در سالن غذاخوری بزرگی داده می‌شد که در آن، جریان هوا ساز می‌زد و بوی آشپزخانه می‌رقصید.

ایرانه، که مسحور محل شده بود و آرزو می کرد رابطنی که قرار بود آنها را به مرز ببرد به این زودیها نرسد، به خود می گفت: «کاش الان ماه سلیمان را اینجا می گذرانندیم.»

خسته و کوفته، در بستری که بستر مقدرشان بود همدیگر را در آغوش گرفتند و زمان و مکان را بی درنگ از یاد بردند. روز بعد، با نخستین پرتو درخشان بامداد از خواب برخاستند. ایرنه چندان سر حال بود که می گفت اشتهای يك راننده کامیون را دارد. لباس پوشیدند و بیرون آمدند. جریان پیوسته مسافران به سوی حمامهای آب معدنی از سیده سحر آغاز شده بود. در حالی که دیگران در فکر درمان دردهای لاعلاج خود بودند، ایرنه و فرانسیسکو از فرصت بافمانده استفاده می کردند و با بوسه های دزدانه و راز و نیازهای بی پایان خود خوش بودند. دست در کمر هم، در کوره راه های ناهموار کوه آتشفشان قدم زدند، بر خاک خوشبوی بیشه های انبوه نشستند، در باریکه راههای مه آلود و پیچ در پیچ جنگلی گشت زدند، تا این که دم دمای نیمروز راه بلدی که پوئینهای چرمی زمخت به پا و کلیجه سیاه به تن و کلاه لبه پهن به سر داشت، تا سه رأس مال و خیرهای بد، از راه رسید.

«ردتان را پیدا کرده اند. باید همین حالا حرکت کنیم.»

فرانسیسکو که نگران برادرش و ماربو و رفقای دیگرش بود، پرسید:
«کسی را گرفته اند؟»

«نه. مدیر مسافرخانه ای که بر بئب رفته اید مظنون شده و خبر داده.»

«می توانی سوار اسب شوی، ایرنه؟»

ایرنه لبخندی زد و گفت: «آره.»

فرانسیسکو با شال پهنی کمر ایرنه را محکم بست تا بتواند تکانهای اسب را تحمل کند. خرت و پریشان را ترك زمین بستند و افتادند به کوره راه کم و بیش گم نشانی که سابقاً قاچاقچیها از آن استفاده می کردند و به گذرگاه فراموش شده ای می رفت که بین دو پاسگاه مرزی قرار داشت. رسیدند به جایی که رد راه به دست طبیعت سرکش بلعبده و به کلی گم و گور شده

بود؛ از آنجا به بعد، راه بلد، مسیر را از روی علامتی که بر تنه درختها حک شده بود پیدا می کرد. این راه پیچ در پیچ نخستین بار نبود که به کار نجات جان آدمها می خورد - آخرین بار هم نبود. صنوبرها و بلوطها از فراز، مسافران را نظاره می کردند؛ شاخ و برگ درختها گاه با هزار دست آغوش می گشودند و گاه گنبد سبز نفوذناپذیری بر فرازشان می ساختند. بر پشت اسب، ساعتها راه پیمودند، بی لحظه ای توقف، و بی آنکه به احدی بربخورند. درون خلوتگاه سرد و مرطوبی راه می سپردند چون تونل، با هزارنوی سبزی که تنها راه جویانش آنها بودند. به زودی از پهنه های گسترده ای گذشتند که برف زمستانی شان هنوز آب نشده بود. در انبوه ابرهای پایین آمده راندند و تا مدتی در کف انبری و رؤیاهایی که همه چیز را در خود محو می کرد گم شدند. پیدا که شدند، چشم انداز با شکوه سلسله جبال پیش رویشان دامن می گسترده که پیچ و تاب خوران به بیکران افق می پیوست: قله های ارضوانی، آتشفشانهایی با تاج سفید، دره ها و گلوگاههایی که دیواره های راست و یخشان تابستانها آب می شد. گهگاه، به صلیبی بر می خوردند که نشان از جان سپردن مسافری در آنجا داشت، و راه بلد برای آرامش روحش، با احترام، بر خود صلیب می کشید.

راه بلد از جلو می رفت، ایرنه بعد از او و فرانسیکو از پی محبوب، بی آنکه یکدم از او چشم بردارد، هیار هر نشان خستگی یا درد، اما ایرنه خستگی خاصی بروز نمی داد. خود را به دست تکانهای کند حیوان سپرده بود، چشمهایش منظره شگفت آور دور و برش را می نوشید، اما در درون می گریست. سرزمینش را ترک می گفت. زیر پیرهن، چسبیده به قلبش، پاکت کوچکی پر از خاک باغچه خانه به همراه داشت که رزا برایش فرستاده بود تا در آن سوی دریا گلهای فراموشم مکن بکارد. به عظمت خسرانش فکر می کرد. دیگر هرگز نمی توانست در کوچه های کودکی گردش کند، به زبانی که دوست می داشت حرف بزند، پرهیب کوهساران سرزمین محبوبش را هنگام غروب نظاره کند، با زمزمه رودها بنی به خواب برود، از عطر ریحانهای باغچه یا بخاری که از سفالهای باران

خورده بام بر می خاست، مت شود. فقط رزا را از دست نمی داد؛
مادرش را، دوستانش را، کارش را، گذشته‌اش را از دست می داد.
سرزمینش را از دست می داد.

حق حق کنان گفت: «وطنم... آه، وطنم.»

فرانسیسکو اسبش را هی کرد، خودش را به او رساند و دستش
را گرفت.

وقتی فروغ روز شروع کرد به رنگ باختن، بر آن شدند تا پیاده شوند و
بیتونه کنند؛ در آن مه غلیظ، سرازیریهای تند، پرتگاههای بلند، و دره‌های
عمیق، پیشروی غیرممکن بود. جرات نکردند آتش روشن کنند، ترسیدند
نزدیک مرز باشند و گشتیها در آن دور و بر پرسه بزنند. راه بلد محتویات
ساز و برگ اسبش را در میان گذاشت: گوشت قرمه و نان بی نمک و لیکور.
کلیجه‌های کلفتشان را به خود پیچیدند و در حلقه مالها دور هم نشستند،
تنگ هم، مثل سه برادر، اگر چه هیچ چیزی نمی توانست از سرمای بی
امانی که تا مغز استخوانشان نفوذ می کرد حفظشان کند. تا سیده دم، زیر
آسمانی سوگوار و دلگرفته، آسمانی چون گرد خاکستر، چون یخ تیره، در
احاطه آنها و صفر ممتد و آواهای بی پایان جنگل، به خود لرزیدند.

سرانجام سیده دمید. نور چون گل آتش، شعله کشید و تاریکی آرام
آرام پس نشست. آسمان صاف شد و زیبایی خیره کننده چشم انداز، چون
زایش دنیایی نو، پیش چشمانشان شکل گرفت. تکانی به خود دادند، شبنم
یخزده را از روی بالاپوش خود تکاندند، دست و پای کرخت شده‌شان را
کش دادند، و باقیمانده لیکور را سرکشیدند تا جریان خونشان را باز
گرداند.

راه بلد به نقطه دور دستی اشاره کرد و گفت: «مرز آنجاست.»

فرانسیسکو گفت: «پس ما همین جا از هم جدا می شویم. دوستان آن
طرف منتظرمانند.»

«باید پیاده بروید. اگر هلائم درختها را دنبال کنید گم نمی شوید. راه
مشخص است. بخت یارتان، همفرها.»

همدیگر را بغل کردند و وداع گفتند. راه بلد با مالهایش راه برگشت را پیش گرفت و ابرنه و فرانسیکو به سوی خط نامشخصی که زنجیره گسسته کوهها را می برید به راه افتادند. احساس می کردند حقیر و بی کس و آسیب پذیر شده اند، مثل دو دریانورد بی یار و یاور در دریایی از قتل کوهها و ابرها، در دل سکوت سیگن، شناورند، اما در عین حال حس می کردند که عشقشان بُعد تازه و پُر ابهتی یافته است، عشقی که سرچشمه تاب و توان آنها در تبعیدگاه می شد.

در فروغ زرین سحرگاهی ایستادند و برای آخرین بار به خاک زادگاه نگاه کردند.

ابرنه زیر لب پرسید: «بر خواهیم گشت؟»
فرانسیکو جواب داد: «بر خواهیم گشت.»
این کلمات، در سالیانی که پیش رویشان بود، راهنمای زندگی آنها می شد: ما بر خواهیم گشت، بر خواهیم گشت...

این حدیث عشق دو دلداده است، زن و مردی که جانانه
به هم دل باختند تا به هستی پوچ و بی مایه خود معنا دهند.
من آن را زنده نگه داشتم در یاد، پروراندمش در دل با
حوصله و وسواس، تا زنگار نگیرد از غبار زمان؛ و تنها در
این دم و در این سکوت شبانه است که سرانجام بازش
می توانم گفت. من این حکایت دلدادگی را برای آن دو
عاشق باز می گویم، و برای همه آنان که سر دل پیش من
واگشودند و گفتند: حالا، بنویس، وگرنه بر باد می رود.